یگانه اولادی« پا قدم »

-: نفس عمیق... دم؛ بازدم...
با بینی هوا را میبلعد و با دهان باز، هوا را بیرون میفرستد: انجام بدین... دم؛ بازدم...
قوز نکنید... وقتی دم میگیرین باید حس کنین شکمتون باد کرده و با بازدم باید شکمتون خالی بشه...
برای اینکه بیشتر ریلکس بشین چشماتونو ببندین...
چشم هایش را میبندد و سعی میکند تمرکز کند تا با بلع حجم هوا، شکمش باد کند و با خروجش به حالت اول برگردد...
-: کافیه...
همه ی چشم ها باز میشود.
فراستی روی صندلی اش مینشیند و میگوید: وقتی قراره برای مدت طولانی سر پا باشید هر پانزده دقیقه یک بار، به مدت چند دقیقه بشینید... یکسره سرپا نایستید چون جاذبه فشاری که به عضلات لگن میاد رو چند برابر میکنه...
برای پیاده روی مسیر های صاف و مسطح رو انتخاب کنین و کفش راحت و بدون پاشنه بپوشید لطفا... تو این چند ماه کمتر دنبال قر و فر باشین...
بخاطر راحت تر بودن زایمان هورمون ریلاکسین و پروژسترون ترشح میشه که باعث شل شدن عضلات و مفاصلتون میشه... پس خواهشا بیشتر حواستون جمع خودتون باشه...
به سمت تکه موکت سبز بی رنگو روی وسط کلاس میرود و چهار دست و پا مینشیند: حرکت گربه رو فراموش نکنید! شونه ها رو تا جای ممکن بدین به سمت بیرون، سر و گردن هم متعاقبا به سمت داخل...
غیر از حرکت گربه همین حالت چهار دست و پای ساده رو روزی چند بار انجام بدین این کار باعث میشه کمرتون حس خوبی داشته باشه و کمی از فشارش کم بشه...
نگاهش را بین جمع میچرخاند: کی بود میگفت نمیتونه بشینه؟ درد زیادی تو قسمت دنبالچه اش داره؟
دستش را آرام و لرزان بلند میکند و با صدایی که از ته چاه در میاید زمزمه میکند: من...

لبخند پهنی روی صورتش مینشیند و دستش را به سمتش دراز میکند: بیا اینجا عزیزم... این وسط دراز بکش... اول بشین... بعد به پهلو شو... حالا آروم دراز بکش...
چشمانش را از درد میفشارد و خودش را روی زمین رها میکند... صدای پچ پچ بچه ها را جسته و گریخته میشنود" چرا سر تا پا مشکی میپوشه همیشه؟!"
سعی میکند گوشش را به نشنیدن عادت بدهد.
خانم فراستی کف هر دو پایش را بهم میچسباند و همانطور که دراز کشیده به دستش میدهد: حالا مثل ننو به چپ و راست تاب بخور...
اولش دردش زیاد است ولی رفته رفته خوب میشود... لبخند کمرنگی میزند و ادامه میدهد...
-: این کار خیلی کمک میکنه به از بین رفتن درد دنبالچه و باز شدن دهانه رحم در ماه آخر... همه سعی کنید این کار رو قبل از خواب و بعد از خواب انجام بدین...
رو میکند به سمتش: حالا دوباره به پهلو بشو... اروم بشین... و بعد بلند شو...
به سمت صندلیش میرود که باز هم گوشش هرز میرود: بچه ی بیچاره گناه داره... چقدر قیافش افسردس... دیگه یه رژ لب سختیش چیه آخه؟
بی حس و حال سعی در نشستن میکند و با احتیاط ماتحتش را روی صندلی طوری تنظیم میکند که کمترین فشار بهش وارد شود... شاسی خودکارش را میفشارد تا دوباره نوشتن نکته ها را از سر گیرد...
-: حواستون به تغذیتون خیلی باشه این ماه های آخر بچه زیاد وزن میگیره مواظب قند خونتون باشین بالا رفتن گلوکز مساوی با بالا رفتن وزن جنین و پایین اومدن شانس زایمان طبیعی.. اب میوه ی طبیعی بخورین... شیر کم چرب فراموش نشه... تا میتونین تو این هوای گرم از مایعات استفاده کنید...
تمام مباحث امروز رو مو به مو به همسران گلتون دیکته کنید... روز زایمان بخاطر فشار درد شما به هیچ عنوان هوش و حواس درست و حسابی ندارین و تمام این تمرین ها رو حتی همین دم و بازدم ساده رو فراموش میکنین اونان که اونجا باید بهتون متذکر بشن... پس آموزش به اون ها رو حتما جدی بگیرین...
جلسه ی بعد فیلم آموزش زایمان طبیعی رو براتون میزارم... امیدوارم روز خوبی داشته باشین... خسته نباشید...
همه با شکم های ور قلمبیده بلند میشوند و همانطور که مشغول تبادل اطلاعات از زندگی خصوصی هم هستند از کلاس خارج میشوند...

شالش را روی حجم شکمش پهن میکند تا کمی ازین همه توی دید بودنش جلوگیری کند... کیفش را توی دستش میگیرد و به سمت آسانسور راه میفتد...
هوس میکند کمی خودش را در اینه ی آسانسور برانداز کند ولی با باز شدن درش و آن همه ادمی که درش هستند حتی بعید میداند که بتواند خودش را توی آن جا کند چه برسد به اسکن کردن...
از سر در کلینیک که خارج میشود عینک آفتابیش را از روی موهایش بر میدارد و به چشم میزند... هنوز کامل به لب خیابان نرسیده که ماشین اطلسیش با سرعت جلوی پایش ترمز میکند...
دستش را با ترس روی قلبش میگذارد و یک قدم عقب میرود...
در سمت راننده باز میشود و مردی با عینک فریم مشکی و موهای کوتاه و شلوار جین و تیشرت یقه دار سورمه ای که دو دکمه از سه دکمه اش باز است پیاده میشود و به سمتش می آید: ترسوندمت؟ معذرت میخوام... فکر کردم دیر رسیدم...
دلخور از آمدنش و فراموش نکردن کلاسش سرش را پایین میندازد: سلام...
در سمت شاگرد را باز میکند: سلام... خوبی؟ بفرمایید...
از دور دسته دسته مادران نوپا را میبیند که بعضی با لبخند و بعضی با حسرت نگاهش میکنند... کمی تعلل میکند و بعد سوار میشود... هوای خنک و مطبوع داخل ماشین کمی سر حالش میاورد... دریچه های کولر را روی خودش تنظیم میکند و از باد سردشان لذت میبرد...
بوی خوش داخل ماشین را با همه ی وجود استشمام میکند... در سمت راننده که بسته میشود لبخندش را میخورد و معذب میشود.
سعید خم میشود به پشت و از صندلی عقب، نایلونی را بر میدارد و به سمتش میگیرد: بفرمایید... خنکه... بخور...
به بطری با مایع نارنجی نگاه میکند: چیه؟
راهنما میزند و از پارک خارج میشود: آب هویج...
یاد حرف خانم فراستی میفتد و خجالت را کنار میگذارد در بطری را با پیچاندن باز میکند و چند قلپ میخورد و یادش میرود تعارف کند... کم شیرین است و کمی کز دارد... ولی باز به یاد میاورد که گلوکز مضر است و سعی میکند خودش را با همین قند طبیعی ناچیز و این طعم نه چندان مطلوب وفق بدهد و چند قلوپ دیگر بخورد...
-: میشه کمربندتو ببندی؟

لبش را گاز میگیرد و پلاستیک نوشیدنی را میان پاهایش میگذارد و سریع کمربندش را میبندد.
عینکش را روی بینی کمی بالا میدهد و میپرسد: کوچولو چطوره آلا خانوم؟
دندان هایش را روی هم میسابد و نفسش را پر صدا بیرون میدهد: خوبه...
-: خدا رو شکر...
از آینه ی بغل به ماشین پشتی نگاه میکند و سبقت میگیرد: خودتون چطورین؟
طره مویی که با پررویی از شالش بیرون امده بود را داخل داد: خودم؟
خوبم...
از گوشه ی چشم نگاهش کرد... این رنگ و روی زرد و زار و تیپ سر تا پا مشکی و این خوبم با ان آه جان سوز پشتش داد میزد که او خوب نیست...
اصلا خوب نیست...
دستی به پس سرش کشید: سیسمونی به کجا رسید؟
کمربند را از خودش فاصله داد و کمی خودش را جا به جا کرد: فعلا هیچ جا...
سرعتش را کم کرد و نگران پرسید: میخوای بری عقب دراز بکشی؟
از توجه اش کلافه شده بود: نه، ممنون... الان میرسیم دیگه...
-: خونه ی خودت میری؟
سرفه ی مصنوعی کوتاهی میکند و به یک "بله" گفتن کفایت میکند...
حالش بهم میخورد وقتی همه چیز را تا این حد کوتاه جواب میدهد... ازینکه مدام باید چکش کند تا سر از کارهایش در بیاورد خسته شده... دلش میخواهد هر چه زود تر این هفت هفته هم بگذرد و او از این همه تعقیب و گریز راحت شود...
مشت دست چپش را جلوی دهانش گذاشت و چند ضربه ی آرام زد: کسی هست که... شب منظورم اینه که تنها نمونی...
گوشه لپش را از داخل با دندان خورد... این همه ریز شدن به کارهایش داشت اعصابش را بیش از پیش تحریک میکرد... باز هم خودش را کنترل کرد تا از کوره در نرود: احتمالا مامانم میاد...
دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد تا رسیدن آلا به خانه... حتی وقتی ترمز کرد تا او پیاده شود...
آلا چند لحظه ای معطل کرد و وقتی دید او هنوز رویش به سمت بیرون است سکوت را شکست: آقا سعید؟

به سمتش بر میگردد و با چشم های مشکی اش نگاهش میکند...
با کف دست موهای خیالی روی صورتش را در شالش فرو میکند: ممنون که منو رسوندین...
پوزخندی میزند و همانطور که سر تکان میدهد به سمت شیشه بر میگردد: خواهش میکنم...
کمی این پا و آن پا میکند و وقتی مطمئن میشود دیگر قرار نیست حرفی بزنند از ماشین پیاده میشود ولی قبل از بستن در صدایش را میشنود که میگوید: مواظب خودت باش!
***
با حس سرما چشم باز میکند هنوز مانتو به تن دارد و حسابی عرق کرده... انگار کولر روشن است... آرام از تخت پایین می آید و به سمت هال میرود... لاله لب تاپ به دست نشسته و در تاریکی فیلم میبیند... دستش روی کلید برق مینشیند و فشارش میدهد... لاله سریع به سمتش میچرخد: سلام... بیدار شدی؟ من بیدارت کردم؟
به ابروهای گرفته و رنگ شده اش نگاه میکند... چرا مادرش او را هم مثل خودش محدود نمیکرد؟! مگر فرق لاله با آلا چه بود؟
-: بیا بشین فدات شم... بیا بشین من برم برات شامتو گرم کنم...
مانتویش را در میاورد و میپرسد: کی اومدی؟
همانطور که در کابینت دنبال قابلمه میگردد میگوید: دورو بر شیش... اومدم دیدم همچین خوابیدی و خرناس میکشی که انگار صد ساله نخوابیدی... عرقم کرده بودی... کولرو زدم و از بیکاری یکم تو خونه دور خودم چرخیدمو دیگه مجبور شدم یه فیلم بزارم سرم گرم بشه...
پشت میز اشپزخانه بزور مینشیند و پیشانیش را در دست میگیرد: سرم داره منفجر میشه...
فندک گاز را میزند و همانطور که زیرش خم است تا شعله اش را تنظیم کند میگوید: قرص میخوری؟
پشتیش را بی حوصله به صندلی میدهد: نه بابا... دکتر گفته فقط استومینوفن ساده... اونم که کار ساز نیست ترجیح میدم هیچی نخورم...
در قابلمه را بر میدارد و با قاشق کمی مواد داخلش را زیر و رو میکند: حالا کاچی به از هیچی...
توجه نمیکند به حرفش: چی هست شام؟ مامان داده؟

-: دلمه اس... اره...
-: چرا مامان هر روز غذا میفرسته؟ خب اینجوری که من بیام خونه خیلی بهتره...
دنبال بشقاب و قاشق میرود و همانطور که تق و تق میدهد میگوید: خب بیا دیگه... مام که همینو میگیم...
چپ چپ از گوشه ی چشم نگاهش میکند...
قاه قاه میخندد و شیطان میپرسد: چه خبر از آقا سعید؟
از دیدن رقص ابروهایش موقع ادای آقا سعید خنده اش میگیرد: خبر خاصی نیست...
رو به رویش پشت میز مینشیند و مشتاق نگاهش میکند: دروغ نگو دیگه؟ بگو تو رو خدا...
باز خنده اش میگیرد: لاله چقدر خاله زنک شدی؟
-: اومد دنبالت؟
سر تکان میدهد: اوهوم...
بلند میشود تا شامش را بکشد: أه... چقدر تو تودار**ی**! خب یک کلمه تعریف کن دیگه...
دست هایش را روی تودلی اش میگذارد و نوازشش میکند: چی بگم؟
بشقاب را جلویش میگذارد و وا رفته میپرسد: نظرت چیه دربارش؟ چه جور مردیه؟
نفس عمیقی میکشد: مرد خوبیه... جنتلمن... باشخصیت و خوشتیپ... راضی شدی؟
همانطور که دستش زیر چانه اش است ابرو بالا میندازد: نچ...
موهای بازش را پشت گوشش میزند: چی بگم دیگه آخه؟ من مدت زیادی نیست که باهاش آشنا شدم... در این حد میشه گفت قابل اعتمادیه... میشه بهش تکیه کرد...
تند تند دست میزند و دستش را بالای لبش سایه میکند و کل میکشد...
هول میخورد و لبش را گاز میگیرد: دیوونه شدی؟ چه خبرته؟
-: وای آلا باورم نمیشه داری عروس همچین خانواده ی پولداری میشی...
اخم میکند و با قاشق پوست دلمه را پاره میکند: همه چیز که پول نیست...
آرام میشود و به اخمش نگاه میکند: خب تو گفتی ادم موجهی هم هست...
-: گفتم... ولی نگفتم که دوستش دارم... یا عاشقشم... من فقط میتونم به اون ادم

احترام بزارم همین...
نگاهش بند حلقه ی توی چشم هایش میشود: خب عادت کن! عادت کردن که عشق نمیخواد...!
عادت؟! چقدر گفتن این کلمه راحت بود... زندگی کردنش چه؟ به همین راحتی اسمش بود؟ عادت میکرد؟ به مردی که جنسش با ان ها فرق داشت؟ به خانه ای که هالش به اندازه ی کل خانه ی او بود؟ به پرستیژی که با گروه خونیش ست نبود؟ به چه عادت میکرد؟ به تفاوت های زمین و آسمانشان؟!

-: آلا؟
چشم از بشقاب دست نخورده اش برمیدارد: هوم؟
از جایش بلند میشود و موبایلش را از روی کانتر به دستش میدهد: داره زنگ میخوره...
صندلیش را بزور عقب میکشد و گوشی اش را میگیرد... شماره ی رند سعید است... هیچ وقت سیوش نکرد... نمیداند چرا... شاید نمیدانست با چه نامی باید نگهش داشته باشد!
بینی اش را بالا میکشد و رو به لاله میپرسد: ساعت چنده؟
-: یازده و نیم... زودتر جواب بده تا قطع نکرده...
تماس را برقرار میکند و مردد پاسخ میدهد: بله؟
-: سلام آلا خانوم...
به جلز و بلز لاله چشم میدوزد که میگوید تماس را روی آیفون بگذارد:
سلام...
-: خوبی؟
لاله حواسش را حسابی پرت میکند چون با تأخیر جواب میدهد: ممنون...
-: خدا رو شکر... منم خوبم...
لب میگزد و از جایش به کندی بلند میشود و در همان حین بینی اش را بالا میکشد...
کمی سکوت میشود و بعد سعید دوباره به حرف می آید: مادر اومدن پیشت؟
بر میگردد میبیند لاله با چشم های ریز شده نگاهش میکند... بند تاپش را روی شانه اش بر میگرداند: نه... خواهرم اومده...
-: سلام برسون...
برای لاله چشمکی حواله میکند تا از گاردش خارج شود: سلامت باشین...

-: برای فردا برنامت چیه؟
فردا؟ فردا چند شنبه بود؟ اصلا هر شنبه... برای او چه فرقی میکرد؟ اویی که تا آخر عمرش هیچ برنامه ای نداشت...!
-: الو؟
موهای تا شانه اش را با دست عقب میزند و عرق پس گردنش را میگیرد:
برنامه ای ندارم...
-: صبح منتظرم باش میام دنبالت بریم خرید...
-: خرید چی؟
-: سیسمونی...
گلویش را صاف میکند: ممنون... احتیاجی نیست... مامانم خودشون تهیه میکنن...
انگار صدایش کمی عصبی میشود: به مامانتون بگین ترجیح میدم خودم برای بچم خرید کنم... ده به بعد حاضر باش زنگ زدم بیا پایین...
هنوز مردمک هایش بخاطر مالکیتی که روی بچه گذاشته است گشاد است... دوست ندارد فرزندش را تقسیم کند... این طفل شش دنگ مال اوست...
-: شنیدی آلا؟
اولین بار است که او را بدون خانوم پشتش صدا میزند... به دون دون های بالا امده ی پوستش خیره میشود... این مرد را اصلا دوست ندارد... این مرد با همه ی مردانگی و تشخصش به مزاج او اصلا خوش نمی آید...
همه ی توانش را جمع میکند تا اعلام حضور کند: بله... ساعت ده میبینمتون...
تماس را قطع میکند و منگ از روی دسته ی مبل بلند میشود...
-: چی شد؟
به اتاقش میرود و به لاله ای که مثل جوجه اردک پشتش می آید میتوپد: میخوام لباس عوض کنم... نیا...
لاله میان راه استپ میکند و مات میماند...
حالش خراب است... تاپ مسخره با ان بندهای شل را در میاورد و گوشه ای پرتاب میکند... و لبه ی تخت مینشیند... حرف های فراستی را بخاطر میاورد...
-: دم... بازدم... دم... بازدم... برای هر دم تا پنج بشمارین و با شیش بازدمو رها کنین...
پلک هایش را میبندد و دستش را روی شکمش میگذارد: یک... دو... سه...

چهار... پنج... شیش...
نفسش که رها میشود چیزی مثل ماهی زیر پوست شکمش میلغزد... فورا چشم باز میکند و به حجم عظیم شکمش چشم میدوزد... دوباره در حوالی معده و نافش چیزی واضح در حرکت می آید... ناخوداگاه لبخند میزند... دستش را روی ترک های کبود میکشد و فرزندش را نوازش میکند...
فراموش میکند حال بد چند لحظه ی پیشش را... آرام شده است... این بچه هنوز نیامده باعث آرامشش میشود... تند و سریع پیراهن نخی مشکی گلدوزی شده را از روی چوب رختی برمیدارد و میپوشد و به هال بر میگردد...
با هیجان به سمت خواهرش پا تند میکند: لاله؟
لاله دلخور و مغموم دست به سینه میان مبل سه نفره ی سبز با بالشتک های گل گلیه زرد نشسته است و از گوشه ی چشم نگاهش میکند...
نیشش تا بنا گوش کش می آید: تکون خورد... اینجاس... ببین...
لاله فراموش میکند ناراحتیش را... چهار دست و پا خودش را به لبه مبل میکشاند: کو کجاس؟
دست لاله را روی آن قسمت میگذارد و دو ضربه پشت هم زیر دستش حس میکند...
جیغ میکشد: وای! خاله قربونش بره....
میخندد و روی مبل مینشیند و پاهای متورمش را روی میز دراز میکند...
لاله کنارش دو زانو میشود: میزاری یه بار دیگه دست بزنم؟
ابروهایش را دست میکشد و سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد: فعلا تکون نمیخوره... با اون جیغی که تو کشیدی ظاهرا ترسیده...
سرش را کج میکند و موهای مشکی لختش یک وری روی شانه اش میریزد: تو رو خدا... یه لحظه فقط...
لاله خیلی سیریش است و این اخلاقش روی اعصاب اوست... حوصله ی یکی به دو کردن ندارد... با برداشتن دست هایش از روی شکمش فرمان اجازه را صادر میکند...
آفتاب بی رمق صبحگاهی که از لای پرده به داخل اتاق نفوذ کرده بهش دهن کجی میکند که صبح شده و تو هنوز پلک روی هم نگذاشتی... نمیداند ازین همه فکر کردن چه چیزی عایدش میشود جز بی خوابی و کلافگی و کوفتگی...
آرام روی تخت مینشیند بدنش را با احتیاط کش میدهد... تمام مفاصلش درد

میکند... ماهیچه هایش ذوق ذوق میکنند... و او خودش را برای این بیداری مزخرف لعنت میفرستد...
توی راه رفتن به آشپزخانه لاله را میبیند که روی مبل ال درحالی که در خودش جمع شده خوابیده...
موهای نیمه بلندش را پشت گوشش میزند و باز خودش را نفرین میکند... یک عالم را انتر و منتر خودش کرده... اگر مثل هزاران دختر دیگر همان خانه ی پدریش میماند هر روز خواهر و مادر بیچاره اش مجبور نبودند برایش شیفت بگذارند تا مبادا نیمه شب حالش بد شود و میان این خانه ی استیجاری نقلی، دراز به دراز سَقَط شود و هیچ کس هم نفهمد آیا آلایی اصلا از روز اول بوده که حالا نبودش بخواهد حس شود...!
زیر کتری را بدون پر کردن دوباره اش روشن میکند و خودش پشت میز دو نفره مینشیند و چشم میبندد... همانطور که شقیقه هایش را ماساژ میدهد افکار دیشبش دوباره جان میگیرند... سعید... محور اصلی تمام دغدغه های این روز هایش روی نام این مرد چرخ میخورد... کاش میشد؛ یا میتوانست فرار کند... گاهی بعضی از موقعیت ها و شرایط هایی که انسان به ناچار درگیرشان میشود آنقدر سخت و آزار دهنده میشوند که دلش میخواهد به هر نحوی خودش را از آن مخمصه بیرون بکشد و حالا سعید برای آلا درست یکی از همان مخمصه هاست... از آن هایی که دقیقا در دلشان مثل خر در گل مانده گیر کرده ای... از همان ها که برای فرار نه راه پیش داری و نه راه پس...
چشم باز میکند و کتری در حال انفجار را درمیابد... آفتاب هم دیگر کش و قوس سر صبح را رها کرده و سر حال و قبراق وسط سقف آسمان حسابی میدرخشد... آشپزخانه ی کوچکش سریع دم میکند وقتی خورشید اینگونه از در تراس به داخل میتابد...
چای خشک را توی قوری استیل میریزد و باز به این فکر میکند که امروز رفتنش برای خرید سیسمونی کار درستیست؟ اصلا آیا این نوزاد نیازی به سیسمونی و پا گشا داشت؟ اویی که از وقتی آمده فقط بدیمنی و بدبختی برایش آورده؟
شیر کتری را باز میکند و آب را روی چای خشک ها میریزد... تو دلی اش چرخی میزند و اعلام حضور میکند... هول میخورد و دستش کمی به آب جوش میگیرد...
قوری را روی کتری میگذارد و دستش را فوت میکند... در دلش از خدا عذر

خواهی میکند و با دست سالمش شکمش را نوازش میکند...
مدتیست که چشم هایش به روی نیمه ی پر لیوان بسته شده و آنقدر آن قسمت خالی توی چشمش است که نمیتواند حتی یک قطره را برای رفع تشنگی اش بنوشد...
معده اش قارو قور میکند... امپرازول را از روی میز برمیدارد با یک لیوان شیر سرد قورتش میدهد... مولتی ویتامین و قرص آهن و کلسیم را کنار هم میچیند مشغول فراهم کردن صبحانه میشود...
معده اش داروخانه ایست برای خودش؛ درست مثل روحش خراب است...
-: آلا؟ تو آشپزخونه ای؟
صدای لاله بخاطر سرمای کولر گرفته است، کاش نیمه شب خاموشش میکرد...
-: آلا؟
-: آره تو آشپزخونم...
-: ساعت هنوز هشت نشده! مگه رو درخت خوابیده بودی؟
کمی عسل به نان مالید: اگه بیداری بیا یه چیز بخور...
-: نه بابا کجا بیدارم من... دارم هفتاد تا پادشاه خواب میبینم... فقط تو رو خدا سر و صدا نکن...
بلند شد تا برای خودش چای بریزد: لاله؟ من ساعت ده با آقای خانی قرار دارم... اگه پا شدی نبودم نگران نشو...
-: کجا به سلامتی؟
با تعجب به پشت سرش نگاه کرد: تو که خواب بودی؟
-: خواب از سرم پرید...
فنجان دیگری برای او از آب چکان برداشت: ظاهرا میخواد یه مقدار برای سیسمونی خرید کنه...
-: به به پدر نمونه...
اخم هایش درهم رفت: لاله...
همین لاله ی توبیخی لالش کرد

چای را مقابلش گذاشت و پشت میز نشست: نمیخواستم برم... ولی مجبورم...
مجبور که نه... ولی خب... یه جورایی صورت خوشی نداره... اون خیلی زحمت میکشه نمیتونم با اوقات تلخی و هر چی که خودم دوست دارم شرایطو

ازین سخت تر کنم... میفهمی دیگه؟
چند بار پشت هم سر تکان داد: میخوای منم باهات بیام؟
-: دلم که خیلی میخواد ولی دوست ندارم فکر کنه که از تنها بودن باهاش معذبم یا میترسم...
لبخند عمیقی میزند: کار خوبی میکنی... به نظرم بری خیلی خوبه... منم میرم خونه شب دوباره بر میگردم...
دستی به پیشانی عرق کرده اش میکشد: نه شب نیا... من میام...
متعجب و شمرده شمرده میپرسد: خوابیدنم... یعنی میمونی؟
سر تکان میدهد... دیگر حرفی نمیزنند و او بعد ازینکه کمی سیر شد بلند میشود تا دوش بگیرد...
ساعت ده دقیقه به ده است که موبایلش زنگ میخورد...
لاله پر استرس نگاهش میکند... سعی میکند آرام باشد: بله؟
-: سلام... پایین منتظرم...
-: باشه...
همانطور که انگشتانش را ترق ترق میشکند میپرسد: چی شد؟
شالش را کمی جلوتر میکشد و عینک آفتابیش را از روی کانتر بر میدارد: هیچی... پایین منتظره... من برم دیگه...
-: باشه... خوش بگذره... مواظب خودت باش...
کفش های تختش را از جاکفشی در میاورد و از همان بالا پایین میندازد با این شکم خم شدن کار آسانی نیست!
-: من باید الان استرس داشته باشم تو چرا این جوری؟
احمقانه میخندد: نه بابا خوبم... استرس چیه؟
پله ها را هن هن کنان پایین میرود چند لحظه توی حیاط می ایستد تا نفسش برگردد... در کوچه را که باز میکند او را تکیه زده به ماشینش میبیند... مثل همیشه تیپش مردانه و شیک است...
با سر سلام میکند و جلو میرود...
میبیند که خیلی با نگاهش براندازش نمیکند، حق دارد... یک زن سرتا پا مشکی پوش با یک شکم ورقلمبیده به چشم چه کسی می اید که بخواهد کنجکاوی به خرج دهد و دید بزندش و اسکنش کند!
-: خوبی؟
دست لرزانش را در جیب مانتوی خفاشی اش فرو میکند: به لطف شما...

ببخشید که اسباب زحمت شدم...
در را برایش باز میکند و کنار می ایستد تا راحت سوار شود: این حرفا چیه من به خواست خودم اینجام...
از گوشه ی چشم نگاهش میکند و ناخوداگاه لبخند میزند... آن حس بد و کذایی کمی جایش را به آرامش میدهد...
درگیر بستن قفل کمربند میشود سعید که تازه سرجایش نشسته بعد از زدن دکمه ی استارت مداخله میکند و در یک حرکت قفل را میبندد: پارچه ی مانتوت بینشون بود...
نوک انگشتانش را به مانتو اش میکشد تا از اثر انگشت ناخواسته ی سعید پاک شود: اوهوم...
زبانش را روی دندان های انتهایی بالایش میکشد: جای خاصی برای خرید مد نظرته؟
-: نه...
از آینه ی وسط به ماشین های پشت نگاه میکند: همیشه اینقدر کم حرفی؟
یکه میخورد، این صمیمیت در کلامش را دوست ندارد...
راهنما میزند و به لاین چپ میرود: فکر نمیکنی باید یکم باهام دوستانه تر رفتار کنی؟
دندان هایش را روی هم میسابد و به آن طرف شیشه ی کنارش خیره میشود...
-: آلا؟
بند دلش پاره میشود، بیش از این سکوت جایز نیست: لطفا اینقدر باهام احساس نزدیکی نکنین...
لبخند کم رنگی میزند: چرا؟
تخس میشود: چون دوست ندارم...
ابرویی بالا میدهد: چرا دوست نداری؟ مگه قرار نیست ازین به بعد من نزدیک ترین کست باشم؟ چطور میگی باهات احساس نزدیکی نکنم؟
صورتش گر میگیرد، دستش را گونه ی ملتهبش میگذارد...
بازیش میگیرد سرش را کمی نزدیکش میبرد: درست میگم؟
ماشینی با بوق ممتدی از کنارشان با فاصله ی کم سبقت میگیرد...
آلا حرصی و وحشت زده داد میکشد: میشه حواستون به رانندگیتون باشه به جای این همه نزدیکی؟
هر دو دستش را بالا میبرد: چشم... چشم... من تسلیمم...

آلا سریع به سمت داشبورد خم میشود و محکم میگیردش: تو رو خدا مواظب باشین... فرمونو چرا ول میکنین؟!
سعید دوباره به حالت قبلش برمیگردد: تقصیر خودته انقدر حرف نمیزنی که مجبورم اینجوری زبونتو باز کنم...
پوف کلافه ای میکشد و عضلات منقبضش همچنان سفتند: چی بگم آخه؟
یک دستش را روی موهای کوتاهش میکشد: نمیدونم... بقیه ی مردم چی میگن؟ تو هم همونارو بگو...
دستش را قلاب شده روی شکمش قرار میدهد: بقیه ی مردم ازین جایی که ما داریم شروع میکنیم شروع نمیکنن...
اخم هایش در هم میشود و دیگر سکوت میکند و حرفی میانشان رد و بدل نمیشود تا رسیدن به مقصد...
ماشین را در پارکینگ پارک میکند و با آسانسور وارد پاساژ میشوند...
-: اول تخت و کمد ببینیم یا لباس و این چیزا؟
به سر خم شده اش به سمت خودش نگاه میکند، تا به حال به این همه اختلاف قدشان توجه نکرده بود!
-: حواست هست؟
آب دهانش را قورت میدهد و عینکش را روی سرش میگذارد: تخت و کمد نمیخواد... یه وجب بچه اس فعلا این چیزا بدردش نمیخوره... همون لباس و اینا بهتره...
چند لحظه خیره ی صورت سفید و بینی ورم کرده اش میشود... به نظرش دختر ساده و با نمکیست! لبخند میزند و انتهای سالن را نشانش میدهد: اونجا لباسای خوبی داره... میتونی بیای؟
سر تکان میدهد برایش و در دلش غر میزند که اگر نتوانم بیایم چکار میتوانی بکنی؟ کولم میگیری؟
بوتیک درندشتیست... گیج میشود آن وسط میماند که به کدام سمت باید برود...
سعید گوشه ی آستینش را میگیرد و به سمتی میکشد: لباسای پسرونه این طرف...
از گیجی اش خجالت میکشد و سعی میکند آستینش را از دستش در بیاورد...
سعید خودش به سمتی میرود و او محو لباس های بند انگشتی میشود... هیچ چیز در مورد سایز و وسایل مورد نیاز نمیداند... فقط بیخودی نگاه میکند و گیج تر میشود...

-: آلا جان؟
به سمتش میچرخد: بیا ببین کدوم رنگو میپسندی...
دنبالش میرود و به توضیحاتش گوش میکند: سه تا سایز صفر بردار بچه ها زود رشد میکنن... ببین این رنگارو...
حتی نمیفهمد که کدامشان را نشان میدهد فقط ذهنش درگیر این است که این مرد این اطلاعات را درمورد سیسمونی از کجا آورده است...
سرویس تشک و بالشتش عروسک های برجسته دارد... سرویس غذاخوریش باب اسفنجیست... شیشه شیرش با پستونکش ست است... ست حمامش آبیست با یک وان بزرگ و متعلقاتش... شامپوی سر و بدنش مارک دار است... پودر رخت شوییش حتی از پشت بسته بندی هم خوش بوست... صندلی غذا؛ کالسکه؛ کریر؛ ننوی خواب؛ روروئک...
فقط ایستاده و هر چه را که سعید نشان میکند با سر تایید میکند... آشنایی ندارد با این وسایل ها... اطلاعاتش زیر صفر است... و این باعث شده تا سعید حسابی جولان دهد...
-: آلا جان؟
به پشت سرش نگاه میکند: جانم؟
هر دو برای چند لحظه با تعجب بهم نگاه میکنند و آلا خودش را برای این جانم سرزنش میکند...
سعید زودتر به خودش می اید و میگوید: بیا بریم پایین سرویس خواباشونم ببینیم...
روی صندلی خالی کنار رگال های کت و شلوار مینشیند: نه به نظرم خرج اضافس... الانم که شما ننو خریدی به نظرم فعلا احتیاجی نیست...
اصلا حواسش به حرف های او نیست: وای! این فینگیلیارو ببین...
اشاره اش به کت و شلوار های کوچک است... بی اراده نگاهش میرود به قیمت های نجومیشان و ابروهایش بالا میرود...
-: این چطوره؟
چشم هایش گرد میشود: آقای خانی! این بچه نوزاد! چه احتیاجی به این چیزاس؟
سعید لب میگزد و به عقب و دور و برش نگاهی میندازد: میشه لطفا به فامیلیم صدام نکنی؟
گلویش را از هیچی صاف میکند و سر تکان میدهد...

سعید به انتخاب خودش کت و شلواری را برمیدارد: در ضمن، بچه تا اخر همین قدری نمیمونه...
آری همینقدری باقی نمیماند... آرام از جایش بلند میشود و همانور که شالش را مرتب میکند پنگوئن وار به سمت سعید که مشغول حساب و کتاب است میرود...

فروشنده با لوندی فاکتور را دو دستی تقدیم میکند: قابل شمارو نداره...
سعید عینکش را کمی بالا میدهد و نگاهی به فاکتور میندازد... او هماز فرصت استفاده میکند و گردن میکشد تا رقم را ببیند... شش میلیون و هفتصد و نود و سه هزار تومان! سریع خرید ها را در ذهنش مرور میکند... مگر چه خریدند که این همه پولش شد؟
سعید خیلی خونسرد و جنتلمنانه کارتش را روی میز میگذارد: سیزده پنجاه و هشت...
ناخوداگاه زبان باز میکند: ببخشید کاراتون اصلا تخفیف ندارن؟
نگاه متعجب سعید را نادیده میگیرد و به لبخند زورکی فروشنده چشم میدوزد: چشم تا جایی که جا داشته باشه تخفیف میدم...
کارت را میکشد و میگوید: اینم شیش و هفتصد و پنجاه... امیدوارم از خریدتون راضی باشین...
خیلی احساس بدی دارد اصلا این الطاف همایونی به مزاجش خوش نیامده... حس آدمی را دارد که برای کسی کیسه دوخته... اگر میدانست خریدشان اینقدر گران در می اید مثل ماست هرچه را که او نشان میداد تایید نمیکرد...
میان پاساژ آرام کنار هم قدم بر میداشتند که سعید گفت: آلا خانوم؟
با حس شرمندگی سر بلند کرد: بله؟
چشم هایش را کمی ریز کرد و موشکافانه حالت او را آنالیز کرد: اتفاقی افتاده؟
دوباره سر خم کرد و به شکمش چشم دوخت: نه...
-: بریم اونجا...
به مسیر انگشتش چشم دوخت... بوتیک لباس... آن هم از نوع زنانه! آنجا چکار داشتند؟
صدای موسیقی همراه با خواننده کمی برایش غریب بود... آخرین باری که موزیک گوش کرده بود را بخاطر نمی آورد... پسر جوانی از بدو ورود با یک لبخند کوچک خیره اش بود... نمیدانست چه چیزی در خودش برایش جلب

توجه کرده!
-: این خوشرنگه؟
به شال نخی و ساده ی سبز رنگ نگاه کرد و چشمانش برق زد: خیلی خوشرنگه...
سعید دلش شاد شد از انتخاب درستش: اون مانتو حناییه چطوره؟
فهمید برای او انتخاب میکند، خندید: دارین ست میکنین؟
دستی پشت سرش کشید و شال را با آن دستش به او داد: یه جورایی...
لبخندش کم رنگ شد: میخواین سیامو در بیارم؟
فقط به چشم هایش نگاه کرد...
بیرمق گفت: من رنگی نمیپوشم؛ چون دنیام دیگه رنگی نداره...
خستگی در تنش ماسید... شانه هایش سنگین شد... اینبار هر دو دستش را پشت سرش کشید و به سمت مانتوی حنایی چند قدم برداشت...
-: این مانتو و اون شال چند؟
فروشنده لبخندی زد و سعی کرد فضای عجیب بین آن دو را نادیده بگیرد: اجازه بدین سایز خانومتونو بدم...
سعید سرش را پایین انداخت تا واکنش آلا را نبیند...
سوپش را هم میزد و بغضش را قورت میداد... سعید یک قاشق سالاد خورد و باز نگاهش کرد... شال سبز خیلی به او می آمد! انگار یک آدم دیگر شده بود...
جلوی فروشنده مجبورش کرد تا لباس هایش را پرو کند و بعد لباس های مشکی اش را برداشته بود و در سطل زباله ی میان پاساژ انداخته بود و آلا را حسابی شوکه کرده بود، بعد هم در مقابل چشمان گردش گفته بود" دنیاتو رنگی کردم؛ به همین راحتی..."
-: میشه غذاتو بخوری؟
لحنش خشک و آمرانه است... او را دوست ندارد... مردی که دستور میدهد و مجبورش میکند رنگی بپوشد را نمیخواهد... مردی که پولدار است و گران میخرد و اُورت اُورت خرج پسر نیامده اش میکند را پس میزند...
یعنی دلش میخواهد که پس بزند ولی کاسه را جلوتر میکشد و قاشقی سوپ بزور در دهانش میچپاند...
گارسون می آید و غذای اصلی را میچیند... به رنگ و لعاب ها خیره میشود اقرار میکند در طول عمرش تا به حال همچین رستورانی نیامده و حتی همچین

سوپ خوشمزه ای نخورده است...
سعید با چاقو و چنگال درگیر خرد کردن گوشتش است... و او از زیر چشم به پرستیژش نگاه میکند... تو دلی اش ابراز احساسات میکند و آنقدر لگد میپراند که او مجبور میشود کمی صندلی اش را عقب دهد...
با دهانی نیمه پر خیره اش میشود: چی شده؟
حس میکند او را ترسانده: چیزی نیست... یکم...
به لبی که دندان میکشد چشم میدوزد: نکنه وقتشه؟
بدون اینکه بخواهد کمی از روی گردنش شال را کنار میزند و در یقه اش فوت میکند...
-: آلا؟
-: خوب میشم الان... یکم داره جفتک میندازه...
سعید ناگهان میخندد... شاید از لفظ" جفتک" شاید هم استرسش ناگهان فروکش میکند نمیداند...
خنده این وسط دیگر چیست؟! چشم غره ای به او میرود و باز خودش را باد میزند...
ته مانده های خنده اش با زنگ موبایلش قطع میشود... عذر خواهی میکند و از پشت میز برمیخیزد...
-: جانم عزیزم؟
او هم عزیزم داشت؟ مکالمه اش با چه کسی تا این حد محبت ادا میشد؟ واقعا چرا او هیچ چیز درمورد این مرد نمیدانست؟ مگر قرار نبود به زودی همسرش شود پس چرا سر از زندگی شخصیش در نیاورده بود؟

وقتی برمیگردد عجله دارد برای رفتن... توی راه هم دیگر خبری از تلاش برای باز کردن زبان او نیست و در خودش است... احساس بدی پیدا کرده؟ حس میکند مزاحم است... چندبار میگوید با آژانس مابقی راه را میرود ولی سعید فقط در یک کلمه او را ساکت میکند" میرسونمت" آدرس خانه ی مادرش را میدهد... دلش به رفتن به انجا رضا نیست ولی چاره ای هم ندارد... میداند تا در برویش باز شود سیل انبوه سوالات بی شمار لاله بر سرش سرازیر میشود... نگرانی های مادرش از سر تا پایش میریزد و نگاه سنگین پدرش که عامل اصلی فراری شدنش از آن خانه است... آن قدر درگیر مواجه شدن با اعضای خانواده اش است که نمیفهمد کی میرسند...

پیاده که میشود مثل همیشه منتظر نمیماند تا وارد خانه شود و با یک تک بوق گازش را میگیرد و میرود... حسش به او آنطور نیست که احساساتش از این بی توجهی هایش به غلیان بیفتد ولی جایی از ذهنش درگیر میشود که چه اتفاقی برایش افتاده که اینگونه سراسیمه اش کرده است... که اویی که همیشه مبادی آداب بوده دم رفتنش تا این حد بی تفاوت شده؟!
زنگ را میزند و در بدون سوالی باز میشود... چند لحظه ی بعد از دو پله ی کوتاه پایین میرود... عینکش را با وجود نور تابان خورشید روی سرش میگذارد و وارد حیاط موزاییک شده شان میشود... ناخوداگاه لبخند میزند و می ایستد... حوض آبی کوچک وسط حیاط پر از آب است و میانش یک هندوانه ی پرچمی خودنمایی میکند... از کنار درخت بید گوشه ی پله میگذرد و کنار گلدان های شمعدانی می ایستد... همیشه همینجا بوده اند... دور تا دور حوض... دلش میخواهد خم شود و دستی به آب بزند ولی نمیتواند... این شکم بی صاحب نمیگذارد...!
-: آلا بابا؟!
به سمت صدا میچرخد... قطره ای عرق از کنار شقیقه اش راه میفتد... اولین چیزی که میبیند موهای جوگندمی اش است که خرمن هایش همه رو به سفیدی اند... غصه ی او اینقدر زود پیرش کرد؟
-: سلام...
پدرش روزنامه را روی ایوان رها میکند و از پله های ایوان پایین می آید... او هم کمی به هیکل قل قلیش فشار میاورد و نزدیکش میرود... پیشانیش که بوسیده میشود انگار چتر امنیت و حمایت روی سرش پهن میشود... بغض میکند و سرش را در سینه ی پدرش فرو میکند...
آقا صالح میفهمد دل دردانه اش هوای گریه دارد... کمی سرش را نوازش میکند: حال نوه ی من چطوره فلفل نمکی؟
پس هنوز هم فلفل نمکی پدر بود؟! دلش قنج میرود... نفس عمیقی میکشد تا به خودش مسلط شود... پدرش سرش را با دستانش بلند میکند و او فرصت نمیکند اشک هایش را پاک کند...
لاله همانطور که نزدیک میشود سوت بلبلی میزند: ببین خانوم چه کرده همرو دیوونه کرده...
اشاره اش به لباسش است میان گریه میخندد... و به کمک پدرش بالا میرود... توی خانه خنک است به لطف کولر... شالش را بر میدارد و روی دسته ی مبل

میندازد...
لاله تیکه میندازد طوری که فقط او بشنود: سلیقه ی آقای داماد؟
چشم غره ای به میرود و روی مبل زهوار در رفته ی بیست ساله شان مینشیند...
-: مامان کجاست؟
کنارش مینشیند: رفته زیر زمین ترشی بیاره...
با خودش زمزمه میکند" زیر زمین" انگار سالهاست پا به این خانه نگذاشته است...
مادرش هن هن کنان از در پشتی وارد میشود: لاله؟ لاله؟ بیا اینو بگیر...
لاله سریع بلند میشود و به سمتش میدود: مامان ببین کی اومده...
مادرش با دیدنش چشم هایش چراغانی میشود: الهی من دورت بگردم... تو کی اومدی؟
همدیگر را بغل میکنند و مادرش به لاله میتوپد: یه لیوان شربت بیار براش... بچم عین لبو سرخ شده... کولرو بیشتر کنم آلا جان؟
بند مانتو را باز میکند: نه الان مانتومو در بیارم خنک میشم...
تازه انگار چشم مادرش به مانتو افتاده که گل از گلش میشکفد: سیاتو در اوردی مادر؟ خوب کردی... به خدا اصلا شگون نداشت... کجا دیدی مادر پا به ماه اینطور خودشو مشکی پوش کنه...
لاله همانطور که تند تند محتویات لیوان را هم میزند به سمتشان میرود: اینم کار آقا دوماد مامان جان... وگرنه به آلا بود که تا اخر عمرش مشکی پوش بود...
سرش را پایین میندازد و از این همه دوماد دومادی که لاله راه انداخته حرص میخورد...
-: واقعا؟ خدا خیرش بده... نشد یه بار از نزدیک بشینیم یکم باهاش حرف بزنیم ببینیم چطور مردیه...
همانطور که لیوان را به دست آلا میدهد میگوید: مطمئن باش مرد خوبیه... اگه خوب نبود هیچ وقت...
ساکت میشود و به آلا نگاه میکند که بیخیال شربتش را سر میکشد...
لب میگزد و اینار مسیر حرف را عوض میکند: چیا خریدین برا فسقل خاله؟ نیاوردیشون با خودت؟
لیوان را روی میز میگذارد و پشت میدهد: نه... آقای خانی آدرس خونه ی

خودشو داد...
مادرش کمی لب جوید و پرسید: آقای خانی صداش میکنی؟
سرش در مرز انفجار بود: پس چی صداش کنم؟ سعید جون؟
لاله به مادرش اشاره میکند ادامه ندهد... طفلک مادر، دلش میخواست کمی بیشتر در مورد این داماد نیامده بداند ولی او شمشیر را از رو بسته بود...
آهسته آهسته به سمت آشپزخانه راه افتاد و میان راه پدرش هم از اتاقش درامد و همراهیش کرد...
لاله کنارش نشست و پشتش را نوازش کرد: مامان منظوری نداشت... یکم نگرانته... از حرفاش دلگیر نشو...
-: میدونم... من حساس شدم... این شرایط بیشتر از همه برای من قبولش سخته... دلم میخواد درکم کنین ازم انتظار بی جا نداشته باشین...
-: نداریم...
مادرش از آشپزخانه صدایش کرد: لاله؟ لاله جان؟
-: جانم مامان؟ الان میام...
از جایش بلند میشود: استراحت کن...
صدای پچ پچ سه نفره شان را میشنود... کاش نمی آمد... تنهایی خانه اش را به پرسش و پاسخ ها ترجیح میداد...
با کلی تلاش از جایش بلند میشود و او هم به اشپزخانه میرود نمیخواهد در نبودش با حرف هایی که زائده ذهنشان است درموردش بد فکر کنند... یا مثل همیشه نگرانش باشند و از آینده اش بترسند...
با ورودش همه ساکت میشوند... مادرش پای گاز است... لاله به کابینت فلزی پشت داده و پدرش پشت میز فایبرگلاس سفیدشان نشسته...
او هم یک صندلی عقب میکشد و مینشیند... دلش میخواهد همین جا بحث سعید را تمام کند... آن ها نیاز دارند تا از داماد آینده شان مطمئن شوند...!
-: آقای خانی خیلی اطلاعات داشت درمورد سیسمونی... یه جای گرونی هم برد منو... بیشتر چیزا رو هم خودش انتخاب میکرد...
خیلی راحت نیست جلوی پدرش از او حرف بزند و از گوشه ی چشم اخم های در هم رفته ی پدرش را هم میبیند انگار او هم خیلی راحت به شنیدن این مباحث نیست...
-: تقریبا همه چیز خرید... یه چیزای مسخره و به نظرم بلا استفاده... مثلا ست ناخنگیر و سوهان و این چیزا... همشم سعی میکرد همه چیز و ست کنه با

هم... عطر خرید! برای جغله بچه عطر خرید!
لاله به شوق آمده بود: وای چه لاکچری! تخت و کمدم گرفتین؟
لبخند زد: نه... به نظرم نیازی نبود...
مادرش راضی از قناعت او قاشق را روی بشقاب کنار گاز گذاشت: خوب کاری کردی... الکی خرج بود...
دستی به موهای مواجش کشید و عقبشان داد: اوهوم... آقای خانی خیلی ولخرج... حتی یه دست کت و شلوارم خرید...
لاله متعجب پرسید: برای خودش؟
چپ چپ نگاهش کرد: نخیر برای بچه...
خندید: آها...
مادرش دوباره به تکاپو درامد و با استرس پرسید: چقدر شد خریداتون؟
کمی بین گفتن و نگفتن مردد بود: شیش میلیون و هفتصد و پنجاه...
دید سر پایین پدرش چقدر سریع بالا آمد و مادرش لبه ی کانتر را گرفت تا پس نیفتد: خب مادر چه خبر بود؟ الان ما چطور این پولو بهش بدیم؟
-: گفت اینا خریدایی بود که من باید میکردم... گفت لطفا تو این مسائل دخالت نکن...
لاله یک تای ابرویش را بالا داد: چه جنتلمن!
مادرش از گوشه ی چشم همسرش را پایید که سرش پایین تر افتاد و از جایش بلند شد و بیرون رفت...
سرش دنبال پدرش چرخید... ناراحتش کرد؟
-: آلا جان؟ حالا اینا کی میان خواستگاری؟
"خواستگاری؟!" دستی به گردن رگ به رگ شده اش میکشد... " خدایا این کابوس کی تموم میشه؟"
-: آلا؟ مامان راست میگه... کی میان؟
دستش را به لبه ی میز میگیرد و بلند میشود: من هیچی نمیدونم تورو خدا اینقدر سوال پیچم نکنین...
باز باز و آرام آرام به سمت اتاقش قدم بر میدارد... وقتی روی تخت چوبی زهوار در رفته اش مینشیند بغضش سر باز میکند... دیگر محیط این اتاق برایش غریبه است... همینطور این خانه و خانواده اش...
چرا زمان به عقب برنمیگشت؟ شاید میشد یک چیز هایی را تغییر داد! شاید هم نمیشد... ولی حتما میشد جلوی تشکیل شدن این جنین را گرفت...!

فراستی کنترل را دست به دست میکند و با صدای رسایش میگوید: هفته سی و هفت تا اخر هفته ی چهل زایمان نرمال...در این زمان ریه کامل شده و نوزاد نیازی به دستگاه نداره هفته چهل تا چهل و دو زایمان دیر رس...
حالا علایم زایمان چیا هستن؟یک، خونریزی یا لکه بینی... دو، پارگی کیسه اب... سه، درد های زایمانی... چهار، کاهش حرکت جنین...
خونریزی ممکنه بخاطر جدا شدن جفت باشه و خطرناکه... باید بدون فوت وقت خودتونو به بیمارستان برسونین...
لکه بینی ممکنه بخاطر باز شدن دهانه رحم باشه... در صورت لکه بینی میتونین قبل از رفتن به بیمارستان یه دوش اب گرم بگیرین بعد به بیمارستان مراجعه کنین...
اگر کیسه اب پاره بشه مایع گرم و بی رنگی مثل لعاب برنج از بدن بی اختیار خارج میشه... اگر دقیقا همین مشخصات رو داشت میشه قبل از مراجعه به بیمارستان یه دوش اب گرم گرفت بعد به بیمارستان مراجعه کرد...
اگر رنگ مایع خارج شده کاهی رنگ یا خونی یا سبز رنگ بود باید بدون فوت وقت به بیمارستان مراجعه کنین...ممکنه بچه مدفوع کرده باشه و این خطرناکه...
درد های زایمانی منظمه... اوایل هر یک ساعت یکبار ده تا پونزده ثانیه درد به سراغ ادم میاد... یواش یواش فاصله درد ها کم و شدتش بیشتر و زمان درد طولانی و زمان استراحت بین درد ها کمتر میشه...
بهتره وقتی درد سراغتون میاد حواستون به زمان باشه... زمانی که فاصله درد ها کمتر شد به بیمارستان مراجعه کنید...
وقتی درد سراغتون میاد میتونین با دوش اب گرم و پیاده روی درد ها رو کمتر کرد...
علت درد قبل از زایمان باز شدن دهانه ی رحمه...
حواستون باشه بچه از ابتدای صبح بعد از صبحانه در عرض یک ساعت باید حداقل چهار تا تکون بخوره... در غیر این صورت باید به پزشک یا بیمارستان برای گرفتن نوار قلب از جنین مراجعه کرد... ممکنه بند ناف دور گردن جنین پیچیده شده باشه و این باعث کاهش حرکتش باشه...
هر کدوم از اتفاقایی که گفتم براتون بی افته ممکنه ختم حاملگی اعلام بشه؛یا زایمان طبیعی داشته باشین یا سزارین...
یکی از مادران معترض میشود: وای تورو خدا خانوم فراستی چقدر مارو

میترسونی!
میخندد و روی صندلیش مینشیند: ترس چیه مامانم؟ دارم بهتون اگاهی میدم... انرژی مثبت داشته باشین ایشالله که همه چیز خوب پیش میره...
در ضمن مامان خانوما دیگه شوهرگلیاتونو رو حالت آماده باش کوک کنین که از این به بعد باید چهار چشمی حواسشون بهتون باشه... سعی کنین تا جای ممکن تنها نمونین تو خونه...
صدای اعتراض ها که بلند میشود دوباره میخندد و دست هایش را به علامت تسلیم بالا میبرد... و با زدن دکمه ی کنترل حواس مادرها به صفحه ی رو به رویشان جلب میشود...
آلا سعی میکند به مانیتور نگاه نکند... علاقه ای به دیدن زایمان طبیعی ندارد... حس میکند با دیدنش وحشت میکند و این ممکن است روی روحیه اش در روز زایمان تاثیر منفی بگذارد...
صدای همکلاسی هایش را میشنود که ریز ریز میخندند و شیطنت میکنند... تصویر زنیست که در آغوش همسرش در آب زایمان میکند... میداند فکر منحرفشان باعث این خنده هاست...
فراستی هم متوجه میشود: من روز زایمان شوهراتونو میارم تو اتاق تا ببینن شما برای به دنیا آوردن بچه شون چه زجری میکشین... اینجوری قدر شما رو بیشتر میدونن...
بحث داغ میشود... همه اظهار نظر میکنند... فیلم ها پشت هم میروند و کمتر کسی حواسش به آنجاست... وقت کلاس تمام میشود و او برای معاینه به اتاق دکتر میرود... فراستی دستکش پوش وارد قسمت معاینه میشود: خب چه خبرا؟
لبخند آرامی میزند و پاهایش را باز میکند: خبر خاصی نیست...
خم میشود: نفس عمیق بکش خودتو شل کن...
هنوز نفس عمیقش کامل نشده نفسش بند می آید... لب هایش را گاز میگیرد تا بتواند درد را تحمل کند...
فراستی صاف می ایستد و دستکش هایش را در میاورد: گفتی هفته ی چندمی؟
-: اشک کنار چشمش را پاک میکند: سی و هفت و پنج روز...
کمکمش میکند بلند شود: یه سر به دکترت بزنی بد نیست... انگار کوچولومون عجله داره... به نظرم هفته ی بعد زمان زایمانته...
از همین ثانیه استرس میگیرد... هفته ی بعد؟ به همین زودی؟ به دنیا می آمد؟!

کلش همین بود؟ همه ی نه ماه تمام شد؟
بیرون که می آید هر چه چشم میچرخاند اثری از سعید نمیبیند... یعنی فراموش کرده دنبالش بیاید؟ درست همین امروز که خبر به این مهمی برایش داشته؟
دستش را برای اولین تاکسی دراز میکند و میگوید: دربست؟
نمیداند چه خاکی باید بر سرش بریزد... تا رسیدن به مطب دکتر فقط مفصل هایش را ترق ترق میشکند و آیت الکرسی میخواند...
ولی شرایط جور دیگری رقم میخورد... دکتر حرف فراستی را تایید میکند و نامه ای برایش مینویسد تا فردا صبح اول وقت خودش را به بیمارستان برساند...
دوباره یک دربست میگیرد و درحالیکه در هوای داغ تابستانی لرز کرده به سمت خانه ی مادرش میرود...
همان دم در که لاله را میبیند بغضش میترکد و لرزش تنش بیشتر میشود...
لاله هول میکند و مادرش را صدا میکند...
آسیه خانوم با دیدن آلای سیاه پوش گریان دو دستی بر سرش میکوبد: یا قمر بنی هاشم...
کمکش میکنند و به زور روی تختش درازش میکنند... لاله دست هایش را ماساژ میدهد و آسیه خانوم تند تند لیوان شربت عرق بهار را هم میزند...
-: بیا مادر یه قلپ بخور آروم شی... چی شدی تو آخه یهو؟
به پهلو میشود و بعد ارام بلند میشود... با پشت دستش اشک هایش را پاک میکند و قلپی از شربت میخورد...
لاله پشتش را دورانی ماساژ میدهد: کسی چیزی بهت گفته؟
دوباره لب برمیچیند و سرش را به علامت نه بالا میدهد...
مادرش زیر پایش زانو میزند: پس چی شدی قوربونت برم؟
صورتش را با دست میپوشاند و میان گریه هایش میگوید: فردا به دنیا میاد...
آسیه خانوم گیج و ویج به لاله نگاه میکند که او هم دست کمی از خودش ندارد...
-: تو که دو هفته ی دیگه نوبت زایمانت بود...
رو به خواهرش میکند: دهانه رحمم باز شده... گفتن صبح بیا بیمارستان...
-: خب مادر اگه دردت نگیره چیه؟
بینیش را بالا میکشد: آمپول فشار میزنن...
آسیه خانوم پاهای ورم کرده و آویزان آلا را ماساژ میدهد: فدای اون چشمای

خوشگلت بشم عزیزم... اخه چرا گریه میکنی؟
اینبار مویه میکند و گریه اش دل سنگ را اب میکند: گریه نکنم؟ برای بیکسیم گریه نکنم؟ برای بدبختیم گریه نکنم؟ از فردا میشم دوتا... برای بخت سیاه بچم گریه نکنم؟ هیچکی منتظرش نیست... هیچکی نمیخوادش... میخواد بیاد بیرون که چی بشه؟

لب میگزد و صورت دخترش را پاک میکند: گله نکن مامان جان... گریه نکن دخترم... حتما یه حکمتی هست...
لبش آویزان تر میشود: چه حکمتی؟ چرا خدا همه ی حکمتاشو گذاشته واسه ی من؟
لاله که اشک هایش راه افتاده ارام بیرون میرود... مادرش اما همچنان مصمم است که او کفر میگوید و سعی میکند ارامش کند...
کمی که از تشنج میخوابد لاله برای عوض کردن حالش بشکن زنان و خندان همانطور که قر میدهد با ظرفی که در ان اسپند دود کرده پیشش میرود: پسر پسر داریم ما... قند و عسل داریم ما...
میخندد: برو گمشو دودش خفم کرد...
-: بیخود... دارم برای خواهرزادم دود میکنم که فردا چشم نخوره...
دستش را زیر سرش میگذارد و با صدای تو دماغی اش میگوید: از الان برای فردا؟
پنجره را باز میکند و ظرف اسپند را روی طاقچه اش میگذارد و دوباره پنجره را میبندد: برای فردا باید چیکارا کنی؟
دوباره غمزده میشود: هیچی بابا... فقط یه ساک براش باید ببریم...
سعی میکند بلندش کند: هیچی بابا نداریم... پاشو باید اول بریم حمام... زود تند سریع...
میبردش حمام با هزار غرو لند... موهای مجعدش را بدون در نظر گرفتن تارهای سفیدی که برای سنش خیلی زود است، آنقدر سشوار میکشد تا صاف شود... بعد هم ناخن هایش را لاک میزند... از همان رنگ هایی که مادرش همیشه " جلف" به نافشان میچسباند... پیراهن کرم با ان گل های مشکی که آسیه خانم هفته ی پیش دوخته را تنش میکند...
بعد برای پیاده روی به بهانه ی خرید روغن کرچک بیرون میبردش... توی راه دو بستنی قیفی میخرد و مجبورش میکند تا اخرش را با لیس زدن

بخورد... آلا که میخندد او بیشتر شیر میشود و تا میتواند دلقک بازی در میاورد برای تنها خواهری که حال این روزهایش بسیار بد است... سر کوچه که میرسند از بقالی قدیمیشان چند پاکت آبمیوه و کمپوت برای فردایش میخرد...
شب را با دیدن فیلم اکشنی که برایش میگذارد میگذرانند... چند وقتی میشود که فهمیده آلا جنبه ی دیدن فیلم های درام و عاشقانه را ندارد...!
بعد هم با هزار زور و خنده روغن کرچک را به خوردش میدهد که طفلک با هر بار قورت دادنش عوق میزند...
آفتاب در حال طلوع کردن بود... آقا صالح خوابیده بود و آسیه خانوم چند ساعتی میشد که سر سجاده بود... آلا سرش روی پای لاله بود و میان هال به پهلو خوابیده بود و لاله موهایش را دست میکشد...
آسیه خانوم تسبیحش را زمین گذاشت و نیم نگاهی به ساعت انداخت: لاله جان؟ صداش کن کم کم بره یه دوش آب گرم بگیره... خیلی وقت نمونده...
-: آلا؟
با اولین صدا چشم باز میکند و خیره میشود به چشم های لاله: خواب دیدم بچه مرده به دنیا اومده...
لب میگزد و نگران به مادرش چشم میدوزد...
نگران میشود ولی بروز نمیدهد: صلوات بفرست مادر... شیطونو لعنت کن... از قدیم گفتن خواب زن چپه... دیگه وای به حال اینکه زائو هم باشه... پاشو برو دوش بگیر دیره...
آلا بی رنگ رو تر از همیشه عین روح به سمت حمام راه افتاد... تا برگردد لاله صد بار صدایش کرده بود... وقتی برگشت لب هایش کبود بود...
-: لکه بینی دارم...
لاله وحشت زده شروع به کندن پوست لبش کرد... آسیه خانوم زیپ ساک را بست و خودش را خونسرد نشان داد: خب یعنی داری آماده ی زایمان میشی دیگه...
-: آخه دیگه تکون نمیخوره...
لاله نیمی از ناخن هایش را خورده بود: زنگ بزنم به مامات؟
فقط نگاهش کرد... انگار مسخ شده بود...
مادرش زودتر به خودش آمد: زنگ بزن دیگه معطل چی موندی؟ منم زنگ میزنم آژانس بیاد زودتر آماده شین... صالح؟ صالح بیدار شو...

در این هاگیر و واگیر فقط پدرش را با آن چهره ی خواب آلود کم داشت... نفهمید دیگر چه اتفاقاتی افتاد... انگار همه چیز روی دور تند قرار گرفته بود... از آمدن آزانس گرفته تا جاگیر شدن هر چهار نفرشان در آن... تا رسیدن به بیمارستان و صدای مادرش که مدام ذکر میگفت... نشستن در سالن انتظار تا پذیرششان تا ورودش به زایشگاه... پاهای لرزانش و دست لاله کهتمام مدت پشتش بود... ماما با دیدنش فشارش را چک کرد... شانزده!... زیادی بالا بود... فورا آزمایش خون و ادرار گرفتند... لباس های کاغذی آبی اتاق عمل را به کمک لاله پوشید و آن دمپایی های پلاستیکی سفید و بزرگ مردانه که توی پایش لخ لخ میکردند را به پا کرد... زنجیر نازک گردنبند را با آن سه قلب کوچک تو در تو را از گردنش باز کرد و به همراه حلقه ی ساده و ظریفش به لاله سپرد... همه ی دارایی اش همین دو تکه طلا بود اگه ارزشش به اندازه ی جانش بود...
دوباره فشارش را چک کردند... اینبار روی دوازده بود... انگار زیادی هیجان زده شده بود که تا آن حد بالا رفته بود... ضربان قلب بچه هم نرمال بود... همه چیز آماده بود برای یک زایمان بی خطر...
آمپول فشار و سرم و ماسک هوا... دردهای طاقت فرسا که حتی فرصت نفس کشیدن هم بهت نمیدهند... از زور زیاد زوزه میکشید و ملافه ی تخت زایشگاه را چنگ میزد... در یک خلاء بین مرگ و زندگی دست و پا میزد... نه ماساژ های فراستی آرامش میکرد نه حرف های دل گرم کننده ی لاله که کنارش بود... هر از گاهی هم از سر گیجی ناشی از تزریق داروها خواب میرفت و یادش نبود که کسی در وجودش است که دارد برای ادامه ی حیاتش همه ی تلاشش را میکند تا پا به دنیای ناشناخته ی زمینی بگذارد...
کیسه آبش را با دست پاره کردند و حجم عظیمی آب زیرش را خیس کرد... انقباضات بیشتر شدند و فاصله شان کمتر... قادر نبود یک کلمه از حرف های فراستی را که در کلاس میگفت به خاطر بیاورد... حتی یک دم و بازدم عمیق...
ماما کنارش آمد و بزور و کشان کشان به سمت اتاق زایمان برد... سوندش را وصل کردند و روی تختی شبیه به تخت معاینه درازش کردند... چقدر محیط این اتاق رعب آور بود... مخصوصا ان چراغ پر نور قرمز بالای سر دکتر که هر چند لحظه یک بار تنظیمش میکرد... دور تا دورش ماماها بودند و زیر پایش دکترش... زنی که سمت راستش بود با ساعدش روی معده اش به سمت

شکمش فشار وارد میکرد و همه ی سعی اش را میکرد تا جلویش را بگیرد... حس میکرد جای بچه الان معده اش بیرون میزند... افسار همه چیز از دستش خارج شده بود و اصلا نمیدانست به کدام یک نگاه کند...
بالاخره لحظه ی موعود فرا رسید... نه ماه انتظار کذایی تمام شد... همه تشویقش میکردند " زور بزن، زور بزن" همه ی جانش را یک جا جمع کرد و با یک جیغ بلند بیرون داد... جسمی لزج و داغ مثل ماهی لیز خورد و از میان پاهایش بیرون آمد...
شوکه و وحشت زده به نوزاد سر و ته با آن بند پیچ پیچی آویزان که یک سرش به نافش بند بود و ادامه اش به خودش وصل بود چشم دوخت... دید دکتر با بی رحمی تمام سیم اتصال او و فرزندش را قیچی کرد... صدای هم همه شان را میشنید" وای چه پسر خوشگلیه" و او تمام مدت به این فکر میکرد که کجایش خوشگل است؟! نی نی کوچولو را روی تنش گذاشتند و تبریک گفتند... هیچ چیزی جز آن جسم لخت و عور و داغ نمیدید و نمیشنید... نوزادی که گریه میکرد و مثل بچه گربه صورتش را به سینه اش میمالید...
کسی آمد و با یک حوله بچه را برداشت و برد... تازه به خودش امد و صدای دکتر را شنید...
-: زور بزن...
باز هم زور؟ اینبار برای چه؟ نکند دوقلو باردار بوده و نمیدانست!
بدون اینکه بخواهد زورش آمد و جسم بزرگ و زشتی شبیه به جگر گوسفند از بدنش خارج شد... فراستی لبخند زد و گفت" اینم جفتت" ما بقیش باز هم درد بود و سوزش... تک به تک بخیه ها را حس میکرد... از لحظه ای که سوزن وارد میشد و بعد همراه نخ کشیده میشد... دلش رفته بود... لبش خشک بود و زبانش مثل یک تکه چوب شده بود...
چشم که باز کرد اولین چیزی که دید چهره ی خندان سعید بود... کمی معذب از شرایط پوششش دست برد و شالی را که ظاهرا در خواب روی سرش انداخته بودند را مرتب کرد...
-: پا قدم پسرمونو تبریک میگم...
فقط زول زول نگاهش کرد...
مادرش خندید و جعبه ی شیرینی را جلو برد: بفرمایید پسرم... دهنتونو شیرین کنین...

سعید متواضعانه دانه ای برداشت: شیرین کام باشین حاج خانوم دستتون درد نکنه..

آسیه خانوم به صندلی پشت سرش اشاره میکند: بفرمایید بشینید... چرا سرپایی مادر؟

دست آزادش را روی سینه اش میگذارد: چشم...

مادرش انگار هول کرده... کمی چادرش را مرتب میکند: من برم ببینم این لاله کجا مونده...

هنوز درگیر رفتارهای مادرش است... چطور از هول حلیم دارد توی دیگ میفتد! یعنی این سعید تا این حد آش دهن سوزی بود و او خبر نداشت؟

-: خسته نباشی پهلوان... خدا قوت قهرمان...

چشم از در میگیرد و به او نگاه میکند که حالا کمی نزدیک تخت آمده...

هر دو چشمش را مثل چشمک میبندد: خیلی کار بزرگی کردی...

لبخند میزند بالاخره: شما کی اومدین؟

کمی از شیرینی اش میخورد: صبح لاله خانوم زحمت کشید خبرم کرد... فکر کنم هنوز ساعت هفت نشده بود... منم از اون موقع اینجام...

سریع به دنبال ساعت چشم میچرخاند... کمی از دوی ظهر گذشته: اصلا احتیاجی نبود زحمت بکشید...

آخرین تکه ی شیرینی را هم میخورد و روی صندلی کنارش مینشیند: نفرمایید خانووم... پس فردا پسرم نمیگه چرا من داشتم تشریف میاوردم شما نبودی؟

گوشه ی لبش را میجود و چیزی نمیگوید...

عینکش را کمی بالا میدهد: ببخشید این چند وقت نبودم... درگیر یه سری مسائل بودم که...

میان حرفش میرود: دلیلی نداره که مسائل خصوصیتونو برای من توضیح بدین...

یک تای ابرویش را بالا میدهد: فکر میکردم از یه جایی به بعد دیگه چیزی به نام خصوصی بینمون نباشه...

تقه ای به در میخورد و متعاقبش پدر و مادر و خواهرش وارد میشوند... سعید سریع به احترامشان می ایستد و دستش را به سمت آقا صالح دراز میکند: سلام حاج آقا...

با همه ی وجود به واکنش پدرش چشم میدوزد... اینکه اول لبخند میزند و بعد

دست سعید را به گرمی میفشارد...
چرا این ها تا این حد برخوردشان عوض شده؟
لاله دست گل زیبایی را درون پارچ گذاشته و در دستش است... کنارش می آید و دسته گل را روی میز کنارش قرار میدهد...
آلا لبخند میزند: چرا زحمت کشیدی؟ چه گلای قشنگی...
لاله ریز میخندد و زمزمه میکند: دست و پنجول اقای داماد درد نکنه ما که کاری نکردیم...
لب میگزد و شرم زده به سعید نگاه میکند که لبخند از لبش کنار نمیرود...
-: دستتون درد نکنه... امروز واقعا شرمندم کردین...
اخم با مزه ای میکند: امروز چوب خط تشکرای شما پر شده... بابا به چه زبونی بگم هر کاری میکنم وظیفه اس، هر چند کاری هم نکردم برا مادر پسرم...
میبیند نگاه مادرش چهل چراغ شده و کیلو کیلو قند درش اب میشود و چهره ی پدرش از رضایت برق میزند و لاله هم که معلوم است درگیر فکر های مثبت هجده شده است... این وسط فقط خودش است که از خجالت در حال جان دادن است...
پرستاری با تخت چرخ دار وارد میشود: اسم مادر چیه؟
آسیه خانوم جواب میدهد: آلا کریمی...
پرستار بین نوزاد ها میگردد و نام های روی مچشان را میخواند و در نهایت نوزادی را بالا نگه میدارد: مادرش بهش شیر بده دوساعت دیگه میایم میبریمش...
مادرش جلو میرود و بچه را میگیرد: وای خدا... نازشو برم الهی...
بی تاب پشتی اش را از تخت میگیرد و سیخ مینشیند...
همین که میان دست هایش مینشیند پلک میبندد و عطرش را نفس میکشد...
-: آلا؟ لباش مثل توعه ها...
به لاله نگاه میکند: هنوز زوده برای تشخیص این چیزا...
-: فسقل خاله لباسش چقدر براش بزرگه آخه...
سعید فورا مداخله میکند: سایز صفر... اینم محض احتیاط گرفته بودیم...
به لباس سفیدش نگاه میکند با آن خرس نارنجی وسطش... آستین هایش هر کدام دو تا خورده اند... لبه ی شلوارش هم برگشته است... عزیز دردانه اش فقط چهل و هفت سانت قد دارد!

مادرش با ذوق به سمت همسرش برمیگردد: آقا صالح؟ نمیای این شیرین شکرو بغل کنی؟
پدرش جلو می اید و معذب دست دراز میکند... آلا که دوست دارد هنوز هم عروسکش را در دست داشته باشد با بی میلی او را در آغوش پدرش میگذارد...
آقا صالح پیشانیش را میبوسد و لبخند میزند: الهی شکرت...
لاله با ذوق به سعید نگاه میکند که دست به سینه با لبخند چشم دوخته به نوزاد... خود شیرینی اش گل میکند و میگوید: حالا اسم آقا زاده رو چی قراره بزارین؟
سعید که متوجه میشود روی حرف لاله به اوست با همان لبخند جواب میدهد: نمیدونم... هر چی مادرش بگه...
همه ی نگاه ها که به سمتش معطوف میشود مصمم در یک کلام میگوید: اشکان...
حس میکند صدای نفس کشیدن در این اتاق قطع شده... انگار هر چهار نفرشان یک جا خشک شده بودند... نگاه زیر زیرکی همه به سمت سعید و واکنشش جلب شده بود..

لبخند بی معنی میزند و برای اینکه بیشتر از این دیگران را معذب نکند میگوید: خیلی هم قشنگ... خوش نام باشه...
و کمی مکث میکند و دست نوزاد را که هنوز در اغوش پدربزرگش است برای اولین بار میبوسد و دستی روی موهای کرکی اش میکشد: خدا حفظش کنه... من دیگه رفع زحمت میکنم... انشالله فردا برای ترخیص برمیگردم...
تا نوک زبانش میاید که بگوید" نیاز نیست" ولی با حرف مادرش سکوت میکند: انشالله...
سعید که میرود هنوز جو سنگین است... کسی به او نگاه نمیکند و همه خودشان را سرگرم اشکان کوچولو نشان میدهند!
تا اینکه لاله مثل همیشه زودتر با شرایط جدید اخت میشود: مامان؟ بچه رو بده آلا بهش شیر بده... یعنی، چیز... اشکانو بده... انگار گرسنه اس...
پدرش در سکوت نوزاد را به مادرش میدهد و زیر لب زمزمه میکند: من یه سر میرم خونه... خداحافظ...
و حتی منتظر نمیماند تا کسی جوابش را بدهد... مادرش با پر روسری اش

بینی اش را پاک میکند و آرام پسرکش را در آغوشش قرار میدهد...
زندگی همین لحظه است... دیگر هیچ چیز مهم نیست... نه سر سنگینی پدرش... نه آب به چشم شدن مادرش... نه در فکر فرو رفتن لاله... و نه حتی رگ برجسته شده ی گردن سعید!
او را سفت میفشارد... بی اختیار اشک هایش روان میشود... جگر گوشه اش کمی لای پلکش را باز میکند و چپ چپ نگاهش میکند... پیشانی کوچکش را میبوسد و هق هق میزند... این کوچولو اشکان اوست... شش دنگ... همه اش مال خودش است... با همان دید تار ناشی از گریه میبند که مادرش هم پشت کرده و شانه هایش میلرزد...
جان میکند تا کمی به خودش مسلط شود و بتواند به طفلش شیر دهد... آه و ناله بس است... فعلا این بچه از همه چیز در این دنیا مهم تر است...
***
بوی اسپند قبل از دودش می آید... میان حیاط می ایستد و منتظر میماند تا سعید بهش برسد... او که با آن ساک روی دوشش و بچه ی در بغلش کمی عقب مانده...
بالاخره مادرش با اسپند روی ایوان میرسد و در حالیکه پولی را روی دود میچرخاند " و ان یکاد" میخواند... لاله با دو خودش را میرساند و همانطور که دکمه های مانتو اش را سرسری میبندد به طرف سعید میرود: اوخی اوخی... عشقولک خاله... دلم برات یه ذره شده بود...
و اشکان را از سعید میگیرد... مادرش کمی از سیاهی درون اسپند میگیرد و میان پیشانی و کف پاهای بچه میزند...
آلا که قصد میکند از پله بالا برود سعید زیر بازویش را میگیرد... سریع به سمت او بر میگردد: خودم میتونم برم...
دست سعید شل میشود و او جلوتر میرود و نمیبیند که مادرش از حرکت او لب میگزد...
با ورودشان پدرش هم جلو می اید اول پیشانی او را میبوسد و بعد با سعید دست میدهد و به سمت مبل ها دعوتش میکند...
شال حناییش را که سعید برایش خریده بود کمی جلو میکشد و موهایش را زیرش مخفی میکند و به سمت اتاقش میرود... به شدت به حمام احتیاج دارد ولی نمیداند سعید دقیقا کی میرود تا او به کارهای شخصی اش بپردازد...
روی تختش آرام مینشیند و حواسش است تا به بخیه هایش فشار نیاورد... هنوز

بعد از گذشت سه روز ورمش نخوابیده و این کمی آزارش میدهد... همیشه فکر میکرد به محض بیرون آمدن بچه عین روز اولش میشود درست مثل بادکنکی که بادش خالی میشود ولی حالا با این وضع میبیند که هیچ چیز مطابق افکار او پیش نمیرود...
نمیداند چه بپوشد تا از شر این مانتو و شال خلاص شود... صدای تعارفات بی جای مادرش را میشنود که بزور میخواهد سعید را برای ناهار نگه دارد...
پوف کلافه ای میکشد و سرش را در دست هایش مخفی میکند...
در اتاقش باز و بسته میشود: آلا؟ نمیخوای بیای اون طرف؟ حس میکنم آقا سعید معذب...
-: چرا مامان انقدر اصرار بی خود میکنه؟
لاله کنارش مینشیند: آلا من حس میکنم یکم باهاش بد برخورد میکنی...
نگاه تند آلا باعث میشود سریع جمله اش را اصلاح کند: یعنی خب اون بیچاره که این وسط تقصیری نداره... جز خوبیم کاری نمیکنه... تو خیلی داری سخت میگیری بهش... به نظرم کار مامان هم بی خود نیست اتفاقا خیلی هم کار محترمانه ایه... چون اون اولین بار اومده اینجا... این چند روزم که تو بیمارستان واقعا سنگ تموم گذاشته از پول بیمارستان بگیر تا...
میان حرفش میپرد: پولش چشم همتونو کور کرده...
لاله جدی میشود و اخم هایش در هم میرود: چرا باید پولش کورمون کنه؟ ما ادمای گدا گشنه ای نیستیم که بخوایم با این چیزا کور بشیم... ولی شخصیت و متانتش واقعا کورمون کرده...
کلیپسش را از موهایش باز میکند و آن ها را تکان میدهد: اگه قراره بمونه من برم حمام؛ اگرم نمیمونه صبر کنم تا بره...
آتش بس اعلام شد...
لبخند میزند و لپش را میبوسد: فدای خواهریم بشم که انقدر زود قانع میشه...
الان میرم میبینم که میخواد بره یا موندگاره...
خیلی نمیگذرد که تقه ای به در اتاق میخورد به هوای اینکه لاله است یک " بیا تو" میگوید... وقتی سعید وارد میشود هول و شتاب زده شال را روی سرش میندازد و در جایش می ایستد...
سرش را با اخم پایین میندازد: داشتم میرفتم خواستم قبلش بپرسم چیزی احتیاج نداری برات بگیرم؟
هنوز هم دستپاچه است و مدام دم موهایش را زیر شال میفرستد: نه ممنون...

خیلی زحمت کشیدین...
با همان اخم نگاهش میکند که دارد خودش را برای چهار خال مو میکشد:
هنوز اونقدر بدبخت و چشم چرون نشدم که واسه خاطر چند تار مو عنان از کف بدم... تو هم انقدر نترس! گناه نمیکنی... چیزی نمونده به عقدمون...
هاج و واج نگاهش میکند و خجالت زده سر پایین میندازد... اصلا قصدش این برداشت هایی نبود که سعید کرده بود: آقای خانی من منظوری...
برزخی نگاهش میکند: خیلی دیرم شده... روز خوش خانوم کریمی...
چیزی میان دلش همراه با بسته شدن در میشکند... صدای تعارفات و خداحافظیشان را میشنود ولی هنوز هم حس میکند چیزی در دلش در حال شکستن است..

با آمدن مهمان ها و تبریک هایشان دیگر وقتی باقی نمیماند تا به گندی که زده است فکر کند... بعد هم انقدر درگیر اشکانش میشود که پاک فراموش میکند سعیدی هم وجود دارد...
انقدر این موجود کوچک را دوست دارد که حتی حاضر نیست لحظه ای او را روی زمین بگذارد... یک آرامش خاص دارد... این نازو اداهایش هنگام خواب بسیار دلچسب است... غنچه کردن لبش و آن پلک زدن های طمئنینه اش... خمیازه کشیدن ها ولو گریه کردن هایش هم...
همه شان شیرینند... خدا را شکر میکند برای عبور از سخت ترین امتحانش که تمامش را با ناشکری گذراند... هیچ وقت حتی در مخیله اش هم نمیگنجید که مادر شدن تا این حد جذاب باشد...
آنقدر اشکان را بغل کرده بود که در آخر پدرش صدایش درامد که " آلا جان! اون عروسک نیست... یکم بزارش پایین تن بچه درد گرفت"
و واقعا اگر رودربایستی نبود حتما به حرفش گوش نمیداد...
صبح از صدای مادرش که انگار با کسی حرف میزد بیدار شد... کنارش را نگاه کرد با دیدن جای خالی پسرکش سیخ در جایش نشست و باعث شد بخیه هایش تیر بکشند...
لب گزید و چشم هایش را جمع کرد... لاله از لای در سرش را تو داد: یه چیز بپوش بیا بیرون مهمون اومده...
کلافه از این عمه و خاله هایی که برای فضولی از دیروز تا به حال پاشنه ی درشان را کنده بودند نچی کشید و بلند شد... موهایش را دم اسبی بست و آستین

های پیراهنش را پایین کشید... شال مشکی اش را سر کرد و بیرون رفت...
اولین کسی که دید سعید بود و دسته گل بزرگ کنارش... قلبش کمی نامرتب زد و وقتی جلوتر رفت با دیدن زن شیک و چادری ایستاد... او دیگر که بود...
سعید به احترامش ایستاد: مامان جان! آلا خانوم...
زن که انگار مادر سعید بود بلند شد و با لبخند به سمتش آمد: سلام عزیزم...
صورتش که برای دیده بوسی جلو امد آلا بیشتر معذب شد... با چند بوسه ی در هوا معلق مانده سر و تهش را هم آورد و کنار مادرش که اشکان به دست بود نشست...
-: مبارک باشه قدمش آلا خانوم... ایشالله زیر سایه ی شما و پسرم بزرگ بشه...
مات ماند... چه بی حاشیه تیر خلاص را زده بود... همانطور که خیره ی طلا و جواهرات و آن چادر فاخرش بود لب زد: ممنون...
سر که چرخاند با نگاه خشک و جدی سعید رو به رو شد... موهای کنار شقیقه اش را داخل فرستاد و به زیر پایش نگاه کرد...
-: راستش خانوم کریمی میدونم امروز جاش نیست که این حرفا رو بزنم ولی میخوام در حد یه حرفم هست بگم که زبونم لال فردا پس فردا یه وقت سوء تفاهم ایجاد نشه... حاج آقای ما چند ماهی رفتن سفر... ما صلاح رو بر این دیدیم که اگر خدای ناکرده بی احترامی نمیشه ما در نبود ایشون یه مراسم ساده بگیریم... والله از خدا که پنهون نیست از شمام چه پنهون یه مقداری سخت گیر هستن... میخوایم یه جوری باشه که بگیم این کوچولو پسر سعید جان...
حس میکرد چیزی تا انفجارش نمانده... دردانه اش پسر سعید جان بود؟!
دوباره به سعید نگاه کرد که هنوز هم دست به سینه با همان اخم خیره اش بود... با آنکه شاکی بود ولی باز هم سرش را پایین انداخت...
-: تو رو خدا بد برداشت نکنیدا... حاجی یه مقدار اخلاقاش خاصه... و الا آلا جون که ماشالله از هر لحاظ مورد تاییدن... حالا نظر شما چیه خانوم کریمی؟
مادرش کمی مِن مِن میکند: والله... چی بگم اخه؟ باید با پدرش مشورت کنیم... ببینیم ایشون نظرشون چیه...
-: ایشالله که خیره...
با نگاهی تیز و حسی بد دوباره براندازش میکند... چه مادر بلبل زبانی داشت سعید جان! همچنان لبخند به لب دارد و شاد است... انگار واقعا آمده دیدن نوه

اش... نمیداند... او هیچ چیز نمیداند... از زندگی لعنتی خصوصی این مرد لعنتی تر...
-: میشه پسر قشنگمو بغل کنم؟
مادرش لبخند بی رمقی میزند و بلند میشود تا بچه را دست به دست کند: حتما...
به پسرکش نگاه میکند که انگار پیش کش شده است... چه بلایی داشت بر سرشان میامد... قدم به زندگی چه کسی میگذاشتند...
-: عین مامانش خوشگل و جذاب...
چقدر این زن زبان باز بود... پوست لبش را میکند و خیره ی آن بوسه ای میشود که خانوم خانی روی دست پسرش نشانده و آن پاکتی که زیر بالشتش میگذارد...
مادرش معذب میگوید: ای وای این چه کاریه؟
و او گردن کج میکند و مظلوم میگوید: ناقابله...
سرش بیشتر از این پایین نمیرود... نگاهش خیره به شکمی است که هنوز هم چیزی از برامدگی اش کم نشده است... حس میکند آمده اند تا فقط غرور آن ها را زیر سوال ببرند... کاش زودتر میرفتند...
-: آلا جون؟ شما همیشه انقدر ساکتی؟
حتی نمیتواند لبخند بزند: چی بگم؟
خانوم خانی دست اشکان را نوازش میکند: نمیدونم عزیزم... یه چیز بگو من حداقل صداتو بشنوم...
گوشه ی انگشتش را میکند و باز هم سکوت میکند...
-: ببخشید که با یهویی اومدنم معذبت کردم... ولی باور کن دیگه نمیتونستم برای دیدن این گل پسر صبر کنم...
لبخند مصنوعی میزند: شما لطف دارین...
بالاخره رفع زحمت میکند و بچه را در آغوشش میگذارد و زیر گوشش زمزمه میکند: خیلی خوشحالم که تو قراره عروسم بشی...
ناباور نگاهش میکند و او به همراه پسرش میرود...
لاله از آشپزخانه بیرون می آید: وای عجب مامانی داشت...
مادرش چادر رنگی اش را روی مبل میندازد و پوف کلافه ای میکشد: خدا آخر و عاقبت مارو بخیر کنه...

آلا در حالیکه به اشکان شیر میدهد به جمله ی آخر مادر سعید فکر میکند... یک بوهایی از زندگی سعید می آمد...

-: این بخیه ها جذبین احتیاج به کشیدن ندارن... اوناییم که باز شدن یه پماد مینویسم براشون... الان دیگه نخای بخیه مثل قبل نیستن... اون مقاومتو ندارن... حالا اگه این پماد و مصرف کردی و خوب نشدی بیا دوباره مطب همین جا برات سرپایی بخیه کنم...

مو به تنش سیخ شد... حتی اسم دوباره ی بخیه هم برایش عذاب آور بود... چه برسد به تحمل دوباره ی دردش...

دکتر کمی آدامسش را میجود و همانطور که نسخه مینویسد میگوید: فعلا نزدیکی نداشته باش... بدنت هنوز آمادگیشو نداره... گفتی چند وقت از زایمانت گذشته؟

عرق ناشی از شرم روی پیشانیش را با کف دست خشک کرد: سه هفته و خردی...

لبخند میزند و دفترچه را به سمتش میگیرد: بیا عزیزم... خیلی مراقب خودت باش که خدای ناکرده بعدها برات مشکلی بوجود نیاد...

تشکر میکند و بلند میشود... هنوز هم خجالت زده است... وارد خیابان که میشود با دیدن ماشین سعید یکم دم و بازدم عمیق میگیرد... کاش یک امروز را دنبالش نمی آمد... این مرد آمار لحظه به لحظه اش را داشت...!

سوار میشود و خودش را با دفترچه مشغول میکند...

او هم توجهی بهش نشان نمیدهد و راه میفتد... سر سنگین است ولی چیزی از اسکورت هایش کم نشده... تحویلش نمیگیرد ولی ذره ای بی توجه نشده...

-: دکتر چی گفت؟

به نیم رخ جدی اش چشم میدوزد... کدام حرف دکتر مناسب بازگو کردن بوده؟

نیم نگاهی بهش میندازد و دوباره رو به جلو نگاه میکند: دارو نوشت؟

با خودش کلنجار میرود: آره یکی دوتا قرص تقویتی...

کنار یک داروخانه می ایستد و دفترچه را از دستش میگیرد... کمی در خودش جمع میشود و تکیه اش را میدهد به در... چقدر خسته است... چقدر احتیاج به تنهایی دارد... چرا اصلا نمیتواند با خودش کنار بیاید؟ چرا یکهو همه چیز تا این حد سخت شد؟

در زندگیش چه گناهی کرده بود که خدا او را اینگونه به صلابه کشیده بود؟ بیست و چهار سال عمر برای این همه سختی یک مقدار کم نبود؟!
در ماشین باز میشود و متعاقبش سعید داخل میشود... با آنکه مهر شده و کمی از عطش هوا کم شده باز هم او کولر روشن میکند و همیشه گرمش است...
نایلون دارو را روی پایش میگذارد و از پارک بیرون می آید...
کمی معذب میگوید: اگر اجازه بدین من یه جایی پیاده بشم...
تخس میپرسد: چه جایی؟
-: کنار یه آژانسی جایی؟
راهنما میزند و سبقت میگیرد: در حد یه آژانسم قبولمون نداری خانوم کریمی؟
وا میدهد... نه از تمسخر تلفظ "خانوم کریمی" اش بلکه از بی اعتبار پنداشتنش توسط او...
-: من منظورم این نبود؟
سر تکان میدهد: باشه...
سکوت که میشود حس میکند باید توضیح بدهد: میخوام برم خونم... باید لباسامو جمع کنم... یه سری خرت و پرت احتیاج دارم...
سکوت میکند و آلا حس میکند تمایلی به ادامه ی بحث ندارد ولی از تغییر مسیر به سمت خانه اش میفهمد که تا حدودی اوضاع در کنترل است...
جلوی خانه اش که ترمز میکند حس بدی پیدا میکند احساس میکند باید کمی حرف بزند...
با نایلون دارو هایش بازی میکند: من بخاطر همه ی زحمتاتون ممنونم... بخاطر تمام این حمایتاتون... توجهاتون... ولی امیدوارم شمام شرایط منو درک کنین... من الان تو موقعیتی نیستم که بتونم جواب همه ی خوبی هاتونو با خوبی بدم... من الان واقعا شرایط بدی دارم... واقعا پا در هوام... اصلا نمیفهمم چی به چیه... دارم چیکار میکنم... قراره در آینده چطور پیش برم... هنوز گیجم... باورم نمیشه مادر شدم درحالیکه هنوز حتی نمیتونم از پس مسئولیت خودم بر بیام... من هیچ وقت دختر قوی نبودم... هیچ وقت به خودم تکیه نکرده بودم...
بهم حق بدین که کلافه باشم وقتی سرمو هر جا میچرخونم شما رو اونجا میبینم... حق بدین که کنارتون معذب باشم... که بخوام این چند هفته رو تنها باشم... که تو حال خودم باشم... که ببینم دارم چه غلطی میکنم... هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی بیاد که اینجوری به زندگیم ادامه بدم... لعنت به هر

چی تقدیر و سرنوشته... لعنت به من که اصلا زندم...
قطره ای اشک سر میخورد و روی گونه اش جا خوش میکند... آرام زمزمه میکند" لعنت به این بچه با این پا قدم شومش..."
نگاهش را که تمام مدت با آن اخم های در هم میخ رو به رو کرده بود را بر میدارد و گذرا به او مینگرد و بعد دوباره به رو به رو نگاه میکند...
-: منم شرایطم بدتر از تو نباشه بهتر نیست... منم از دست کارات دیگه دارم کم میارم... دارم حس میکنم تو اصلا مناسب من نیستی...
مسلما منم مشکلات خودمو دارم... بیشتر از تو نباشه کمتر هم نیست.... منم دوست ندارم از کارو زندگیم بزنمو مدام تو رو چک کنم... ولی مجبورم!!!
الان شرایط تو خاص... من نمیتونم بخاطر مشغله هام و حس های ضد و نقیضت ولت کنم به امون خدا که آخرش این بچه با بی مسئولیتیات و سر به هواییات یه بلایی سرش بیاد...
پوزخند میزند: پس شما نگران بچه ای...
با تعجب نگاهش میکند: معلومه که هستم... نگران تو هم هستم... من در قبال شما مسئولم...
دستش را روی دستگیره میگذارد و قبل اینکه بازش کند میگوید: من مادر این بچم... کاری نمیکنم که بهش آسیب برسه...
قبل از پیاده شدنش مچ دستش را از روی مانتو اش میگیرد: همینقدر که اونو عامل سیاه بختیت میبینی کافیه...
مچش را وحشت زده و با عصبانیت از دستش بیرون میکشد: من اینو نگفتم...
شانه اش را بالا میندازد: ولی معنیش همین بود...
در ماشین را محکم بهم میکوبد و به سمت خانه به راه میفتد. کلید میندازد و بعد از کلی کلنجار رفتن با قفل در لعنتی باز میشود و او فوری از تیررس نگاهش در میرود... با شانه های پایین افتاده، غمگین، با قلبی شکسته پله ها را بالا میرود... طبقه ی دوم... در واحدش را باز میکند و وارد میشود...
آرامش و سکوت خانه بغضش را میشکند... های های گریه میکند و خودش را به کمک دیوار به اتاق خواب میرساند... روی تخت به آرامی مینشیند و بینیش را بالا میکشد و چشمش به قاب عکس عروسیش میفتد...
به خودش با آن لباس دکلته ی دنباله دار... با آن آرایش زیبا...
چقدر سر این عکس خندیده بودند... چقدر عکاس از خنگیشان حرص خورده بود... چند بار از دور دویده بود و او نتوانسته بود درست به آغوش بکشدش و

بعد در هوا بچرخاندش...
به خنده ی از ته دل خودش چشم دوخت... وقتی در اخر موفق شده بود تا بچرخاندش چقدر جیغ کشیده بود... چقدر بعد ها وقتی طفلک خسته از راه میرسید از هر جای خانه که بود میدوید و حتی اجازه نمیداد کیف کجی که روی شانه داشت را به زمین بگذارد و مجبورش میکرد همانطور مثل آن عکس بغلش کند... و عین هر بار را از ته دل جیغ میکشید و میخندید...
به کت و شلوار کرمش با آن موهای نیمه بلند تا روی گردنش چشم میدوزد... یکبار مجبورش کرده بود تا زیر دستش بنشیند و برایش شینیون زده بود...!
چقدر خندیده بود به قیافه اش... یک بار هم در خواب آرایشش کرده بود...
وقتی بیدار شده بود آنقدر دنبالش کرده بود که خودش تسلیم شد و مظلومانه گفت" تورو خدا آروم بزن اشکان!" و چشم هایش را بست و جمع کرد و خودش را مچاله کرد و اماده کتک خوردن شد ولی با بوسه ای که روی صورتش نشست فورا سیخ شد...
-: خانوم به این مظلومیو که نباید زد... باید خورد...
تا به خودش بیاید و فرار کند او را گرفته بود و میچلاند

به هق هق افتاده بود... نمیدانست چرا هیچی ازین درد از دلش کم نمیشود... چرا ذره ای این داغ سرد نمیشود... شال مشکیش را همراه با عینک آفتابی از روی سرش برداشت و کنار تخت انداخت...
به پهلو دراز کشید و روی جای خالی او دست کشید... اشک هایش پشت هم از گوشه ی داخلی چشمش به سمت تیغه ی بینی اش راه میفتادند و روی بالشت سر میخوردند...
اولین باری که قهر کرده بودند را بخاطر آورد... شب روی کاناپه خوابید تا مثلا بگوید خیلی دلگیر است ولی او نیمه های شب سراغش آمده بود... بغلش کرده بود و درست در همینجا پایینش گذاشت و زیر گوشش نجوا کرد: جای تو همیشه اینجاست... کنار من... چه وقت دعوا چه وقت صلح... فهمیدی؟
در جایش نشست و همانطور که اشک هایش گوله گوله میامدند زار زد: من که اینجام... پس تو کجا رفتی بی معرفت؟! منو با یادگاریت گذاشتی کجا رفتی؟ پیش خودت نگفتی آلا بدون تو چه جوری باید زندگی کنه؟ چه جوری باید بچه داری کنه؟ چه جوری باید اصلا نفس بکشه؟
به سکسکه افتاد... خم شد روی جای خالیش و سرش را مثل سجده روی

بالشتش گذاشت...
-: هنوزم بوی تو رو میده اشکان... جون آلات منم با خودت ببر... آخه من چه جوری فراموشت کنم؟
یادش آمد برای جمع آوری لباس هایش آمده... خسته و ناتوان از تخت پایین آمد و جلوی کشوی دراور نشست... ولی قبل اینکه کشو را بیرون بکشد چشمش به کشوی اشکان دوخته شد... ضربان قلبش بالا رفت... کشو را بیرون کشید و ناگهان حجم عظیمی از عطرش در بینیش پیچید... خشک شد... اشکان را در تمام این لباس ها یک به یک به خاطر آورد... نفسش در حال قطع شدن بود... بلوز کرم رنگش را جلوی صورتش باز کرد... این را تابستان پارسال با هم از مرکز خرید گرفته بودند... بعدش این را به چند مانتو فروشی بردند تا دقیقا عین همین رنگ برای خودش مانتو بگیرند... چقدر آن روز راه رفتند تا در اخر مانتوی ستش را پیدا کردند... و چه ذوقی بود وقتی هر دو همرنگ میپوشیدند و در انظار میچرخیدند... قرار بود بعد آن همیشه ست بپوشند... ولی نشد!
روی مابقی لباس ها دست کشید... انگار امده بود موزه... حس میکرد فقط باید نگاه کند چون با دست زدن به آن ها از عمرشان کم میکرد... صورتش را توی کشو فرو برد و با همه ی وجودش نفس کشید... حس کرد بینیش جلوی سینه ی مردانه ی اشکان است... همان بو... همان گرما... همان آغوش... ولی نه! آن آغوش نبود... دیگر دستی نبود که دورش حلقه شود و او را سفت بفشارد... تا التماس کند " اشکانی یواش تر؛ شکوندیم...!"
صدای زنگ موبایلش یک لحظه قطع نمیشد... حالا هم که زنگ آیفون به آن اضافه شده بود...
سرش را بیرون آورد و دستش را به زمین گرفت و شبیه مرده ها از جایش بلند شد و همانطور سکسکه کنان به سمت آیفون رفت و با صدای مخ جواب داد: بهـ... بهـ...له؟
لحظه ای صدایی نیامد و در نهایت سعید خشک گفت: باز کن درو...
بی رمق دکمه را فشار داد و در هال را باز گذاشت و خودش به اتاق خواب رفت... زیاد نگذشت که در هال با صدای جیری بسته شد و چند لحظه بعد سعید پشت سرش ایستاده بود...
قبل اینکه او برسد لباس های اشکان را جا به جا کرد و در کشوی خودش را باز کرد و چند دست لباس خانگی بیرون گذاشت... بلند شد و از کمد دیواری

ساکش را برداشت و کنار پایش انداخت... لباس ها را تند تند تویش چپاند و لا به لایشان چند لباس زیر هم مخفیانه قرار داد... بینیش را چند بار بالا کشید و از جایش بلند شد و نگاه خیره و اخمالوی سعید را در حالیکه سویچش را در دستش میچرخاند و نگاهش بند تابلوی بزرگ روی دیوار بود، غافلگیر کرد... سعید به چشمان قرمز و پف کرده اش نگاهی انداخت و از پشتش رو تختی بهم ریخته ی تخت را از نظر گذراند... باورش نمیشد این چشم ها روزی شادابی آن چشم های خندان توی عکس را داشتند!

-: تموم شد؟

آلا فقط سر تکان داد... انگار هنوز هم بغض داشت... دست دراز کرد و ساکش را کشید...

-: سریع بیا پایین خانوادت مردن از ترس... اون بچه هم هلاک شد از بس گریه کرد... یکم حواس جمع تر باش لطفا...

هیچ چیز جز جمله ای که مربوط به بچه اش میشد را نشنید... سریع پشت سرش راه افتاد و بی حواس در خانه را دو قفله کرد و بیرون رفت... در تمام مسیر هم آنقدر کنار انگشت شستش را کند تا بالاخره به خون افتاد... هر چند لحظه یک بار عین یک ماشین برنامه ریزی شده میگفت" میشه سریع تر برین؟"

جلوی در سعید هنوز کاملا ترمز نکرده او از ماشین بیرون پرید و حرصش را دراورد و غر زد" دختره ی روانی"

صدای گریه ی پسرکش تا دم در میامد... قلبش آنقدر فشرده شده بود که چیزی تا ایست کاملش نمانده بود... با دو خودش را به داخل خانه رساند و از دیدن صورت کبود اشکان ماتش برد...

مادرش داد کشید: چیو نگاه میکنی؟ بیا زودتر بهش شیر بده تا اینقدر جونم از تنش در نرفته...

همانجا نشست و هول و شتاب زده او را گرفت و شیرش داد... پدرش نا امید و پریشان زیر لب " استغفر الله" گفت و از آن ها فاصله گرفت...

مادرش هم عصبی از جایش بلند شد و نفرین کنان گفت: خدا منو بکشه که از دست کارای تو راحت بشم... یکی مرد از غمش یه کاری بکن که بقیم بمیرن...

اشک روی گونه اش غلتید... با پشت دست صورت بی حال اشکان را نوازش کرد: نفس من... ببخش مامانو... تو رو خدا... غلط کردم...

لاله با اخم روی مبل رو به رویش نشسته بود و شیشه شیر حاوی قند آب را تکان میداد... بعد از رفتن آلا در همان ساعت اول اشکان تمام شیری که او دوشیده بود را خورده بود... وقتی چند ساعت گذشت و خبری از مادر بی عاطفه اش نشده بود دست به دامان آب جوش و قند آب و نبات داغ شدند ولی پسرک زرنگ تر ازین حرف ها بود که با این چیز ها گول بخورد...
از پشت پنجره میدید که سعید کنار پدرش با سری پایین ایستاده و به حرف هایش گوش میدهد... در دلش خدا را شکر کرد... قطعا سعید را خدا جلوی پای زندگی خواهرش قرار داده بود... این مرد کم از فرشته نداشت...
با صدای فس فس آلا چشم از شوهر خواهر آینده اش گرفت و به او نگاه کرد...
-: خیلی گریه کرد؟
دلش میخواست زیر گوشش بزند... وقتی پشت تلفن سراغش را از سعید گرفت و او گفت رسانده اش دم خانه اش حس میکرد از کله اش دود بلند میشود...
فقط نگاهش کرد و بعد از جایش بلند شد... نمیدانست او تا کی میخواهد برای همسر مرده اش مرثیه سرایی کند... فکر میکرد با آمدن بچه کمی از آتش دلش خنک بشود ولی ظاهرا او سرسخت تر از این حرف ها بود..

کم دغدغه ی فکری داشت قهر اهالی خانه هم به آن ها اضافه شده بود... زمین و زمان با او لج کرده بود...
اشکان را که در خواب کمی نق میزد روی پایش تاب داد و به پرده ی رقصان پنجره ی اتاقش چشم دوخت... هوا ابری شده بود و حسابی باد داشت... خیلی وقت بود که باران نیامده بود... کاش باران میبارید...

نوزده سالش بود... تازه ترم دو گرافیک بود... آن روز هوا باران میبارید و او از باران متنفر بود... خیس بود و منتظر تاکسی کنار خیابان این پا و آن پا میکرد و بر خودش لعنت میفرستاد که چرا چتر برنداشته است در همین لحظه ماشینی با سرعت از کنارش رد شد و تمام آب داخل خیابان را رویش پاشید خیس بود خیس تر شد...
وحشت زده به بارانی نخودیش نگاه کرد که پر از لکه شده بود... خون به صورتش دوید... دستش را بالا برد و عین دیوانه ها پشت ماشین دوید و فریاد

کشید: اگه مردی واستا... ای بر پدر و پدرجدت...
ادامه ی حرف با دنده عقب راننده در دهانش ماسید و دستش همانطور یه لنگه در هوا مانده بود...
ماشین جلوی پایش ترمز کرد... شیشه ی سمت شاگرد پایین کشیده شد و پسر سفید روی جذابی با موهای نیمه بلند به سمتش خم شد: فحش دادی؟
به لبخند پسر نگاه کرد و از وقاحتش حرصی شد: بله که فحش دادم...
سرش را با مزه کج کرد و گفت: خوب کاری کردین که فحش دادین...
خنده اش گرفت و عصابنیتش در کسری از ثانیه فروکش کرد...
-: بفرمایید بالا تا یه جایی میرسونمتون...
مردد بین سوار شدن و منتظر تاکسی ماندن لفتش داد تا به حال سوار هیچ ماشین شخصی نشده بود مخصوصا از نوع راننده ی جوان دارش...
پسر دوباره صدایش درامد: حاج خانوم بسم الله بگو سوار شو...
خودش را جمع و جور میکند سعی میکند لبخند نزند و با خودش کلنجار میرود ولی نیرویی او را وادار به خلاف باورهایش میکند... قبل از اینکه پشیمان شود در عقب پژوی یشمی جاگیر میشود...
به محض نشستنش شیطنتش گل میکند و میپرسد: قصد ندارین عذر خواهی کنین؟
از آینه ی وسط نگاهش میکند و آلا میبیند که چشم های شیطانش خنده دارد...
-: مگه عذر خواهی نکردم؟! وای ببخشید به خدا خیلی عجله داشتم اصلا حواسم به اون گودال وسط خیابون نبود...
آدامسش را توی دهانش جابه جا میکند: یعنی الان عجله ندارین که دارین منو میرسونین؟
میخندد: نه دیگه...
ابرویش را بالا میندازد آنچه را که میخواست شنید و دیگر ترجیح میدهد سکوت کند...
-: محصلین؟
حرصش میگیرد... بخاطر چهره اش همه او را بچه مدرسه ای میبینند...
نمیداند موضع مادرش با برداشتن این ابروهای پاچه بزی چیست؟؟؟
-: نخیر... دانشجوأم...
راضی است انگار: میتونم اسمتونو بدونم؟
عبوس میشود: خیر...

آرام میخندد طوری که او نبیند: چرا؟
به سمت راست ماشین میرود و دستگیره را در دست میگیرد: نگه دارین لطفا... من همینجا پیاده میشم...
با تعجب نیم نگاهی به عقب میندازد: اینجا؟
-: بله؛ اینجا...
دوباره به سمتش بر میگردد و چهره اش بالاخره جدی میشود: ناراحت شدین؟ ببخشید... من دیگه حرفی نمیزنم...
و دیگر حرفی نزد تا رسیدن به خانه شان جز پرسیدن آدرس... و در آخر هم یک عذرخواهی دیگر کرد و رفت...
البته بعد اینکه او کلید انداخت و در خانه ی ویلاییشان را بست... بعد صدای گاز ماشینش را شنید که با سرعت از کوچه شان گذر کرد...
حالا که از ماشین پیاده شده بود دلش شروع کرده بود به گرومپ گرومپ کوبیدن... حالا که رفته بود با یاد اوری چهره اش قند در دلش آب میشد... ریز ریز خندید و به سمت ایوان پا تند کرد...
مادرش که مشغول پاک کردن سبزی بود با دیدنش هینی کشید و دست روی قلبش گذاشت: مگه نرفتی دانشگاه؟ چرا دوباره برگشتی؟
همانطور که کبکش خروس میخواند شروع به در آوردن لباس هایش کرد: یه کور مادرزاد هر چی آب تو خیابون بود و پاشید روم...
دسته ی گشنیز میان دستش را پایین گذاشت: وا!!! حواسش کجا بود؟
شانه ای بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت: نمیدونم... میگفت عجله داشتم... بیچاره دنده عقب اومد سوارم کرد... تا خونه رسوندم...
ساقه های ترد را با یک حرکت نصف کرد: پیر بود یا جوون؟
موزیانه خندید... مطمئن بود این سوال را میپرسد: جوون بود...
توی یخچال خم شد و کشوی میوه را بیرون کشید و زمزمه کرد: جیگر بود... جیگر...
-: جیگر کی بود؟
با سرعت سرش را بلند کرد که محکم به طبقه ی بالای یخچال خورد: آخ...
مادرش یک تای ابرویش را بالا داد: انگار هوش از سرت برده...
لبش را گاز میگیرد و همانطور که سرش را میمالوند در یخچال را میبندد: چی میگی مامان؟ چرا حرف تو دهن ادم میزاری؟
مشکوک نگاهش میکند: آره تو که راست میگی...

دست روی قلبش میگذارد و نفس عمیقی میکشد... گاف بزرگی داده بود... شانس آورد از زیر ذره بین مادرش در رفته بود...
با صدای گریه ی اشکان چشم از پنجره میگیرد و همانطور که لبخند هنوز روی لب هایش است بغلش میکند تا شیرش دهد... موهای عرق کرده اش را با انگشت صاف میکند و پیشانی کوچکش را میبوسد...
-: اگه میدونستی من چقدر برا بابات دل دل زدم... چقدر اون خیابونو پیاده رفتم و اومدم که دوباره ببینمش...

به اصرار لاله مانتوی سورمه ای که قبل از بارداری میپوشید را به تن کرد... این روزها تقریبا به وزن اولیه اش برگشته بود و لباس های قدیمی اش تا حدودی اندازه اش میشدند...
لباس های اشکان را مادرش پوشید و در آخر پتوی پشمی آبیش را دورش پیچاند که صدای آلا را دراورد: چه خبره مامان؟ مگه بوران اومده؟
بچه ی خوابیده را روی تشکش گذاشت و رفت تا سفره ی صبحانه را جمع کند: نه بوران نیومده ولی این بچه اس... هوای سر صبح باد داره... اینو که نباید با خودت مقایسه کنی...
شال مشکی اش را به سر کرد و به اتاقش برگشت... لاله روی تختش نشسته بود و به او نگاه میکرد که در حال بستن در ساک بود...
-: آلا یکم آرایش کن... صورتت خیلی داغونه... انگار مریضی...
با تعجب به خودش در اینه نگاه کرد... جز چاله ی سیاه زیر چشمش چیز داغون دیگری ندید: دیشب اشکان گریه میکرد نزاشت تا صبح بخوابم بخاطر اونه...
پافشاری کرد تا بتواند حرفش را به کرسی بنشاند: هر چی حالا... یه کرم بزن... یکم چشماتو رنگ بده... چیه مثل روح پا میشی میری بیرون؟
یک روزی بود که حتی حاضر نبود بدون ارایش تا سر کوچه هم برود... حالا روزی آمده بود که خواهر کوچکش او را نصیحت میکرد...
بین لوازم ارایش لاله که روی میز بود یک کرم برداشت و کمی به صورتش زد... بین مداد و خط چشم ترجیح داد ریمل بزند... دوست نداشت چهره اش آنقدر بشاش بشود که دیگران فکر کنند اشکانش را فراموش کرده... این هم که با دل لاله کنار امده بود مربوط میشد به بعد از آن ماجرا و قضیه ی سرسنگین شدن خانواده اش... نمیخواست دوباره تنشی ایجاد کند... این روزها دختر

حرف گوش کن خانه بود...
-: خوبه؟
لاله لبخندی از سر رضایت زد دوست داشت خواهرش به چشم سعید بیاید:
معلومه که خوبه...
کیف مشکی اش را روی دوشش گذاشت و با صدای زنگ موبایلش کمی به کارهایش سرعت بخشید...
-: آلا موبایلت... آقا سعید...
بدش می آمد از چک کردن مادرش... انگار هیچ کاری به جز بررسی روابط او با سعید نداشت...
ساکش را روی دوشش گذاشت و به سمت مادرش رفت... اول موبایلش را از کنار او برداشت و توی جیب مانتو اش جا کرد و بعد خم و پسرکش را از روی تشکش برداشت...
-: آلا مادر، یکم لبخند بزن به روی پسره... انقدر بخت النصر نباش... اون بیچاره چه گناهی کرده که گیر تو افتاده؟
چشم هایش را در کاسه چرخاند و دلش پوف کلافه ای کشید... خسته از این همه نصیحت به سمت حیاط پا تند کرد تا حرف تازه ای نشنود... دوست نداشت اولین باری که با پسرکش بیرون میرود را با این حرف ها و موعظه ها خراب کند...
در کوچه را که باز کرد سعید را دید که با موبایلش ور میرفت و حواسش به او نبود... به سختی در عقب را باز کرد و ساک را داخل گذاشت... در همین لحظه یکی از همسایگانشان سلامش کرد بچه را دست به دست کرد و ماتش برد و زیر لب جوابش را داد... سر صبحی این دیگر اینجا چه میکرد؟! خانم قدیسی هم نان به دست با تعجب تا اخرین لحظه حواسش پی او بود... به خودش با این بخت بد لعنت فرستاد... عهد در همین لحظه باید از کنارش عبور میکرد؟ حالا چه فکری درباره اش میکرد؟ از فردا چطور باید در این محل راه میرفت؟
-: بدش به من...
سرش را بلند کرد و با دیدن چهره ی سعید سریع و دستپاچه سلام کرد... او هم فقط به تکان دادن سرش در جواب او اکتفا کرد... اشکان را گرفت و روی صندلی مخصوصش قرار داد و آلا هم کنارش در پشت جا گیر شد...
توی راه هم همچنان فکرش درگیر اتفاق صبح بود که آخرش صدای سعید هم

درامد: بالاخره که همه میفهمن!
با تعجب و سوالی نگاهش کرد: چیو؟
آرنجش را به شیشه تکیه داد و با یک دست فرمان را چرخاند: اینکه به زودی قراره با هم ازدواج کنیم...
ضربان قلبش با این جمله بالا رفت... دستش فوری به شالش بند شد... چرا این کابوس لعنتی تمام نمیشد؟!
لحظه ای به سمتش بر میگردد: پس بی خودی ذهنتو درگیر یه مشت فکر بی سر و ته نکن...
راست میگفت... افکار مردم چه اهمیتی داشت؟ حالا که او همه چیزش را به تاراج گذاشته بود چه اهمیتی داشت که مردم درباره اش چه فکری بکنند؟
-: بهش استامینوفن دادی؟
گیج میپرسد: به کی؟
از خنگی اش حرص میخورد: به بچه...
بچه؟ چرا نگفت اشکان؟!
-: قبل از واکسن باید بهش قطره میدادی که اگه تب کرد زیاد درجه اش بالا نره...
خجالت زده میگوید: نمیدونستم...
سر تکان میدهد برایش... یعنی دیگر هیچ امیدی بهت ندارم... کنار اولین داروخانه می ایستد و قطره میخرد و همانجا به دهان اشکان میکند...
از این بی دست و پایی و حماقتش جلوی این مرد خجل زده میشود... قبلا ها هم بی دست و پا بود... قبلا ها هم به دیگران تکیه میکرد ولی تا این حد ضایع نبود... تا این حد چلمن نشان داده نمیشد... به شدت از خودش بدش آمده بود... ازینکه جلوی این مرد ضعف هایش را یکی پس از دیگری بروز میداد راضی نبود...
چیزی نگذشت که جلوی خانه ی بهداشت ترمز کرد... آلا مثل جوجه اردک از ماشین پیاده شد و پشت سر سعید راه افتاد... این روزها او جلو بود و خودش دنباله رو... بهش ثابت شده بود که او خیلی باتجربه تر است و راهش بی راهه نمیرود... حالا هم پسرکش را به او سپرده بود تا واکسن دوماهگی اش را بزند...
سعید جلوی در اتاق مکث کرد: تو نمیای داخل؟
وحشت زده و مضطرب در حالی که سعی میکرد بغضش را بخورد گفت:

میشه نیام؟
یک تای ابرویش بالا رفت و لبخند محوی زد: البته... فقط کارت واکسنشو لطف کن بده...
روی صندلی توی راهرو، نزدیک در اتاق نشست و منتظر صدای گریه ی اشکانش ماند... از استرس خودش را تاب میداد و زیر لب مثل مادرش ذکر میگفت تا به خیر بگذرد...
در اتاق با صدای آرامی باز و بسته شد... آلا سریع در جایش ایستاد و دید پسرکش به نرمی ناله میکند و سعید پشتش را نوازش میکند و زیر گوشش زمزمه میکند: تموم شد بابایی... تموم شد قهرمانم...
چیزی میان دلش شکفته شد... یک حس خاص... مثل نسیم بهاری... لطیف و خنک... چقدر حس میکرد پشتش گرم شده... گرمایی از جنس حمایت...
-: بریم؟
به چشمان قهوه ای تیره اش از پشت شیشه ی عینکش نگاه کرد... چقدر چشمانش جذبه داشت... چرا تا به حال ندیده بود... اتصال چشمیشان را قطع کرد و باز هم پشت سرش راه افتاد..

در ماشین سعی کرد با رعایت تمام جوانب به پسرکش شیر دهد تا آن صدای ناله ی دلخراشش قطع شود...
درحالیکه قطره اشک را از نوک بینیش میزدود پرسید: خیلی اذیت شد؟
بی خیال جواب داد: نه... به نظرم تو بیشتر اذیت شدی...
از پنجره درختان کنار پیاده روها چشم دوخت... دلش نمیخواست حتی یک پشه بچه اش را نیش بزند چه برسد به سوزن واکسن... معلوم بود که اذیت میشود...
-: اگر یه وقت دیدی تب داره هر چهار ساعت بهش قطره بده... اگر نه هر هشت ساعت بده... امروز براش کمپرس سرد بزار از فردا کمپرس گرم...
سر تکان داد و حتی برایش سوال نشد که این مرد این اطلاعات را از کجا اورده است!
***
آن روز هم بارانی نخودی اش را پوشیده بود تا اگر بر حسب اتفاق در مسیر او را دید حداقل با دیدن لباس آشنایش بشناسدش... آن روز هم آن خیابان را پیاده رفت تا دانشگاه و پیاده برگشت ولی خبری از او نشد که نشد...

دیگر داشت با خودش کنار میامد که این حس یک طرفه را کنار بگذارد این همه برای خودش رویای دخترانه نبافد و در سرمای زمستان به تن نکند که از مجنون خبری نیست!
بخاطر پیاده برگشتنش هوا حسابی شب شده بود و میدانست مادرش منتظر است تا برسد و توبیخش کند که چرا این روزها این همه عجیب شده...
کلید که انداخت و وارد شد متوجه ی روشن بودن چراغ پذیرایی شد... مهمان داشتند؟ جلوتر که رفت با دیدن چند جفت کفش روی پله ها سریع کفش هایش را در اورد و بالا رفت... تمام مدت ذهنش درگیر بود که چه کسی آمده است... نمیدانست چه نیرویی بود که باعث شد قبل از ورودش استپ کند و دست به مقنعه اش ببرد... و باز نمیدانست چه بود که مجابش کرد ذره ای از موهایش را کج، نمایان کند...
در را که باز کرد عطری خوشبو بینیش را نوازش کرد... صدای در آلمینیومیشان آنقدر بلند بود که توجه تمام افراد نشسته در پذیرایی را جلب کند... از سکوت ناگهانی مقابل جمع ایستاد و سلام رسایی کرد... تازه فرصت پیدا کرد تا همه را بنگرد... آقا و خانوم مسنی که به همراه پسر جوانی... پسر جوان؟! ماتش برد... این پسر که با این کت و شلوار کتان نخودی اسپرت رو به رویش بود همان راننده ی سر به هوایی بود که قاپ دل سر به هوای او را روی هوا زده بود؟
خدایا خواب میدید یا واقعا خودش بود؟ آب در خانه و او گرد خیابان میگشت؟
هر سه نفر به احترامش ایستادند و سلام گرمی دادند... هیچ وقت دختر سبکی نبود ولی نمیفهمید چرا از لحظه ای که او را دیده اینطور لبخندش شل شده و هیچ جوره جمع نمیشود...
کنار مادرش نشست و خیره شد به اشکانش... و پیچگون مادرش که تا عمق جانش نفوذ کرد را با جان و دل خرید و بعد سر به زیر انداخت و در دلش قربان صدقه ی قد و بالایش رفت...
همه چیز خوب بود... یعنی عالی بود... الا نگاه های اخموی پدرش... و سقلمه های مادرش که با هر بار چشم چرانی در پهلویش مینشست... حرف های ابتدایی یک خواستگاری زده شد و آن ها به امید فکر کردن خانواده ی عروس از جایشان بلند شدند... در لحظه ی آخر هم اشکان از همهمه ی جلوی در سو استفاده کرد و چشمکی درست مثل تیر تیرکمان راهی قلب آلا کرد...
جلسه ی اول خواستگاری به پایان رسید بدون اینکه داماد بداند نام عروس

چیست و بدون اینکه عروس بداند نام داماد چیست!
با رفتنشان تازه سر و صداها شروع شد... جنگ و جدل ها و توی سر زدن ها... مادرش که ظاهرا از طرف پدرش بسیج شده بود تا این حرف ها را به او بزند آسایش و آرامش را از او گرفته بود...
-: این پسره ی جعلق بدرد خانواده ی ما نمیخوره...
-: نکرد یه دست کت و شلوار عین بچه آدم تنش کنه!
-: مو چه خبر بود؟ یک کاره یه کش میگرفت دم اسبی میبست خیال همه رو راحت میکرد!
-: این پنبه رو از گوشت بکش بیرون که ما تو رو بدیم به این پسره...
و آن روز ها چقدر از خود واقعیش دور شده بود... از آن آلای حرف گوش کن بی سر و صدا... آن روز ها هر چه میگفتند او هم یک جواب در آستین داشت... هر چه مادرش صدایش را بالا میبرد او بالا تر میبرد... پدرش خودش را نشان نمیداد ولی میدانست که مادرش را او پر میکند و جلو میفرستد...
مادر اشکان زنگ زده بود و جواب خواسته بود... مادرش هم به یک نه ی بدون توجیه بسنده کرده بود... خودش هم مثل فیلم ها اعتصاب غذا کرده بود و کارش گریه و زاری شده بود... از آن روز به بعد بود که اشکان هم وارد عمل شد... در را میبستند از پنجره میامد و پنجره را میبستند از در... آنقدر رفت و آمد... آنقدر جلوی پدر و مادرش سبز شد... آنقدر ریش سفید محل و بزرگ فامیل هایشان را گرو گرفت که آخر پدرش مجاب شد تا دوباره اجازه ی خواستگاری بدهد... اصلا این عشق آتشین در یک نگاه را قبول نداشتند...
چندین و چند بار دیگر هم امدند تا بالاخره آقا صالح راضی شد دخترش را به پسر سوسولی که قد ارزن هم قبولش نداشت بدهد... پسری که محض رضای خدا یکبار ننشستند تا درست و حسابی بشناسنش و فقط از روی ظاهرش نه میگفتند...
مراسم بله برون که صورت گرفت و مادر اشکان با یک نشان او را غافلگیر کرد حس کرد از همان لحظه خوشبخت ترین زن جهان است... همه چیز به سرعت و به بهترین نحو انجام میشد... آنقدر مابقی ماجرا راحت و بی دردسر گذشت که حتی شک نکرد که چرخ دنیا آنقدر ها هم خوب نمیچرخد که همه چیز تا ابد گل و بلبل پیش برود...
گلاب را روی سنگ قبرش ریخت و با دستش پخشش کرد... لاله اشکان میان

آغوشش سفت فشار میداد تا اشکش نچکد... آنقدر حال خواهرش نزار بود که دلش بیشتر از آن جسم یخ زده ی زیر خاک برای او میسوخت... اویی که نه زندگی کردنش معلوم بود نه هیچ چیزش... انگار بخش اعظمی از او را همراه با همسر جوانش دفن کرده بودند...
باد میوزید و صدای زوزه ی زنی از کمی دور تر به گوش میرسید... انگار او هم به تازگی داغ دار شده بود...
آلا لبخند بی جانی زد و باز روی سنگ را دست کشید: چقدر سرد شدی اشکانم... چقدر سفت شدی...
خم شد روی سنگ و سعی کرد در آغوشش بگیرد: ای کاش آلات میمرد و تو زنده بودی نفس من... پسرتو آوردم... به قول آقا سعید قهرمان... نیستی ببینی چه شیرین... یادته قرار بود چه جوری بزرگش کنیم؟ گفته بودی من فقط به دنیاش بیارم... گفته بودی خودت نوکر جفتمونی... گفته بودی هر دوتونو باهم بزرگ میکنم... پس کجا رفتی نامرد؟
شالش خیس شده بود و بوی گلاب زیر بینیش میزد: لاله میگه همه چیزش به تو رفته... فقط لباش مثل منه... مثل تو هم وقتی میخوابه دهنش بازه...
تا حالا دوبار با مامان بردمش حمام خودم تنهایی شستمش... یادته قرار بود با هم ببریمش حمام با هم بشوریمش... این روزا کارای تورو همش بقیه انجام میدن... ولی تو کجا اونا کجا...
دلم برات یه ذره شده اشکان... حداقل تو خوابم بیا... دیگه دارم از این دوری دق میکنم...
دستی روی شانه اش نشست: پاشو آلا الان سرما میخوری... پاشو این بچه هم سردشه...
بینیش را بالا کشید و سنگ قبر سرد و بی حس را با تمام وجود بوسید: زود بر میگردم عشقم..

به دیس لوبیا پولو نگاه کرد... لوبیا پلو های مادرش هویچ و سیب زمینی نگینی هم داشتند... ترکیب جذاب و رنگ فوق العاده اش اشتها برانگیز بود...
صدای برخورد قاشق و چنگالشان با بشقاب می آمد و او فکر میکرد چقدر اشکان برای این غذا سر و دست میشکست... هر وقت هم به اینجا می آمدند مادرش همین غذا را درست میکرد...
-: آلا؟

به لاله نگاه کرد...
-: چرا نمیکشی؟ دوست نداری؟
آسیه خانوم انگار تا ته قضیه را خوانده که آه جگر سوزی میکشد و غذایش را با قاشقش زیر و رو میکند...
پدرش یک کفگیر برایش برنج میکشد... با تعجب به بشقابش نگاه میکند... برای اینکه از گند بیشتر جلوگیری کند یک قاشق در دهانش میگذارد و به سختی میجود... همینش مانده بود که پدرش هم به جناح ترحم کنندگان بپیوندد...
-: دیروز خانوم اردشیری میگفت دخترتون ازدواج کردن؟
توجهش را میدهد به مادرش که با سیاست بحث را باز کرده...
آسیه خانوم موهای مش کرده اش را پشت گوش میزند و ادامه میدهد: گفتم کدوم دخترم؟ گفت آلا جونو میگم... گفتم چطور مگه؟ گفت چند وقته یه آقای خوشتیپی همش میاد و میره... ترسیدین چشمتون بزنیم که صداشو درنیاوردین؟
لاله حرصی برای خودش اب ریخت: باز آنتنای فضولای محل سیگنال داده...
-: خب مادر مردم چشم دارن کور که نیستن... بالاخره تا کی میخوایم زیرابی بریم...
لقمه ی دهانش طعم زهر مار میداد... به زور قورتش داد و مابقی آب لاله را خورد...
-: بحث یه روز دو روز که نیست... الان نزدیک سه ماهه این پسره میاد و میره...
آقا صالح قاشق و چنگالش را در بشقاب خالیش گذاشت: خانوم سفره جای این حرفا نیست... حرمت داره...
مادرش پشت پلکی نازک کرد و ساکت شد...
خودش هم غذای نسبتا دست نخورده اش را رها کرد: مرسی...
به طرف اتاقش رفت و جواب مادرش را نداد: وا؟! تو که هیچی نخوردی!
کنار اشکان نشست و به دیوار پشت داد و پاهایش را دراز کرد... پسرک شب و روزش را گم کرده بود... روزها را میخوابید و شب ها را بیدار بود... روی موهای نرم و قهوه ایش دست کشید... چقدر احساس خستگی میکرد... چقدر به آرامش نیاز داشت...
موبایلش را از روی تخت برداشت و صفحه اش را باز کرد... یک پیام و یک

تماس بی پاسخ داشت... هر دویش هم از طرف سعید بود... پیامش را باز کرد "سلام... کجایی؟"
برایش تایپ کرد " سلام... خونم" و به این فکر کرد که چرا حالش را نپرسیده بود؟
گوشی توی دستش لرزید " هستین امشب منو مادرم بیایم؟"
او و مادرش؟ این بار برای چه؟ خیره به صفحه ی گوشی مانده بود و فکرش هزار جا در پرواز بود...
دوباره پیام امد" یه مدت نیستم، دارم میرم اصفهان... میخوام امشب برای صحبتای عقد و این حرف ها بیایم"
قلبش فشرده شد... عقد! چقدر زود؟ هر چند خیلی هم زود نبود... الان نزدیک به هشت ماه بود که سعید را انتر و منتر خودش کرده بود... هشت ماه بود که این مرد زابراه و در به در او شده بود... بس نبود؟
حالا هم که خودش با این وضعیتی که همسایه ها بوجود آورده بودند خیلی نمیتوانست بیشتر از این طولش بدهد... فضای این خانه هم به حد کافی عرصه را بر او تنگ کرده بود... حالا که شرایطش بین بد و بدتر درگیر بود بهتر نبود که بد را انتخاب میکرد؟
از این ستون به به آن ستون فرج نبود؟ باید ریسک میکرد... این سکون و این رخوت هیچی را بهتر نمیکرد...
پیام دیگری رسید " خانوم کریمی؟"
به انگشتانش جرات داد " تشریف بیارین" و تمام شد... اجازه را صادر کرد... خدا حتما هوای او را داشت...
در دلش برای خودش زار زد و اشک ریخت... سرش را به دیوار چسباند و به سینه ی پسرکش چشم دوخت که محکم و تند تند بالا و پایین میشد...
پلک هایش را بست و اشکانش را تصور کرد: اشکان تنهام نزار... من دوباره دارم عروس میشم... تو رو به همون خدایی که ازم گرفتت دعا کن بتونم...
در اتاق ناگهان باز شد... چشمان خیسش را باز کرد و به مادرش چشم دوخت که ابروهایش در هم بود: باز که کنج اتاق نشستی مادر... غذام که نخوردی قوربونت بشم...
زانو هایش را در شکمش جمع کرد و سرش را روی آن ها گذاشت: امشب آقا سعید و مادرش میان...
مادرش هول و دستپاچه در را ول کرد و داخل شد: چرا؟ چی شده مگه؟

به چهره ی نگرانش نگاه کرد: دارن میان برای قرار مدارای عقد...
ماتش برده بود: تو گفتی بیان؟ تو که حالت خوب...
کش را از دور مچش برداشت و موهایش را دم اسبی بست: من گفتم بیان... تا کی میخوام وبال گردن شما باشم...
کنارش نشست و دست دراز کرد و زانوی دخترش را نوازش کرد: وبال چیه قشنگ مامان؟ به خدا اگه ما همچین منظوری داشته باشیم... فقط وقتی این حال و روزتو میبینیم... اینجور آب شدنتو میبینیم جیگرمون کباب میشه... کدوم مادری حاضر میشه خار به پای بچه اش بره که من بشم؟
ای کاش همون موقع بیشتر پافشاری میکردیمو نمیزاشتیم با اشکان ازدواج کنی... فوقش دو روز غش و ضعف میرفتی و تموم میشد... حداقل اون موقع فقط در حد یه دیدن دیده بودیش مزه ی زندگی باهاش نرفته بود زیر دندونت... چه میدونستیم روزگار این برنامه ها رو برامون داره...
الانم اگه دلت رضا نیست ما اصلا حرفی نداریم... ولی اگه واقعا قرار انتخابش کنی یکم به خودت بیا... هیچ مردی حاضر نمیشه با زنی زندگی کنه که فکرش پیش مرد دیگه ای چه بسا که فوت هم شده باشه فرقی در اصل ماجرا نمیکنه... اگه جدا تصمیمتو گرفتی یکم از این لاکت در بیا اون مرد چه تقصیری داره که قاطی این بازی شده... سعی کن محبتاشو جبران کنی... با این روحیه دو روزم تو خونش دووم نمیاری...
پیشانیش را بوسید: حالام اگه جوابت بله است پاشو برو یه دوش بگیر که مادرشوهرت نگه چه عروس آکنه ای گیر پسرش اومده... پاشو مادر..

موهایش را سشوار کشیده بود و حالا مشغول برداشتن موهای زائد زیر ابرویش بود... کلافه و سرسری هر کدام که بیشتر در دید بودند را گرفت و موچین را روی میز آرایش رها کرد... صورتش را با هر دو دست دست کشید و چند لحظه به چهره ی خودش خیره شد... به موهای مشکی اش که دمش بلوند بود... به پوست سفید صورتش که دیگر آن طراوت را نداشت و به چشم های درشت و پرمژه اش که انگار غم همه ی عالم را به دوش میکشید...
مادرش حق داشت که میگفت سعید چطور تو را تحمل میکند... واقعا در این شرایط زنی نبود که دلخواه هیچ مردی باشد... دستش را جلو برد و کرم پودر لاله را برداشت... خط چشم... ریمل... رژ لب...
مات تصویر رو به رویش شد... خیلی وقت بود که صورتش را تا این حد

بشاش ندیده بود... دستش به سمت دستمال مرطوب جلو رفت که زنگ آیفون به صدا درامد... پر استرس و سریع گردنش به سمت ساعت دیواری چرخید... کمی از نه و نیم گذشته بود... صدای سلام و احوالپرسیشان که آمد لاله سریع خودش را در اتاق انداخت: حاضر شدی؟
به سمتش برگشت و چشمان رقصانش را نمیتوانست کنترل کند...
لاله پر تعجب گفت: چه آلاگارسونی کردی مسخره؟
پر تشویش دستی به پیشانیش کشید: اصلا نباید آرایش میکردم...
-: حرف نزن ببینم... شالتو بزار برو...
شال طوسی روشنش را به سر کرد و فقط کمی از موهای کجش را به نمایش گذاشت... لبش را با زبان تر کرد و روی تونیک حریر صورتیش دست کشید... لاله در را برایش باز کرد و اشاره کرد بیرون برود...
-: تو نمیای؟
فقط ابرو بالا انداخت و به پشتش ضربه زد تا زودتر خارج شود... بیرون که رفت باز هم سعید بود و مادرش... این بار سعی کرد کمتر عبوس باشد... سلام نسبتا آرامی کرد تا توجه شان به سمتش جلب شد هر دو به پایش بلند شدند و او جلو رفت و مادر سعید را بوسید او هم متقابلا سفت در آغوشش گرفت و گفت: خوبی عروس قشنگم؟
از لفظ عروس خیلی خوشش نیامد ولی یک "ممنون" زیر لبی گفت و رو به سعید که چشمانش روی صورتش نشسته بود گفت" بفرمایید... خیلی خوش اومدین"
دید سعید چشم برنداشت ولی به نرمی در جایش نشست... خیلی معذب و خجالت زده کنار مادرش جا گرفت و اشکان را از آغوشش برداشت... پسرک هنوز گردنش خوب سفت نشده بود و یک وری روی گردنش افتاده بود... پیشانیش را بوسید و در بغلش خوب جایش کرد... جو سنگینی بود و تقریبا همه به او نگاه میکردند تا اینکه پدرش با سرفه ای مصنوعی گلویش را صاف کرد: خب آقا سعید چه خبر از کار؟
و این اغازی شد برای شروع صحبت ها... ژیلا خانوم مادر سعید هم که زن خوش صحبتی بود در همه ی بحث ها شرکت میکرد و باعث میشد جو خیلی خشک و رسمی نباشد... از کار سعید شروع شد تا سفرش به اصفهان و بعد اوضاع نابسمان جامعه و ریشه یابیش...
اشکان که تا چند لحظه ی پیش با هر صدایی هوشیارتر میشد به خواب رفت و

او با عذر خواهی کوتاهی بچه را پیش لاله برد تا راحت بخوابد...
لاله که روی تخت دراز کشیده بود موبایلش را روی شکمش گذاشت: چی میگن اینا؟ چرا نمیرن سر اصل مطلب؟
بی قرار و مستاصل بچه را روی تشکش گذاشت: چه میدونم... کاش اصلا هیچی نگن و پاشن برن... دارم دیوونه میشم...
روی تخت نشست: خل شدی آلا؟ برای چی؟
دستش را روی قلبش گذاشت: اصلا حس خوبی ندارم... دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه...
صدای مادرش از حال بلند شد " آلا جان؟ نمیای؟"
لب گزید و نگران به لاله نگاه کرد: برو عزیزم... سعی کن فکرای بد نکنی...
با سر پایین بیرون رفت و دوباره کنار مادرش نشست... نگاه موشکافانه سعید به شدت روی شانه هایش سنگینی میکرد...
-: اینام برای عروس گلم...
با این حرف به ژیلا خانوم نگاه کرد که دو بسته ی کادوپیچ شده را به سمتش گرفته بود... گیج از جایش بلند شد و از دستش گرفت: ممنون...
مادرش سریع مداخله کرد و جای او گفت: این کارا چی بود خانوم خانی؟ ما راضی به زحمت نبودیم...
لبخند قشنگی زد و گفت: اختیار دارین چه زحمتی... ما رسم داریم برای عروس خلعت ببریم... هر چند که اصلا قابل آلا جونو نداره...
شرمنده و خجالت زده گفت: خیلی لطف کردین...
ژیلا خانوم باز هم لبخند زد و تکانی به النگوهای پهنش داد و رو به آقا صالح گفت: خب حاج آقا! برای تاریخ عقد ایشالله کی مد نظرتونه؟
پدرش به او نگاه کرد: نمیدونم خانوم خانی هر چی که دخترم مدنظرش باشه...
احساس گیجی بیش از حدی میکرد... اصلا نمیتوانست حرف ها را از هم تمییز دهد... انگار در خواب راه میرفت... کم مانده بود بزند زیر گریه...
دستی به پیشانی نم دارش کشید و به سعید نگاه کرد که دقیق روی همه ی حرکاتش زوم بود...
وقتی ارتباط نگاهشان طولانی شد سعید زبان باز کرد: برای دو هفته ی دیگه... پنج شنبه... البته اگر همه راضی هستین...
چقدر آلا ممنونش بود که معنی نگاهش را خواند و به موقع به کمکش آمد...
وقتی همه سکوت کردند باز ژیلا خانوم دخالت کرد: خیلی هم عالی ایشالله که

به پای هم پیر بشین...
آسیه خانوم هم پشت بندش همین حرف ها را تکرار کرد و بلند شد و شیرینی را دوباره دور داد تا همه کامشان شیرین شود...
-: حاج آقا اجازه میدین آلا جونو سعید جان یکم باهم حرف بزنن؟
پدرش با به او نگاه کرد: هر جور که خودتون مصلحت میدونین...
مادرش به پشتش فشار آورد: بله حتما... آلا جون؟ بلند شو...
با چشم های گشاد شده و قلبی پر کوبش از جایش بلند شد... حتی نمیدانست او را به کجا راهنمایی کند... یاد اولین باری که اجازه دادند با اشکان حرف بزند افتاد... آن روز مادرش از قبل سفارش کرده بود که اگر کار به آنجا کشید به حیاط بروند...
حالا هم انگار حیاط گزینه ی بهتری بود... روی ایوان مکثی کرد تا سعید بهش برسد...
-: همینجا حرف بزنیم یا بریم تو حیاط؟
سعید عینکش را بالا فرستاد و هر دو جا را از نظر گذراند و در نهایت به صندلی گوشه ی ایوان اشاره کرد: همینجا...
خوشحال بود که حداقل قرار نبود مثل اولین صحبتش با اشکان پیش برود...
روی صندلی نیمکتی نشستند و هر دو به حیاط خیره شدند...
-: با زمان عقد که مشکلی نداری؟
بدون انکه از حیاط چشم بردارد کوتاه جواب داد: نه...
دلش میخواست چانه ی گرد و کوچکش را بگیرد و صورتش را به سمت خودش برگرداند و در چشمانش نگاه کند ولی در نهایت دست هایش را در هم قفل کرد و گفت: خوشگل شدی...
دستش به سمت شالش رفت و همان میزان عقب رفتگش را جلو کشید...
ضربان قلبش تند تر شده بود...
تکیه اش را به نرده ها داد و به نیم رخش چشم دوخت: یه چیزی بگو...
آب دهانش را قورت داد: چی بگم؟
لبخند کم رنگی زد: در مورد خودمون... زندگی جدیدی که قراره شروع کنیم... نمیدونم هرچی...
به سمتش برگشت و نگاهش بین چشمان او در گردش بود: فقط میخوام همه چیز بی سر و صدا تمام بشه...

اخم هایش در هم رفت: بی سرو صدا یعنی چی؟
با انگشت اشاره پیشانیش را خواراند: یعنی... منظورم اینه که نمیخوام خیلی بوق و کرنا بشه که دارم قبل سال شوهرم ازدواج میکنم...
حالا گره ی ابروهایش سفت تر هم شد: از اول هم قرار نبود زلم زیمبو راه بندازیم... یه عقد ساده ی محضری بیشتر نیست...
سر تکان داد... چقدر احمق بود که حتی این حرف را به زبان آورده بود؟ واقعا اصلا عقل داشت؟ یا اگر داشت اصلا ازش استفاده میکرد؟ چه پیش خودش فکر کرده بود؟ سعید که بچه نبود تا موقعیتش را درک نکند...
ولی خودش چه؟ واقعا ارزو نداشت؟ یا مادرش دوست نداشت پسرش را در رخت دامادی ببیند و در مراسم عروسیش پایکوبی کند؟
خیره اش شد: به چی فکر میکنی؟
مردد بین گفتن و نگفتن چند لحظه ای نگاهش میکند: شما خودتون آرزو ندارین که... که... یعنی...
لبخند بیرمقی میزند و دست به سینه میشود: من خیلی وقت پیش به آرزوم رسیدم...
متعجب نگاهش میکند و پشت هم پلک میزند... و سعید به این فکر میکند که این دختر امشب چقدر خواستنی شده است...
-: حرف دیگه ای نداری؟
حرف زیاد دارد ولی الویت بندی که میکند به نظرش این از همه چیز مهم تر است؛ باید حد و مرزهای بینشان را گوشزد کند همین حالا که هنوز چیزی بینشان نیست: راستش من یه درخواستی دارم ازتون...
به بازی انگشتان آلا خیره میشود و تا ته درخواست میرود درست مثل جریان ف و فرحزاد!
-: میخواستم بعد از ازدواج به حریم من... یعنی کلا همه چیزم... احترام بزارین...
من بهتون گفتم که هنوز با خودم کنار نیومدم... یعنی در واقع اصلا الان امادگی ازدواج مجددو ندارم ولی خب به نحوی میشه گفت که مجبورم...
باز هم ابروهای پرپشتش در هم رفتند: متوجهم... من هیچ اصراری تو هیچ زمینه ای ندارم... فقط و فقط میخوام که رفتارت عاقلانه باشه و موقعیت همو درک کنیم...
سرش را چند بار بالا و پایین میکند: حتما...

از جایش بلند میشود و کت سورمه ای رسمی اش را مرتب میکند: به نظرم دیگه حرف خاصی نمونده بهتره بریم داخل...
اتفاقا به نظرش بحث تازه داشت به جاهای باریکی کشیده میشد و آلا داشت خواسته های جدیدی را مطرح میکرد که او بعید میدانست بتواند به همه ی آن ها جامه ی عمل بپوشاند پس ترجیح داد بلند شود و همینجا به این بحث خاتمه دهد...
زودتر از آنچه که مدنظر خانواده اش بود رفتند و او توانست یک نفس راحت بکشد... لاله مشغول بررسی و کارشناسی خلعت ها بود... پارچه ی سفید چادر را در هوا باز کرد و روی سرش انداخت: وای! این چه خوشگله مامان...
آسیه خانوم نگاهش کرد و قاچی به سیبش زد: اره... ماشاالله دست و دلبازن...
لاله چادر را سرش کرد و چرخید: ای خدا یعنی میشه یه کی ازینا نصیب من کنی؟
-: چشم سفید یه ذره حیا کن...
لاله ایستاد و به لب گزیده مادرش و چشم و ابرویی که اشاره اش به پدرش بود نگاه کرد که با سر پایین دانه های تسبیح را یکی پس از دیگری می انداخت...
خنده ی مسخره ای برای رفع اتهامش کرد و پارچه را فورا تا کرد...
آلا روی پارچه ی سنگ دوزی و سنگین زرشکی دست کشید و گل های برجسته اش را بین انگشتانش نگه داشت...
-: اینو میخوای چی بدوزی؟
به لاله نگاه کرد و شانه بالا انداخت... فکرش هنوز بین حرفایش با سعید چرخ میخورد... نمیدانست چرا نتوانست خواسته اش را به زبان بیاورد... واقعا بعد از ازدواج در خودش نمیدید که بتواند هم بالین سعید شود و شب ها سرش را روی همان بالشتی بگذارد که او میگذارد... دلش چنگ شد... انگار درش رخت میشستند... حس میکرد کنار آمدن با این مصیبت از کنار آمدن با مرگ اشکان هم سخت تر است...
چرا تا این حد ضعیف عمل کرده بود؟ چرا خط و مرز ها را کاملا روشن نکرد؟ اگر به عنوان یک مرد مثل هزاران مرد دیگر از او انتظار تمکین میداشت چه؟
سرش به معنای واقعی سوت کشید... این چه نانی بود که در سفره اش افتاده بود؟!
-: آلا؟

به مادرش نگاه میکند که پارچه را بین شانه اش تا دستش کشیده تا مثلا به صورت تقریبی مترش کند...
-: بله؟
با حالتی خاص از گوشه ی چشمش نگاهش میکند: حواست کجاست؟
لب میگزد: همینجا...
زیر لب غر میزند: معلومه...
لاله پارچه ی کت و شلواری را که برای آقا صالح آورده اند را از سبد بیرون میکشد: وای خدا! چه شیکه... بابا اینو عروسی من بپوش...
پدرش به ذوق کودکانه اش میخندد و پدر صلواتی نثارش میکند...
-: مامان آخر اون پارچه زرشکی چند متر بود؟
همانطور که دوباره پارچه ی زرشکی را تا میکند میگوید: دو متر و نیم... یه پیراهن بلند ماکسی مدل دار میتونه بدوزه...
لاله دوباره به سمتش هجوم میبرد: میدوزی الا؟
ناخن های کوتاهش را برانداز میکند و گوشه ی ناخن انگشت وسطش را میکند: نه... لباس میخوام چیکار...
باد لاله میخوابد... نمیداند چرا هیچ چیز آلا را سر شوق نمی اورد... چرا تا این حد بی ذوق و پژمرده است... خب اشکان همسرش بود درست... یکدیگر را دوست داشتند درست... ولی این همه کش دادنش به نظرش بی خود بود... باز هم به خودش تلنگر زد که تو جای او نیستی شاید اگر بودی بدتر از این هم میکردی...
آلا به ساعت دیواری نگاه کرد از یازده گذشته بود: من میرم بخوابم...
هنوز کامل بلند نشده بود که پدرش صدایش کرد: آلا؟
به سمتش برگشت: بله؟
-: یکم حرف بزنیم؟
او و پدرش؟ معمولا هیچ وقت با هم حرف خاصی نمیزدند معمولا او حرف ها و اولتیماتوم هایش را به آسیه خانوم میگفت و او هم به آلا میرساند... ولی حالا امشب... از همان بدو ورود سعید و مادرش که مدام نظرش را میپرسید و حالا هم از او خواسته بود تا حرف بزنند

سرش را به علامت مثبت تکان داد و پشت سرش به آشپزخانه رفت... رو به روی هم پشت میز نشستند و پدرش باز با دانه های تسبیحش بازی کرد و

شروع به حرف زدن کرد...
-: وقتی اشکان اومد خواستگاریت همون لحظه ی اول که دیدمش جوابم منفی بود... به نظرم زیادی بچه و سوسول اومده بود... وقتی دیدم تو هم اصرار به ازدواج باهاش داری برام عجیب اومد که چطور ندیده و نشناخته این پسر دلت رو برده... شکم رفت به اینکه قایمکی باهم در ارتباط بودید... اینجوری بیشتر لجم گرفته بود ازش... ولی وقتی دیدم رفته تو بوق و کرنا کرده و هر روز یکیو میفرسته پی ام برا خواستگاری و جواب مثبت گفتم لابد خاطرشو میخواد... اون ازدواج به نظر من هیچ جنبه ی عقلانی نداشته... بیشتر یه آتیش تند بوده... تو با اشکان فقط سه سال زندگی کردی... مدتش اون قدر نبوده که بخواد عشقتون کم بشه یا از هم چیز خاصی ببینید... نمیخوامم الان بگم که اشکان بد بوده... ولی ممکن بوده چند سال بعد یه اتفاقی میفتاده... که باعث سردی بینتون میشده... شما تو اوج از هم جدا شدین... شاید حکمتش همین بوده بابا جان؟ شاید خدا نخواسته اون روی سکه رو نشونت بده...
من نمیگم براش عزاداری نکن... نمیگم دوستش نداشته باش... ولی با خودت کنار بیا... مرگ لازمه ی زندگی بشر... یک اصل جدایی ناپذیر... اینم مطمئن باش که اشکان الان زیر یه خروار خاک نیست... جاش خیلی خیلی بهتر از منو توئه...
ما هم اونقدر علممون کافی نیست که بخوایم سر از رمز و رموز الهی دربیاریم... عمر دست خداست، هیچ کس مدت مشخصی نداره که بخواد از خدا طلبکار باشه... شاید مرگ تو جوونی برای اشکان بزرگترین نعمت بوده... شاید اگر بود با یه اشتباه لغزش آتیش جهنمو برای خودش میخرید...
مسائل دنیا خیلی پیچیده تر و درهم تنیده تر از این حرف هاست بابا جان! شاید خدا خواسته با مرگ عزیزت تو رو امتحان کنه...
مطمئن باش که خدا اونقدر عادل هست که ظلم نکنه به بنده اش... اونقدر هم حکیم هست که کار اشتباه انجام نده...
پس نگران نباش؛ خودتو به خدا بسپار مطمئن باش بهترین ها رو برات در نظر گرفته...
من سعید و همه جوره ضمانت میکنم... تو این مدت خیلی درموردش تحقیق کردم... هیچ نقطه ی تاریکی تو زندگیش نیست... ولی اگر ذره ای حس میکنی که با اون آدم خوشبخت نمیشی یا در اینده مشکلی پیش میاد برات همین الان حرف بزن...

فکر نکن جات تو این خونه تنگه... هم خودت هم پسرت قدمتون رو تخم چشمام... همه جوره حمایتت میکنم... اگر نمیخوای فقط یک کلمه بگو نه...
سرش هر لحظه بیشتر در گردنش فرو میرفت... آنقدر ها با پدرش صمیمی نبود که این حرف ها بینشان رد و بدل شود... دست روی پیشانی عرق کرده اش کشید...
-: دلم رضا نیست... نمیخوامش... هیچ شناختی ازش ندارم... ولی چیکار میتونم بکنم؟ من قول دادم...
پدرش متفکر پرسید: میخوای عقدو عقب بندازیم؟
موی نم دار کنار شقیقه اش را پشت گوشش گذاشت: نه! تا همین الانشم کلی دیر شده... کلی حرف پشتم در اومده...
-: غلط کرده دهنی که بخواد پشت تو حرف بزنه...
بالاخره سرش را بلند کرد و با تعجب به اخم های پدرش نگاه کرد... دلش قرص شد... لبش به خنده ای کم رنگ از هم کش امد... چقدر خوب بود پشتت گرم باشد... آن هم گرمایی از جنس کوهی مثل پدر...
-: هنوزم یه هفته وقته... بازم فکر کن... دو دو تا چهار تا کن... ببین خیر خودتو بچت تو این ازدواج هست یا نه... ببین کدوم کفه ترازو سنگین تره... اون طرفش که دلت با سعید نیست یا اون طرفش که خیرت با سعید هست!
وقتی روی تختش دراز کشید حس میکرد خیلی سبک شده است... امشب خیلی فکرش باز تر شده بود... چقدر خوب شد که پدرش بعد از بیست و یک سال یک بار رو در رو با خودش مستقیم حرف زده بود...
در جایش غلتی خورد و حس کرد چیزی زیر بالشتش ویبره خورد... موبایلش را بیرون کشید و به صفحه اش خیره شد... سعید پیام داده بود" از اصفهان سوغاتی چی بیارم؟"
دوباره به پشت خوابید و به سقف خیره شد... حرف های پدرش در سرش رژه رفتند... کفه های ترازو را حرکت داد... سعید مرد خوبی بود... به نظر خانواده دوست می آمد... با پسرش خوب تا میکرد... دست و دلباز بود... خوشتیپ بود... تحصیلکرده بود... وکیل بود... حسن هایش زیاد بودند... کفه سنگین شد و پایین افتاد...!
" خوابیدی؟"
برایش تایپ کرد" سوغاتی نیاز نیست... امیدوارم به سلامت برگردین"
نفس عمیقی کشید و پشیمان شد از پیامی که فرستاد... پر استرس چشم دوخت

به صفحه ی گوشی تا جوابی دریافت کند... مدت زیادی گذشت تا پیامش آمد"
تو این مدت که نیستم مواظب خودتو پسرمون باش"
باز همان نسیم خنک بهاری در قلبش شروع به وزیدن کرد... به سمت اشکان چرخید که روی زمین خوابیده بود و دهانش به اندازه ی یک سوراخ باز بود...
***
کت و دامن نباتی را نشانش داد... ابروهایش بالا پریدند: نه... این خیلی روشنه...
-: خب؟!
این پا و آن پا شد و به جدیت سعید نگاه کرد... حس میکرد جای بحث نیست...
با نارضایتی سر تکان داد و لباس را به دست گرفت و برای پروو رفت...
وقتی لباس را پوشید حس بدی پیدا کرد... احساس خیانت کردن داشت... سریع لباس را در اورد و بیرون رفت...
-: چطور بود؟
به چشم های قهوه ایش خیره شد... دوست داشت بگوید خوب نبود ولی این مرد...
با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت: خوب بود...
لبخند زد و موقع گرفتن لباس کمی نزدیکش شد انقدر که بوی آدامس نعناییش به مشام آلا رسید: پس مبارکه...
گر گرفته و متعجب و گرخیده در حالیکه هنوز هم خیره اش بود جواب داد: ممنون...
حساب که کردند اینبار برای خرید حلقه رفتند... واقعا حالش بد بود... از طرفی حس عذاب وجدان و خیانت میکرد... از طرفی حسش به سعید مدام در تناقض به سر میبرد... از طرفی حس اجبار این ازدواج... دلش یک دل سیر گریه میخواست...
-: آلا جان؟
باز هم آلا جان شده بود؟ نگاهش کرد و مسیر انگشتش را دنبال کرد... یک حلقه ی پر زرق و برق... از همان هایی که همیشه دوست داشت... ولی در ازدواج با اشکان بخاطر شرایط مالیش یک حلقه ی ساده ی رینگ خریده بودند که هنوز هم در انگشتش بود!
-: نظرت چیه؟
دنبالی راهی برای در آوردن حلقه ی قبلیش بود... نمیدانست سعید به آن توجه

کرده یا نه ولی نمیدانست چرا الان به شدت حس میکرد که باید از انگشتش خارجش کند...
-: بریم تو؟
سر تکان داد و خواست بعد او وارد شود تا در آن لحظه حلقه را دربیاورد ولی سعید مثل همیشه جنتلمنانه اول او را داخل فرستاد و بعد خودش وارد شد...
سینی مخصوص حلقه ها جلویش قرار گرفت... سعید انگشتر مورد نظر را از بینشان برداشت و به سمتش گرفت: ببین چطوره..

پر استرس دست لرزانش را بالا آورد و حلقه ی اشکان را که حالا کمی به دستش تنگ شده بود را جلوی چشم های سعید بیرون کشید و حلقه ی جدید را جایگزینش کرد...
سعید پوست لبش را جوید و از گوشه ی چشم به آن حلقه ی ساده نگاه کرد که بین مشت دخترک فشرده میشد... سری از روی تاسف برای خودش تکان داد و تمام هیجانش برای دیدن آن حلقه در انگشت آلا خوابیده بود...
فروشنده بهشان نزدیک شد: چطوره خانوم؟ میپسندید؟
همه ی حواسش پی سعید رفت که ناگهان حال و هوایش عوض شده بود... در دلش خودش را نفرین کرد که چرا حلقه ی اشکان را با خودش آورده... هر چند سعید با تمام این احوالات خواستار این ازدواج بود ولی حالا اوضاع به نظرش کمی پیچیده می آمد...
فروشنده که دید از او آبی گرم نمیشود انگشتر دیگری را جلویش گرفت: این هم یکی از بهترین و جدید ترین کارامونه... به نظرم اینم امتحان کنید...
عقل سلیمش به او گوشزد کرد تا تنور گرم است بچسباند: ممنون؛ به نظرم انتخاب همسرم برازنده تره...
سعید که سرش پایین بود با این حرف او پوزخندی روی لبش نشست...
نمیدانست دم خروس را باور کند یا قسم حضرت عباس را...
حلقه ها را خریدند و پول هر دو را خودش حساب کرد... آنقدر هم جدی بود که آلا دیگر جرأت نطق اضافه را نداشته باشد...
قصد نداشت خرید هایشان را به همین چند تکه محدود کند ولی آن حلقه ی رینگ کذایی تمام برنامه هایش را بهم ریخته بود... مستقیم به سمت خانه ی پدری آلا رفت... جلوی در نگه داشت و منتظر شد تا او پیاده شود...
آلا دستانش را روی کیف دوشی اش محکم کرد و جان کند تا گفت: آقا سعید...

بخاطر همه چیز ممنونم...
سعید اما نه بال در آورد نه چیزی میان قلبش پایین و بالا شد بخاطر این قدر دانی؛ تنها به یک سر تکان دادن رضایت داد...
آلا کمی به خودش جرأت داد و به صورت او نگاه کرد: من میتونم وسایلمو فردا با خودم بیارم؟
هر دو دستش را که بند فرمان بودند را روی پایش گذاشت و با نهایت بی رحمی جواب داد: به هیچ وجه... هیچی از زندگی قبلیت نمیخوام...
دهانش برای حرفی باز و بسته شد... این سعید را نمیشناخت... زندگی قبلی؟ مگر نه اینکه همان زندگی قبلی آن ها را بهم گره زده بود؟! حالا زندگی قبلی آخ شده بود؟
-: من منظورم وسایل شخصیو...
میان حرفش پرید: هیچی... با خودت جز خودتو پسرت هیچی نمیخوام بیاری...
خیره ی چهره ی عصبیش ماند... سعید هم نگاهش کرد... میدانست تند رفته ولی دست خودش نبود... یک چیزهایی انگار هر چقدر هم که روشن فکر باشی باز عذاب آورند...
آلا یک " خداحافظ" زیر لبی گفت و پیاده شد...
مشتش را روی فرمان کوبید و خودش هم سریع پیاده شد: وایستا آلا...
ناراحت ایستاد و فکر کرد لابد قصد عذرخواهی دارد الان میگوید "باشه هر چی که لازمه رو با خودت بیار" ولی وقتی با همان اخم ها نزدیکش شد و ساک های خرید توی دستش را دید به حماقت خودش پی برد...
-: اینا رو یادت رفت بگیری...
همین! و به سمت ماشینش برگشت و در چشم بر هم زدنی رفت...
وارد خانه که شد مادرش کنار چرخ خیاطی قدیمی اش نشسته بود و قر قر کنان پارچه ی پیراهنی زیر دستش را میدوخت... سلامی داد که در صدای چرخ گم شد... لاله اشکان به بغل به سمتش پا تند کرد: واااای چیا خریدین؟
ساک ها را پایین گذاشت و اشکان را در آغوشش گرفت... هنوز دو قدم نرفته بود که صدای آروغ اشکان درامد و چند لحظه ی بعد سر شانه اش خیس شد...
-: إی وای آلا... اشکان شیر بالا اورد...
برزخی به لاله نگاه کرد: صد بار نگفتم بعد اینکه بهش شیر دادی آروغشو بگیر...

لاله بی تفاوت شانه بالا انداخت و کت و دامن را جلویش نگه داشت: همین پیش پای تو شیر خورده بود... فرصت نشد آروغشو بگیرم... اینو قراره فردا بپوشی؟
چند برگ دستمال کاغذی از جعبه ی روی میز برداشت و سعی کرد لباسش را از پنیرک ها پاک کند: آره دیگه...
مادرش عینکش را برداشت و با دقت به کت و دامن خوش دوخت نگاه کرد: کاش به جاش مانتو و شلوار میگرفتی...
خودش را روی مبل درب و داغون زیر پنجره رها میکند دست اشکان را از دهانش بیرون میکشد و به جایش پستونک را فرو میکند: نمیدونم... اینم نظر سعید بود...
لاله در هوا میزند: سعید؟ میبینم که پیشرفت کردی...
گوشه ی شقیقه اش را میخواراند... چرا گفت سعید؟ آن هم بدون پیشوند و پسوند... از کی این همه صمیمی شده بود؟!
آسیه خانوم لباس را پشت رو میکند و لبه های درزی را که دوخته را پاک دوزی میکند: الان روش میخوای چی بپوشی؟
اشکان را روی تشکش کنار بخاری میگذارد و همانطور که مانتویش را در می اورد میگوید: مامان یه چیز میپوشم دیگه... الان تنها مشکل من لباس فردامه؟!
مادرش دوباره سر بلند میکند و به چهره ی مضطرب او نگاه میکند که کمی رنگ پریدگی هم دارد: یکم ذهنتو آزاد کن مادر... انقدر به چیزای بد فکر نکن... ایشالله هر چی که خیره همون پیش بره...
دوباره بر میگردد و سر جای قبلیش مینشیند و دست روی قلبش میگذارد: دارم سکته میکنم... انقدر استرس دارم که حس میکنم هر آن میخوام بالا بیارم...
لاله به شال صدفی پیش رویش خیره شده و نمیداند چکار کند تا خواهرش حالش بهتر شود...
آلا کارش از شکوه کردن میگذرد و حالا پشت سر هم اشک میریزد... مادرش سریع لیوان آب قند را نزدیکش میبرد و به دستش میدهد: بیا مادر یه قلپ ازین بخور...
شانه هایش را ماساژ میدهد: من دلم روشن... زندگیت بهتر از زندگی قبلت نباشه بدترم نمیشه مادر مطمئن باش...
فس فس میکند و لیوان را دست هایش فشار میدهد: بهم گفت هیچی از زندگی

قبلیت حق نداری بیاری...
آسیه خانوم کنارش خم میشود و اشک هایش را با دست پاک میکند: یعنی چی؟
یک قطره از اشکش در لیوان اب قند سقوط میکند: گفت فقط خودت با پسرت بیاین... مامان این ادم گذشته ی منو نمیخواد...
زیر پایش مینشیند: مادرجان کدوم مردیه که بخواد؟ همین قدر که پسرتو به دیده منت قبول کرده باید خدا رو صد هزار بار شکر کنی...
چشمان خیس و ترسیده اش را به مادرش میدوزد: اگه بعد عقد دبه در بیاره که پسرتم نمیخوام چی؟
آسیه خانوم کلافه میشود: در نمیاره مادر در نمیاره... چرا اینقدر بدبین شدی تو؟
-: سعید هر دوی شمارو بدون اشکان میخواد..

وا رفته به لاله نگاه میکند که مطمئن این حرف را زده است و زمزمه میکند: ولی اشکانی در کار نیست... اشکان من زیر یه خروار خاک خوابیده...
صدایش را بالا میبرد: جسمش اره ولی یادش تو سرته... یادش تو قلبته... تو انقدر با یاد اون زندگی میکنی که ما هیچ کدوم باورمون نشده اون مرد مرده...
آسیه خانوم دست به زانویش میکشد: لاله جان؟
آلا تیز نگاهش میکند و با ناراحتی به اتاقش میرود... انگار درک او برای دیگران خیلی کار سختی است...
ساعت کش پیدا میکند... عقربه ها قدم از قدم بر نمیدارند... اشکان تا صبح از دل درد گریه میکند... خودش هم در حالیکه دلشوره امانش را بریده هزار بار طول و عرض اتاق را میگذراند...
آخر شب پیام سعید حاوی یک جمله می آید" صبح ساعت نه حاضر باش" و این صبح لعنتی مگر از راه میرسید تا همه چیز تمام شود... حس قاتل محکومی را داشت که با طلوع خورشید قرار است اعدام شود... از طرفی میخواهی خورشید زودتر طلوع کند تا از این همه وحشت و واهمه و استرس که گریبان گیرت شده خلاص شوی ولی از طرفی هم دلت میخواهد از راه نرسد تا دقایقی بیشتر زندگی کنی...
در اتاقش با ناله ای باز میشود و او سرش را از روی زانوهایش بلند میکند و به مادرش چشم میدوزد...
-: نخوابیدی مادر؟

چشم های پف کرده اش را میمالوند: نه... خوابم نمیبرد...
مادرش دستی به موهای خوشرنگ و صافش میکشد: رنگ به رو نداری آلا... بیا یه چیز بخور کم کم حاضر شو...
دست مادرش که به طرفش دراز شده را میگیرد و از جایش بلند میشود و با قدم هایی سست به طرف آشپزخانه میرود...
آسیه خانوم چای را جلویش میگذارد و از یخچال اسباب صبحانه را بیرون میکشد...
دست یخش را به فنجان داغ چای میچسباند و خیره میشود به قوری چینی روی سماور...
-: اشکان دیشب نخوابید؟ از بس بیقراری بچه ام بی قرار شده...
بی حال فنجان را به لب هایش نزدیک میکند...
-: بابات میگفت ساعت ده وقت گرفتن میدونی؟
سر تکان میدهد رعشه ای که به جان دستش افتاده را زیر میز لای پایش پنهان میکند...
لقمه ی پنیر و گردو را جلویش میگذارد: خوردی لاله رو بیدار کن حاضرت کنه...
به لقمه ی کره و مربای آلبالویی که مادرش جلویش میگذارد چشم میدوزد...
-: کاش اصلا آرایشگاه نوبت میگرفتیم...
میخواهد دستش را ستون چانه اش کند ولی ناگهان از چانه اش در میرود و صورتش تا نزدیکی چای پایین میرود...
سریع از جایش بلند میشود: یا حضرت عباس! چی شدی آلا؟
هر دو دستش را مثل تسلیم بالا میبرد: هیچی هیچی... خوبم... بشین... یه لحظه چشام سیاهی رفت...
سد مقاومت مادرانه اش میشکند و اشک همچون سیل به صورتش روان میشود: کاش من مرده بودم... کاش خدا منو از رو زمین محو میکرد... خدایا این چه تقدیریه... خدایا بچمو به تو سپردم...
انتظار این گریه ی ناگهانی مادرش را نداشته... سریع به عقب برمیگردد تا از نبود پدرش مطمئن شود... دست مادرش را میگیرد: مامان تو رو خدا! چرا گریه میکنی... من خوبم به جون خودم...
سر جایش می ایستد: ببین... میخوام برم حاضر بشم... میرم الان لاله رو بیدار میکنم... تو اروم باش...

مادرش پشت میز مینشیند دستانش را روی صورتش میگیرد و شانه هایش میلرزند... خودش بدتر از آلا دل نگران بود... دلش برای این فرزند ارشد ریش بود و هر چه تلاش میکرد نمیتوانست بی تفاوت باشد...
دکمه ی کت را بست و به خودش در آینه نگاه کرد... لاله موهایش را صاف کرده بود... آرایشش کامل بود ولی نه آنقدر در چشم که جلب توجه کند... شال صدفی را روی سرش انداخت و کمی دور ایستاد...
-: شبیه خانوم دکترا شدی... خیلی متشخص نشونت میده این لباس...
مادرش با ظرف اسپند داخل می آید دوباره آب به چشم میشود: ایشالله خوشبخت بشی... ایشالله عمر زندگیت اینبار کوتاه نباشه...
زبانش را روی دندان هایش میکشد و به سقف نگاه میکند تا اشکش نچکد...
پدرش از بیرون صدایشان میکند: آسیه؟ آلا؟ لاله؟ کجا موندین؟ دیر شد...
مانتوی نخودی بلندش را میپوشد و پشت بقیه بیرون میرود... اشکان یک سرهمی لی پوشیده و حاضر و اماده است تا به عقد مادرش برود...
پدرش قران را بالا نگه میدارد: عجله کن بابا جان آقا سعید منتظره...
لاله اشکان را از آغوشش میگیرد: ما میاریمش تو برو...
پیشانی پسرش را میبوسد و به سمت قران میچرخد و از زیرش عبور میکند...
در حیاط را که باز میکند سعید را در یک کت و شلوار کرم مردانه تکیه داده به ماشینش میبیند... باز رعشه ی لعنتی به جان دست هایش میفتد و حس میکند هر آن پس میفتد...
با سر سلام میکند انتظار ندارد سعید با آن صدای قبراق جوابش را بدهد... در جلو را برایش باز نگه میدارد و او مینشیند و به خانواده اش نگاه میکند که همه شان با لبخندی محزون شاهد رفتنش هستند...
سعید به عقب خم میشود و دسته گل کوچکی را بر میدارد و روی پای آلا میگذارد: اینم برای اینکه بشی یه عروس واقعی...
به گل های رز سفید و لیسین های سفید نگاه میکند و بی اراده لبخند میزند...
-: خوبی؟
به نیم رخ سعید نگاه میکند که با سرعت میراند: ممنون... شما خوبی؟
به سمتش بر میگردد و مردانه میخندد: الان که پرسیدی خوب شدم...
از لحنش خنده اش میگیرد: مگه حالتون بد بود؟
خنده اش میرود و باز نیم نگاهی به طرفش میندازد: یکم کلافه ام... و یکم هم استرس دارم...

کمی خودش را بالا میکشد و مردد میپرسد: چرا؟ برای این ازدواج؟
سر تکان میدهد و آرنج دست چپش را به شیشه میچسباند با انگشت هایش زیر گلویش را لمس میکند: میترسم جفتمون نتونیم از عهده ی مسئولیت هامون بر بیایم..

آفتاب بی رمق پاییزی توی چشمش میتابد... آفتاب گیر را پایین میدهد و روی دسته گلش دست میکشد... سعید از چه مسئولیتی حرف میزد؟! کمی نگران تر شد... چرا در مورد زندگی شخصی او بیشتر کنجکاوی نکرده بود!
به تابلوی محضر نگاه میکند و زانویش شل میشود... پراید قراضه ی پدرش پشت ماشین مدل بالای سعید پارک میشود و خانواده اش پیاده میشوند... از اینجا به بعد حس آدمی را دارد که زیر آب در حال غرق شدن است...
چشمانش باز است همه چیز را میبیند... دست و پا میزند ولی نه چیزی میشنود و نه دستی برای کمکش جلو می آید...
کسی از پشت به سمت داخل دفترخانه هولش میدهد... جلو میرود و پله های باریک و بلند محضر را به کمک نرده و دیوار بالا میرود... وارد اتاق عقد میشود... ژیلا خانوم از کنار مرد و زنی بلند میشود و صورتش را میبوسد و چیزی میگوید... گوش هایش را بمب گرفته... و یک فراصوت به صورت ممتد در آن ها سوت میکشند...
در جای مخصوص مینشیند و عاقد را میبیند که در حال نوشتن است و حتی سرش را برای دیدن آن ها هم بلند نمیکند... پارچه ی سفید روی سرشان میگیرند و قند میسابند...
چرا چیزی نمیشنود؟ گفتند رفته گلستان تا گل و گلاب بیاورد؟
سعید جعبه ی مخمل سورمه ای را به دستش میدهد... این دیگر چه بود؟ زیر لفظی! وقت بله دادن بود؟
به سمت مادرش چشم میچرخاند و وقتی او را با لب هایی لرزان میبیند بغضش میترکد... آسیه خانوم اشاره میکند جواب بدهد...
همه جانش را در زبانش میریزد و با صدایی که سعی میکند نلرزد ولی موفق نمیشود میگوید: با اجازه ی...؛ بله...
به موقع جلوی خودش را گرفت نزدیک بود بگوید "با اجازه ی روح همسرم"!
همین! تمام شده بود... به همین راحتی به عقد کس دیگری در آمده بود...
حالش خوش نبود... حس زنی را داشت که سر صحنه ی خیانت مچش را

گرفته اند...
لاله کنار گوشش با تاکید میگوید: ول کن گل بیچاره رو... همه رو پرپر کردی...
به گل پرهای سفید روی لباسش نگاه میکند... سر بلند میکند تا ببیند چند نفر به احوال پریشانش آگاه شدند... جز همان زن جوانی که کنار ژیلا خانوم نشسته بود و حالا با لبخند نگاهش میکرد کس دیگری متوجه اش نشده...
عضلات صورتش به قدری فلج هستند که توان جواب متقابل را ندارد و از آن بدتر نمیتواند افتضاح در بغلش را توجیه کند...
صدایش میکنند برای امضا زدن... از جایش بلند میشود و تمام تلاشش را بکار میگیرد تا با آن کفش های پاشنه دار سکندری نخورد...
ساعت نزدیک دوازده است که از محضر بیرون می آیند و سعید همه را برای صرف ناهار به منزلش دعوت میکند... اینبار اشکان را با خودش سوار ماشین میکند و بخاطرش پشت مینشیند... توی راه به پسرکش شیر میدهد و هر دو نفرشان ترجیح میدهند سکوت کنند...
یکی از سر کنار نیامدن با عقدش و آن دیگری از سر استرس آن چیزی که قرار بود نشان تازه عروسش دهد!
پایش را که به داخل خانه میگذارد حس عجیبی پیدا میکند... از امروز او خانوم این خانه میشد؟ خانه ی لوکس و مجلیست... دیرتر از بقیه رسیده اند و آن ها روی مبل های سلطنتی جاگیر شده اند...
سعید اشکان را بغل به بغل میکند و با دست فشار کمی به بدن ظریف آلا میدهد: چرا اینجا ایستادی؟
آسیه خانوم از جایش بلند میشود و اشکان را با عذرخواهی از سعید میگیرد...
آلا به پشت بر میگردد و به اپن آشپزخانه با آن نمای فوق العاده اش نگاه میکند... اینجا واقعا زیبا بود... هنوز چشمش بین تابلوهای عجیب و غریب روی دیوار ها در نوسان است که صدای نامفهومی از پشت توجهش را جلب میکند...
-: سهلام بابایی...
این دختر بچه با این بینی پهن، زبان بزرگ، اندام های کوتاه، انحراف چشم و آن گوش های گرد پایین تر از حد طبیعی چه کسی را " بابایی" خوانده بود؟
دخترک اردک وار جلوتر می آید و خودش را به عقب و جلو تاب میدهد:
علوس اینه؟

سعید آشفته دستی در موهایش میکشد و سر تکان میدهد... دخترک ناگهان دامن آلا بغل میکند: خیـــــــلی نازه...
آلا هنوز شوکه است... به سعید برای توضیحی چشم میدوزد...
ژیلا خانوم پر شتاب و سراسیمه مثل تمام این چند وقت از همه پر انرژی تر و بشاش تر جلو می آید و دخترک را عقب میکشد: دلارام جون مامانی؟ بیا این ور آلا جون خسته اس...
دخترک میخندد و دندان های ریزش را به نمایش میگذارد ولی تمام توجه آلا به چشمان عسلی مغولی شکل اوست...
-: از هین به بهد تو مامانی من میشی؟
وحشت زده به سعید نگاه میکند... همچنان کلافه است و لبخند مصنوعی به دخترک میزند... حرف هایش را به یاد میاورد... مسئولیت... استرس... ناتوانی...
پازل جورچین میشود ولی انگار او نمیخواهد باور کند...
-: ناهال بخولیم؟
ژیلا خانوم همه ی حواسش به آلاست: آره عزیزم...
رو میکند به همه ی مهمانان: بفرمایید سر میز غذا حاضره تا از دهن نیفتاده بفرمایید...
بقیه هم دست کمی از آلا ندارند... هنوز شوک عقد تمام نشده با شوکی بزرگ تر سوپرایزش کرده بودند..!

ژیلا خانوم بازویش را میگیرد و به سمت میز میبرد: بیا عروس قشنگم...
سعید با انگشت شست و ثبابه گوشه های چشمش را فشار میدهد و پوف حرص داری میکشد... مادرش لحظه ی اخر برایش چشم و ابرو می آید... خوب میداند معنی اش چیست... میخواست بگوید" دیدی؟ دیدی چی شد؟ چند بار بهت گفتم باهاش صحبت کن..."
ولی آلا و هزار سر و سودایش دیگر جایی باقی نگذاشته بود برای بازگو کردن او و مشکلاتش... هزار بار گفته بود حرف بزنیم هزار بار خواسته بود سرش را باز کند ولی او اصلا در این عالم سیر نمیکرد...!
کنار آلا مینشیند و به میز هیجده نفره چشم میدوزد... به انواع و اقسام غذاهایی که مادرش از رستوران سفارش داده... سر که بلند میکند با رضا و مهدیه چشم در چشم میشود هر دو برایش سری از روی تأسف تکان میدهند... گوشه ی

لپش را از داخل میجود و زیر چشمی به بقیه نگاه میکند که همه به دخترکش ترحم آمیز زول زده اند...
دلارام خواسته بود کنار علوس بنشیند ولی عروس سرش پایین بود و با غذایش بازی میکرد...
ژیلا خانوم صدایش میکند: بخور عزیز دلم چرا تعارف میکنی؟ اینجا از این به بعد خونه ی خودته...
و رو میکند به سمت آسیه خانوم که تقریبا دور تر از آن ها نشسته اند: تو رو خدا حاج خانوم غذا بکشین... به خدا مدیونین اگه سیر نشده از سر سفره بلند بشین...
آسیه خانوم لبخند نیم بندی میزند: ممنون... همه چیز هست... چشم...
و باز از گوشه ی چشم به دخترک که دلبری اش گرفته بود و سرش را کج کرد و زیر صورت آلا ردیف دندان هایش را باز به نمایش گذاشت... آلا به موهای چتری لخت و خرگوشی هایش نگاه کرد... میدانست سعی در جلب توجه او دارد ولی نمیدانست چرا دارد گناه پدر را به پای دختر مینویسد...
دلارام استخوان ران دندان زده ی نیمه خورده اش را به طرف او دراز کرد: تو بخول...
لب هایش را بهم فشار داد و پلک بست... چرا همه چیز پیچیده تر شده بود؟! اصلا او در این خراب شده چکار میکرد؟
دلارام دوباره استخوان را نزدیکش برد طوری که به صورتش مالیده شد...
سعید با عصبانیت دلارام را صدا کرد و او بدتر لج کرد و از سینه اش صداهای عجیبی بیرون آمد مثل غرش...
سعید از جایش بلند شد و دلارام را بزور به بغل گرفت و با خودش به اتاق برد... رفته بودند ولی هنوز صدای جیغ و غرش و گریه ی کودک می امد...
ژیلا خانوم با یک عذر خواهی از پشت میز بلند شد و او هم به اتاق رفت...
آلا هر دو دستش را صورتش گذاشت و سعی کرد تمرکز کند... اصلا نمیدانست چه بلایی دارد بر سرش می آید...
در یک تصمیم ناگهانی او هم بلند میشود و به سمت راهروی اتاق ها میرود...
صدای سعید را که سعی میکند آرام حرف بزند را میشنود و به در نزدیک میشود: تمومش کن مامان... حالا که نگفتم... اینو یه جوری خفش کن...
در را باز میکند و مادر و پسر غافلگیر میشوند... دلارام در تخت نرده ایش مثل جن زده ها خودش را به این طرف و آن طرف میکوبد... به معنای واقعی

وحشت کرده ولی به پاهایش جرأت میدهد و به او نزدیک میشود و سعی میکند بغلش کند ولی او اجازه نمیدهد...
ژیلا خانوم سعید را با تحکم صدا میکند: بغلش کن سعید قرصشو بدم...
سعید که تمام نگاهش به آلاییست که انگار برای اولین بار به آسایشگاه روانی سر زده که اینطور وحشت کرده دخترش را بزور در آغوشش میگیرد طوری که دست و پایش قفل شود... ژیلا خانوم قرص حل شده در سرنگ را بزور در حلق او فرو میکند...
مردمک هایش تا آخرین حد گشاد میشود... همه ی این ها فقط بخاطر یک استخوان ران بود؟ دلش برای دختر بیچاره کباب میشود...
ژیلا خانوم با ناراحتی به زن و شوهر جوان و مغموم نگاهی میکند و میرود تا برای این اتفاق دلیل قانع کننده ای به خانواده ی آلا بدهد و کمی سرپوش بگذارد روی زندگی مزخرف پسرش...
سعید کش موهای دلارامی که حالا آرام شده و با چشمانی مل مل به صورتش خیره است را در میاورد و موهای نرمش را نوازش میکند...
آلا هنوز کنار نرده های تخت ایستاده و به عروسک های موزیکال بالای تخت نگاه میکند: چند سالشه؟
اخم میکند... احساس ضعف پیدا کرده در مقابل آلا... حس میکند شرایط خودش بدتر از آلاست... دوست ندارد در مقابلش سرش خم باشد...
-: هشت...
ناگهان گریه اش میگیرد... همه ی این اتفاقت خارج از تحملش بوده... هیچ وقت در طول عمرش یک انسان منگول را از نزدیک ندیده بود و حالا قرار بود با یکی از آن ها زندگی کند! نکند برای پسرش خطرناک باشد...! خدایا چه غلطی کرده بود؟ از چاله درامده و در چاه افتاده بود...
سعید دلارام خوابیده را در تختش میگذارد و کنار او مینشیند: آلا جان؟
با عصبانیت نگاهش میکند: چرا به من نگفته بودی؟
یک تای ابرویش بالا میرود و عینکش را برمیدارد و چشم ریز میکند: دست پیشو گرفتی که پس نیفتی؟ تو یه بار از من پرسیدی تو کی هستی تو چی هستی؟
انگشتانش را جمع میکند به طرف خودش: من نپرسم شما نباید بگی تنها زندگی نمیکنی؟
حق دارد... ولی میترسید با گفتنش او پا پس بکشد... هیچ انسان عاقلی حاضر

به زندگی به سبک او نبود...
زانوهایش را بغل کرد: حالا مثلا میگفتم در اصل ماجرا چیزی تغییری ایجاد می کر

د

بینیش را بالا کشید و با چشمانی اشکی نگاهش کرد: نه تغییر نمیکرد ولی حداقل من آمادگی پیدا میکردم...
پوزخند میزند و سرش را به چپ و راست تکان میدهد: تو بعد این این همه مدت هنوز امادگی ازدواجو پیدا نکردی اونوقت میخواستی با بچه ی من کنار بیای؟
عصبی میشود: بهتر بود تصمیم گیری رو به عهده ی خودم میزاشتین...
هر دو دستش را در موهایش فرو میکند و همانجا نگه میدارد: که چی بشه؟
-: که ببینم میتونم کنارش بمونم یا نه...
عاجزانه مینالد: معلومه که نمیتونستی کنارش بمونی... مادر این بچه نتونست کنارش بمونه اونوقت بهت وقت میدادم که فکر کنی و تو هم بری؟
شوکه میشود... مادر این بچه همسرش میشد؟ چطور تا به حال این موضاعات فکر نکرده بود...!
-: خواستم یه بار خودخواه باشم... من برای بچه ی تو پدری میکنم تو هم برای بچه من مادری کن...
لب هایش میلرزند از بغض نهفته در صدای مرد رو به رویش... برمیگردد سمت تخت... این دختر کوچولوی زیبا و نمکی فقط یک کروموزوم اضافه داشت! همین! یک کروموزوم نمیتواست خطری برای او و پسرش ایجاد کند...
صورتش را پاک میکند و از جایش بلند میشود و به سمت در میرود...
سعید ترسیده نگاهش میکند: کجا؟
دلش حسابی به حالش سوخته... فکر نمیکرد از خودش بدبخت تر هم وجود داشته باشد: میرم ببینم اشکان در چه حالیه...
سر تکان میدهد و دلش آرام میشود که این زن قصد ترک کردنش را ندارد: باشه...
بیرون که میرود جز صدای آرام پچ پچ چیز دیگری نمیشنود... با ورودش به حال و ندیدن خانواده اش با تعجب به سمت ژیلا خانوم سر میچرخاند: مامانم اینا کجان؟

از جایش بلند میشود: رفتن قوربون شکلت بشم... سپردن ازت خداحافظی کنم... بیا بشین برم برات یه چایی بریزم... ناهار که نشد بخوری...
و آهی میکشد و راهی آشپزخانه میشود...
مهدیه اشاره اش میکند: بیا اینجا آلا جون...
به اشکان خوابیده در آغوش مهدیه نگاه میکند و کنارش مینشیند: ببخشید... اذیتتون کرد؟
مهدیه چشم هایش را گرد میکند: نه بابا اذیت چیه بچه به این شیرینی...
رضا دست روی شانه ی مهدیه میگذارد و بلند میشود: آلا خانوم سعید تو اتاق دلارام هنوز؟
به او نگاه میکند و سر تکان میدهد: بله...
رضا که میرود او با تشویش به مسیر رفتنش خیره میشود و گوشه ی انگشتش را میکند... مهدیه دستش را میگیرد و با انگشت نوازش میکند: نگران چی هستی عزیزم؟
پیشانیش را به دستش تکیه میدهد و باز بغض میکند: نمیدونم چرا خدا باهام اینکارو میکنه... این چه وضعیتی که گرفتارش شدم...
پشتش دست میکشد: آلا جون دلارام خیلی بچه ی خوب و آرومیه فقط یه وقتایی حالش بد میشه... اونم با یه آرام بخش برطرف میشه...
خودش را مثل ننو تاب میدهد و در دلش برای خودش عزاداری میکند...
دوست دارد رویش را داشت تا به مهدیه بگوید" تو خودت حاضری مادری همچین بچه ای رو بکنی که حالا واسه من بالای منبر رفتی؟"
این بچه برایش سراسر مسئولیت بود برای اویی که هنوز به کمک مادر و خواهرش از بچه ی خودش مراقبت میکرد این واقعا قدم بزرگی بود...
ژیلا خانوم فنجان چای را جلویش گذاشت... آنقدر بی رمق و در خود فرو رفته بود که حتی توان تشکر را هم نداشت...
-: آلا جون تو رو خدا حلال کن... به خدا سعید ترسید بهت بگه... دلارام من شیش ساله که مادر نداره... به قرآن از ذوقش بود که قراره عروس بیاد تو این خونه چند روزه رو پاش بند نیست...
دستانش را جلوی صورتش میگیرد " خدایا همه اش کابوس باشه"
ژیلا خانوم صدایش به لرزه میفتد: تو خودت مادری... خودت بچه داری... تو رو به همه ی مقدسات به بچه هام پشت نکن...
دستانش را پایین میاورد به زنی نگاه میکند که تا امروز جز خنده و بازار

گرمی چیز دیگری ازش ندیده بود و حالا داشت التماس او را میکرد تا بچه هایش را تنها نگذارد... اصلا چرا این مادر و پسر فکر میکردند او قرار است برود؟
سعید و رضا وارد میشوند و روی یکی از مبل های دو نفره مینشینند...
سکوت مسخره و طولانی جمع را "هن و هون" اشکان از بین میبرد...
مهدیه ذوق زده بلندش میکند تا بنشیند: ووی ووی آقا کوچولو رو نگاه کنین...
و بعد از جایش بلند میشود و به سمت سعید میرود: بیا باباشو میخواد...
آلا نمیداند مهدیه و رضا چه کسانی هستند و تا چه حد در جریان ماجرای زندگیشان هستند ولی از برخوردهای گرم و صمیمیشان راضیست...
سعید لبخند محوی میزند و اشکان را به خودش میچسباند و پشتش را دایره وار دست میکشد که او هم آروغ جان داری تحویلش میدهد...
رضا میخندد روی پای سعید میزند: اینم مال تو...

آلا شرمنده از حرکت اشکان لب میگزد و به مهدیه که از خنده ریسه رفته نگاه نمیکند...
کم کم جو از آن حالت دل مرده و سکوت مسخره اش خارج میشود... رضا و سعید بر سر یک پرونده با هم بحث میکنند و مهدیه و ژیلا خانوم در مورد مزه ی غذاهای امروز...
چیزی نمیگذرد که ژیلا خانوم چادر سر میکند و عزم رفتن دارد: سعید مادر یه زنگ بزن آژانس من برم دیره...
سعید اشکان را که حسابی مشغول پستونک خوردن است را دست به دست میکند: کجا مامان؟ میری حالا...
-: نه مادر برم زودتر یه وقت بچه ها میان یا زنگ میزنن نباشم سوال پیش میاد...
-: باشه الان خودم میبرمت...
ژیلا خانوم کیفش را بر میدارد: حرفشم نزن... فقط زنگ بزن یه ماشین بیاد...
رضا هم مداخله میکند: من میرسونمتون حاج خانوم...
-: نه قوربونت برم... دورهمیتونو خراب نکنین من میرم ماشین که شکر خدا تو آژانس پره...
بالاخره رضایت میدهند برایش ماشین میگیرند... ژیلا خانوم لحظه ی آخر صورت آلا را میبوسد و زیر گوشش زمزمه میکند: بچه هامو به تو سپردم...

امانت دار خوبی باش...
تا شب زمان زود میگذرد... خودش به همراه مهدیه برای تدارک شام دست به کار میشوند و در این میان فرصت خوبی پیدا میکند تا از زیر و بم های زندگی سعید سر در بیاورد... اینکه فهمید مهدیه و رضا از دوست های دوران دانشگاه سعیدند پوهن مثبتی بود تا تخلیه ی اطلاعاتیش کند...
مهدیه سوپ را چشید و با رضایت سر تکان داد: خیلی خوب شده... دستپختت خوبه ها! کی بشه بیایم ببینیم سعید از در تو نمیاد...
تصور سعید از آن هیکل ورزیده به آدمی که از در داخل نشود باعث خنده اش شد: حالا در این حدم خوب نیستم...
پشت میز مینشیند تا در درست کردن سالاد کمکش کند: بیچاره بعد این همه سال قراره عین یه آدم عادی زندگی کنه...
مردد میپرسد: چطور مگه؟
برگی از کاهو را در دهانش میگذارد: وقتی زن احمقش رفت این موند با یه بچه... یه پاش تو خونه بود یه پاش خونه مادرش... زندگی نداشت که...
ته دلش یک جوری میشود: چرا زنش رفت؟
خیار را با پوست کن پوست میکند: چه میدونم والله... میگفت دلارامو بزاریم بهزیستی... میگفت من نمیتونم با این وضعیتش کنار بیام... میگفت تو مشکل داشتی که بچمون اینجوری شد... کلا آخرا همش بهانه گیری میکرد...
گوجه و چاقو در دستش خشک شده بود: چطور از بچش گذشت؟
حلقه ی خیار را خورد: همه که مثل هم نیستن... خب شایدم حق داشت انتظار یه بچه ی سالمو داشت بعد به دنیا اومد گفتن منگول... شوکه شد... شادی زن اجتماعی و خیلی فعالی بود... بعد این ماجرا مدت زیادی افسردگی گرفت بعدم شروع کرد بهانه گرفتن... آخرشم گفت طلاقم بده...
کلا دست از کار کشید و به صندلیش تکیه داد: سعید چیکار کرد؟
شانه بالا داد: چیکار میکرد؟ طلاقش داد دیگه...
حس خاصی در دلش پیچید: بعد طلاق چی؟ دیگه همو ندیدن؟ نمیاد بچه اشو ببینه؟
با پشت دست چانه اش را خواراند: نمیدونم... سعید آدم تو داریه... از زندگیش معمولا چیزی نمیگه... ولی یادمه چند سال بعد ژیلاجون میگفت شادی چند بار رفته اونجا دلارامو دیده... دیگه نمیدونم چی بینشون گذشته...
پس امکان داشت هنوز هم سایه ی این زن در این زندگی بوده باشد!

-: پدر سعید کجاست؟ ژیلا خانوم همش میخواست عقدو جلو بندازه میگفت تا حاجی نیومده عقد و بگیریم...
مهدیه با تعجب به آلا نگاه کرد: یعنی اینم نمیدونی؟
گنگ نگاهش کرد...
-: واقعا با چه انگیزه ای باهاش ازدواج کردی تو دختر؟ وقتی هیچی نمیدونی...
هم خجالت کشید هم نتوانست از انگیزه اش بگوید...
-: حاجی چند ماه رفته اونور... تجارت میکنه... یه مقدار به این مسائل پسر و ارث و وارث اعتقاد داره... آخه میدونی سعید همین یه پسره... دو تا خواهر داره... پدرش انتظار داشت این پسر دار بشه که بکندش صاحب تختش و نسلش ادامه پیدا کنه و از این حرفا... بعد که سعید با تو آشنا شد به مادرش گفت اونم گفت تا حاجی نیومده راست و ریس کنیم که بگن پسر تو نوه ی حاجیه...
مات و مبهوت میماند... این دیگر چه مسخره بازی بود.

-: آلا جون اون گوجه رو خورد کنی کار سالاد تمام...
سر تکان میدهد و گوجه را حلقه حلقه میکند... مهدیه بلند میشود و ظرف های شام را برمیدارد... حواسش به او هم هست اینکه جای تمام کابینت ها را از بر است برایش جالب است... انگار بیشتر از یک دوست معمولی در این خانه رفت و امد دارد...
میز را میچینند و چهار نفری پشتش جا گیر میشوند... سعید مثل همیشه اول برای او میکشد... از اینکه تا این حد مبادی آداب است خوشش می آید...
اشکان همیشه تا غذا میدید دست و پایش را گم میکرد و حتی منتظر نمیشد تا آلا خودش را برساند به سفره و این کارش همیشه داد او را در میاورد...
مقایسه میکرد؟ چه کسی را با چه کسی؟ همسر اولش را با همسر دومش...
همسر دوم!
معذب تشکری زیر لب ادا میکند و قاشقی از سوپش میچشد... هنوز در کنار سعید بودن برایش عادی نشده... هنوز نمیتواند واژه ی همسر را به او اطلاق دهد و هنوز او را به عنوان محرم ترین محرم قبول ندارد در حدی که هر بار که ناخوداگاه دستشان بهم برخورد پیدا میکند او سریع در خودش جمع میشود و سعی میکند فاصله را بیشتر کند... این حرف های مفت پس چه بود با خواندن

خطبه ی عقد مهر به دل زن و مرد ریخته میشود؟!
کمتر حرف میزنند و بیشتر صدای برخورد قاشق بر روی بشقابشان می آید...
هنوز غذایش تمام نشده که صدای بلندی حواسش را پرت میکند: وای نی نی... وای نی نی...
نمیفهمد چطور خودش را به دلارام میرساند تا مانع دست زدنش به اشکان شود... وقتی دستش را در چند سانتی متری صورت اشکان میگیرد تازه به خودش می آید... دلارام سرش را مثل دفعه ی پیش کج میکند زیر صورتش: نی نیه... نی نی...
به صورت هیجان زده اش خیره میشود... این دختر بچه ی معصوم چه خطری داشت اینگونه از سمت میز تا اینجا را تازیده بود؟ از خودش و رفتارش شرم میکند... هنوز شانه های دخترک در دستانش محبوس است که سرش را بلند میکند و سعید را دست در جیب با نگاهی نا امید میبیند...
دلارام به سمت پدرش نگاه میکند با همان ذوق به اشکان اشاره میکند: نی نی... نی نیه...
سعید لبخند میزند: آره بابا نی نیه... داداشیه...
داداشی؟ یعنی قرار بود اشکان برادر دلارام بشود؟
مهدیه از سر میز صدایشان میزند و گوش زد میکند شام سرد میشود... اینبار دلارام هم به جمع اضافه میشود و از کنار آلا جم نمیخورد و حتی مجبورش میکند غذا در دهانش بگذارد...
این کوچولوی بامزه ی دوست داشتنی با یک کروموزوم اضافی خوب بلد است خودش را در دل جا کند...
بعد از شام مهدیه و رضا چند ساعتی میمانند بعد آن ها هم عزم رفتن میکنند... لحظه ی آخر مهدیه جلویشان می ایستد و دست آلا را در کف دست سعید میگذارد و روی هم فشارشان میدهد...
-: از اونجایی که من با تجربه ی جمعم دست تو دستتون میکنم... ایشالله که دستتون از هم هیچ وقت وا نشه و به پای هم پیر بشین...
آلا انگار که در شکنجه باشد مدام دستش را وول وول میدهد... سعید که متوجه میشود محکم تر دستش را میگیرد تا دیگر توان حرکت نداشته باشد...
رضا از پشت بازوی مهدیه را میکشد: بسه دیگه مامانبزرگ بیا بریم...
مهدیه لبخند دندان نمایی میزند و بالاخره دست از سرشان بر میدارد و با آلا روبوسی میکند و دست سعید را سفت میفشارد زیر لب زمزمه میکند"

خوشبخت بشین"
با رفتنشان آلا سریع دست یخ زده اش را بیرون میکشد و بر میگردد تا بشقاب های پر از پوست میوه را خالی کند... وقتی سعید هم برای کمک کنارش می آید احساس ترس پیدا میکند...
هنوز خودش را با این خانه و مرد بیگانه میبیند... به آشپزخانه میرود و دل تپش هایش را با نفس های عمیق آرام میکند... ظرف ها را تند تند میشورد و حواسش نیست مردی درست آن طرف دیوار چقدر هوایش را تب کرده...!
دست هایش را خشک میکند و مردد پا به هال میگذارد که حالا خ کم نور شده است و اکثر چراغ هایش خاموشند... نگاهی به دور و بر می اندازد و جای بچه ها را خالی میبیند...
-: گذاشتمشون تو تختشون...
دستش را روی قلب هول خورده اش میگذارد و قدمی به عقب بر میدارد...
روی مبل نشسته و در تاریک و روشن خانه به او خیره است... لب میگزد و نمی ایستد تا بیشتر ببیندش... به سمت اتاق ها پا تند میکند... در اتاق دلارام را باز میکند و او را خوابیده به شکم میبیند... آرام از آنجا خارج میشود و به سمت اتاق کناریش میرود و درش را باز میکند... اتاق برعکس اتاق دلارام که صورتی است آبیست و تمام چراغ های مخفی سقفش روشنند و این نمایش را دو چندان کرده... لبخند میزند و جلو میرود باورش نمیشود بالاخره کار خودش را کرد و تخت و کمد خرید... به اشکان نگاه میکند که در خواب هم لبش تند تند چیزی خیالی را مک میزند...
متفکر به دور و بر چشم میچرخاند که ببیند کجای این اتاق میتواند بخوابد... بیرون میرود تا وسایل خواب برای خودش پیدا کند که با سعید سینه به سینه میشود...
نمیداند چرا امشب مدام از دست این مرد هول میخورد!
-: خواب بودن؟
با چشمانی وحشت زده و خیره فقط سر تکان میدهد...
لبخند میزند و تپش های نامتوازن قلبش بالاتر میروند: خیالت راحت شد؟
باز هم فقط سر تکان میدهد... قطعا مسخ شده بود...
دستش را دور شانه اش حلقه میکند و او را به سمت اتاق خواب انتهای راهرو میبرد: پس بیا..

در اتاق را به رویش باز میکند... اولین چیزی که در نگاهش مینشیند همان تخت دونفره ی لعنتی است! اتاق بزرگیست ولی تقریبا خالی به نظر میرسد... یک میز آرایش و یک تخت دو نفره تنها اسباب این اتاق محسوب میشوند...
دست سنگین و داغ سعید فشاری به شانه اش وارد میکند و او را داخل تر میفرستد... با بسته شدن در پشت سرشان همه ی وجودش نبض میزند...
سریع به پشت بر میگردد و در صورت ملتهب سعید غرق میشود...
این مرد دیگر دم و بازدم هایش عادی پیش نمیروند... به خودش جرأت میدهد... دستش با ولع بر روی شال آلا مینشیند و آن را میکشد... بالاخره موهایش را میبیند...
آلا خجالت زده یک قدم به عقب میرود و به شالش در دستان سعید نگاه میکند... احساس پرنده ای را دارد که ناگهان در قفس افتاده و قرار است به زودی طعمه شود...
سعید یک قدم رفته ی آلا را با دو قدم به جلو پر میکند و تقریبا دیگر هیچ فاصله ای بینشان نیست...
آلا آب دهانش را بزور قورت میدهد و قبل از اینکه سعید وارد مرحله ی بعد شود دستش را روی سینه اش میگذارد و با صدای خش داری میگوید: خواهش میکنم برو عقب...
سعید دستش را مشت میکند و جلوی دهانش میگیرد... هنوز هم نفس هایش کش دارند و خیلی آمادگی جواب دادن ندارد...
آلا لب میگزد و به زمین نگاه میکند... امشب چقدر با شب ازدواج اولش فرق دارد...
آن شب پدرش اجازه نداده بود اشکان در خانه شان بماند و چقدر همیشه بخاطر آن نامزدی سخت هر دو حسرت میخوردند... ولی فردای آن روز در خانه ی پدری اشکان اولین همخوابگی اش را تجربه کرده بود و وارد دنیای زنانگی شده بود...
درست بود که شب ها را پدرش از آن ها گرفته بود ولی از روزهایشان به بهترین نحو استفاده میکردند...
ولی اما حالا که هیچ کس مانعش نبود نمیتوانست با دل مرد رو به رویش کنار بیاید او را به حریمش راه دهد... او هنوز هم خودش را متعلق به اشکان میدانست...
با صدای در به خودش میاید سر بلند میکند... سعید به بالکن رفته و به آسمان

خیره است... به سیگار توی دستش نگاه میکند و باز به خودش نهیب میزند"
چرا تا حالا نفهمیدم که سیگار میکشه؟"
مستأصل است و نمیداند امشب باید کجای این خانه کپه ی مرگش را بگذارد...
هنوز هم آن کت و دامن را به تن دارد و بسیار در عذاب است...
سعید که وارد میشود حجمی از سرما و بوی تند سیگار را با خودش به داخل میاورد: تو کشو لباس هست...
با دیدنش دست و پایش را گم میکند و با دستانی لرزان در کشویی که اشاره کرده را باز میکند... با دیدن لباس ها پیش خودش فکر میکند نکند مال همسر اولش باشد ولی وقتی اولین بلوز را بیرون میکشد و مارک متصل به آن را میبیند از نو بودنشان مطمئن میشود... شلوار ستش را هم بیرون میکشد و آرام به سمت هال قدم بر میدارد...
-: کجا؟
به سعید نگاه میکند که پشت به او روی تخت نشسته و به پرده ی بالکن مینگرد...
به لکنت میفتد: می می میرم بیرون... که... که لباسامو عوض کنم...
-: اتاقت اینجاست... همینجا عوض کن...
عرق از سر و صورتش راه میفتد: اینجا؟
نیم نگاهی به سمتش میندازد: من نامحرمم؟ میخوای برم بیرون لباستو عوض کن...
نفس عمیقی میکشد و باز با خجالت جواب میدهد: نه... عوض میکنم...
با برگشتن سعید به سمت پرده همانجا فورا لباس هایش را عوض میکند و حواسش نیست سایه اش در رفلاکس شیشه ی در تراس چقدر روح سعید را شاد کرده!
کارش که تمام میشود کت و دامنش را به همراه شالی که روی زمین افتاده به دست میگیرد...
-: بزارشون تو کمد...
در کمد دیواری را باز میکند و یکی از رگال های کنار کت و شلوار ها را بر میدارد تا لباس را آویزان کند... صدای خش خش پشت سرش باعث میشود نگاهی به عقب بیندازد و با دیدن سعید که در حال تعویض لباس است فقط همین قدر کار را میکند که جیغ نمیکشد و سریع به سمت کمد بر میگردد...
چیزی نمانده تا گریه اش بگیرد... چوب لباسی روی دستانش خشک شده و او

همانطور باقی مانده...
-: کارت تمام نشده؟
لباس را سریع آویز میکند و سعی میکند همراه با بستن در کمد به خودش مسلط شود...
سعید طاق باز دراز کشیده و تمام حرکات آلا را زیر نظر دارد: همونجا میخوای بخوابی؟
چند بار پلک میزند و میداند دارد مسخره اش میکند ولی واقعا حالش خوش نیست و نمیداند باید چه جوابی بدهد...
به تخت اشاره میکند: به نظرم اینجا برای هر دومون جا هست...
فاز از سرش میپرد: من نمیتونم اونجا بخوابم...
سعید همانطور دراز کشیده عینکش را بر میدارد و روی پا تختی بالای سرش قرار میدهد: چرا؟
لب میگزد... دنبال راه فرار است... دلش میخواهد سرش را به کمد دیواری بکوبد: چون... چون باید پیش اشکان بخوابم...
حرفش را بد متوجه میشود و کمی خودش را بالا میکشد: اشکان؟
به جان مفصل های انگشتانش میفتد: خب... خب بچه اس دیگه... نصفه شب چند بار بیدار میشه... ممکنه یه وقت شیر بخواد...
نفس راحتی میکشد... نمیداند چرا فکر کرده بود منظورش آن اشکان در خاک خوابیده بود... با این حال باز هم از موضعش عقب نشینی نمیکند... اگر الان ذره ای انعطاف از خودش نشان دهد بعد ها حسابی به مشکل میخورد... این را تجربه ی شخصیش به خوبی نشان داده بود...
با لحن مصمم تری میگوید: بیا بخواب... هر وقت بیدار شد بیارش همینجا... نه اینکه خودت بری اونجا...
دیگر انگار به آخر راه رسیده... نمیداند چرا فکر میکرده با همان یک جلسه حرفی که روی ایوان خانه ی پدریش به سعید زده بود برایش تفهیم کرده بود که قرار نیست فعلا سرش را با او روی یک بالشت بگذارد... درست مثل سربازی که وسط میدان جنگ تمام مهماتش تمام شده نا امید بود... حتی فکر خوابیدن در کنار این مرد هم از سرش نگذشته بود...
با قدم های نامتوازن و منگ به سمت تخت میرود و رویش مینشیند: من اصلا حالم خوب نیست... شما اصلا با من روراست نبودی!
با تعجب ساعدش را از روی پیشانیش بر میدارد: چی؟

همانطور که پشتش به اوست میگوید: امشب مهدیه خانوم گفت شما اشکانو قراره جای پسرت به پدرتون معرفی کنین...
-: خب؟
با تعجب به سمتش برمیگردد: خب؟ یعنی قبول دارین این حرفو

به پهلو میشود و تکیه اش را به آرنجش میدهد: آره...
حرص میخورد: شما داری از بچه ی من سوء استفاده میکنی...
یک تای ابرویش را بالا میدهد: سوء استفاده؟ اینکه قراره بشه وارث خاندان خانی سوء استفادست؟
لبش را میجود و بعد از یک مکث کوتاه میگوید: پس دارین سر پدرتونو شیره میمالین...
سر تکان میدهد: دقیقا...
چشم هایش گشاد میشوند: یعنی چی؟ چرا باید این کارو بکنین؟ میدونین از لحاظ قانونی چقدر کارتون مشکل داره؟
میخندد: حرف های خنده دار نزن خانوم کوچولو... به من درس حقوق میدی؟ اسم پسر تو تو شناسنامه ی منه... من از لحاظ قانونی پدر اونم... در مورد حاجیم بهتره تو براش دل نسوزونی... اون موقع که اون منو به خاطر پسر دار نشدنم مسخره میکرد و انتظار داشت نسلش از من ادامه پیدا کنه باید فکر این روزا رو هم میکرد...
ناباور لب میزند: باورم نمیشه...
اعصابش خورد میشود: لطفا باورتون بشه...
پشت که میکند فکرش را درگیر تر میکند... چرا چاله های این مرد اینقدر عمیق بودند... به آرامی کنارش دراز میکشد و پتو را روی خودش میکشد... آنقدر ذهنش پر شده از اتفاقات روزمره که دیگر جایی برای عزاداری برای اشکان و خیانتش به او باقی نمیماند...
نمیداند چقدر میگذرد که دستی گرم او را به سمت خودش میکشد... اینبار همه چیز آنقدر سریع اتفاق میفتد که فرصت نمیکند هول کند یا اعتراض کند...
سعید پیشانی آلا را به قلب پر کوبشش میچسباند و موهای مواجش را نوازش میکند و زیر گوشش زمزمه میکند: من اون هیولایی که فکر میکنی نیستم... بهم فرصت بده تا خودمو بهت ثابت کنم...

سرش را بلند میکند و در چشمانش خیره میشود... چشمانش آرامش دارند... آرام میشود... نگاهش را بر نمیدارد اما درونش جنگ جهانی برپاست... کسی فریاد میزند آغوشش را پس بزن... کسی زجه میزند این مرد تو نیست؛ مرد تو زیر خروارها خاک سرد خوابیده... کسی با صدایی رساتر هوار میکشد فرصت بده، یک بار دیگر شانست را امتحان کن... تو محکوم به سیاه بختی نیستی...!

سعید به چشمان درشتش که هر لحظه مشکش پر تر میشود نگاه میکند... حال این لحظه اش را میفهمد درک نمیکند فقط تلاش میکند بفهمدش... بیش از این نزدیک شدن خطرناک است ممکن است جواب عکس بدهد و او را دور تر کند...

برای اینکه حس امنیت را بهش القا کند پیشانیش را برای اولین بار میبوسد... سعی میکند حال دگرگون خودش را هم با یک جمله التیام ببخشد: بهتره بخوابی...

فکر میکند با این حرفش او پشت میکند و میخوابد ولی متاسفانه همانجا میماند و صورتش را در تی شرتش فرو میبرد... از خدا میخواهد کمکمش کند تا حرکت ناشایستی انجام ندهد...!

کمی که میگذرد و تی شرتش خیس میشود صدای فس فس آلا هم در می آید... اجازه میدهد سبک شود و ترجیح میدهد سکوت کند... حرفی برای دلداری نیست... فقط موهایش را نوازش میکند و به سقف زل میزند... آنقدر که دیگر چشم هایش سنگین میشود...

پلک هایش را که باز میکند با دیدن اتاق روشن کش و قوسی به بدنش میدهد و به تراس نگاه میکند... هوا ابریست و باران نم نم میبارد... غلت میزند و همانطور که دهن دره میکند عینکش را از پاتختی بر میدارد... صدای تخ تخ از آشپزخانه به گوشش میرسد فورا سیخ در جایش مینشیند و یادش می آید که دیروز عروس به این خانه آورده...

جای خالی آلا را نگاه میکند و لبخند میزند... چقدر حس خوبیست داشتن خانواده...

مستقیم به آشپزخانه میرود... آلا را میبیند که موهایش را گیس کرده و اشکان به بغل کنار دلارام پشت کانتر نشسته و دارد لقمه های کوچک را دهانش میگذارد...

-: صبح بخیل بابایی...

به سر کج شده ی دلارام که روی شانه اش افتاده نگاه میکند و لبخند میزند...
-: صبح بخیر... براتون شیر بریزم یا چایی؟
چرا مردها نمیتوانند گریه کنند؟ این همه خوشبختی گریه ندارد؟
-: صبح همه بخیر... اگر زحمتی نیست شیر لطفا...
آلا سریع بلند میشود: نه چه زحمتی...
چقدر مطیع و سربه زیر است... یادش به شادی میفتد... به خاطر نداشت هیچ وقت از او پرسیده باشد "شیر یا چایی؟" همیشه هم آنقدر برای بیرون رفتن عجله داشت که وعده ی صبحانه عملا از برنامه ی غذاییشان حذف شده بود...
حالا هم نمیداند آلا همیشه همینطور است یا فقط امروز که روز اول ازدواجشان است دست و بال میسوزاند...
فنجان شیر را روی کانتر میگذارد و دوباره کنار دلارام مینشیند و به صورتش لبخند میزند...
دخترک هم جوابش را با یک لبخند پهن میدهد: الهی شُکل...
با دست آزادش کمکش میکند پایین برود: نوش جانت...
سعید هم با صورتی مرطوب رو به رویش مینشیند... هنوز بخاطر دیشب خجالت زده است... دوست نداشت درست در اولین برخورد نزدیکشان در آغوشش بخزد و اشک بریزد شب را همانجا صبح کند... گونه هایش گر گرفته اند و سنگینی نگاه سعید رویش آزار دهنده شده...
بالاخره نگاهش میکند... حس میکند چشمان سعید همانطور که از بالای لیوان شیر خیره اش هستند شیطان شده اند و میخندند...
مور مورش میشود... این نگاهش را دوست ندارد... اشکان را بغل به بغل میکند و دست میبرد و فنجان سرد شده ی چای را بر میدارد...
-: چقدر این مدلی بهت میاد...
اشاره اش به گیسش است... لب میگزد و بی مهابا چای سرد شده را سر میکشد...
-: شبیه بچه مدرسه ای ها شدی...
انگار سطل آب یخ روی سرش میریزند... هر وقت گیس میکرد اشکان هم دقیقا همین جمله را میگفت...
با رنگ و رویی پریده بلند میشود و به سمت فریزر میرود: میتونم درشو باز کنم؟
خل شده بود؟ ابروهایش باهم بالا رفتند: این دیگه چه سوالیه... اینجا خونه ی

توئه... بار اخرت باشه که از این مدل حرفا میزنی لطفا...
سر تکان داد و بی توجه به " هن و هون" های مکرر اشکان در فریزر را باز کرد و نگاهی اجمالی به داخلش انداخت...
-: حالا اون تو چی میخوای که قبلش اجازه هم میگیری؟
از اینکه اینقدر بی سر و صدا پشت سرش آمده هول میخورد... سعید دست دراز میکند و اشکان را در آغوش میگیرد...
-: برای ناهار دنبال یه چیز میگردم که...
سعید دست دلارام را میگیرد که زیر پایش میپرد تا اشکان را به او بدهد و به هال میرود: ناهار میریم بیرون..

سعی میکند خودش را با کار دیگری مشغولی کند... سراغ فنجان های کثیف صبحانه میرود و همه را در سینک میریزد... صدای خنده های بلند سعید را هنگام بازی با دلارام و اشکان میشنود... دست کفی اش را به پیشانیش میکشد و دست از شستن بر میدارد... نفس عمیقی میکشد و در دلش به خودش تذکر میدهد" تو خوشبختی آلا، همه چی مرتبه... از این مرد فرار نکن..."
موهای دلارام را از دو طرف میبافد و انتهایش را با ربان پاپیونی میبندد...
یک پیراهن مخمل سورمه ای تنش میکند و جوراب شلواری کلفت و پشمی مشکی را هم زیرش میپوشد...
سر همی سورمه ای اشکان را هم تنش میکند تا با خواهر ناتنی اش ست باشد...
این اخلاق ست کردن را از زندگی با اشکان به یادگار آورده است...
مانتوی کتی لیمویی رنگ را از کمد بیرون میاورد و با تعجب نگاهش میکند...
چرا سعید بدون او برایش خرید کرده بود؟ اصلا چرا نباید لباس ها و وسایلش را با خودش میاورد...؟
مانتو را با حس بدی تن میکند... کیف دستی اش را از کنار میز آرایش برمیدارد و به چند قلم لوازم آرایشش نگاه میکند... کمی زیر چشمانش را که گود رفته و به سیاهی میزند را کانسیلر میمالد و مشغول کشیدن خط چشم میشود که سعید وارد میشود...
خجالت زده با همان یه لنگه خطه چشم از جایش بلند میشود و می ایستد...
سعید با دیدنش دلش قهقهه میخواهد ولی خودش را با جویدن لپش کنترل میکند و میگوید: به کارت برس چرا بلند شدی...

لبش را میگزد و در حالیکه پشت لبش پر شده از دانه های ریز عرق به سمت آینه برمیگردد... حالا دیگر همان یه ذره تمرکزش را هم از دست داده و دستش آنقدر میلرزد که خط مدام دنده دنده میشود...
وقتی متوجه میشود سعید در حال تعویض شلوارش است فوری دستمال مرطوب را بر میدارد و هر دو چشمش را پاک میکند و در نهایت با زدن یک ریمل و رژ کم رنگ سر و ته ماجرا را هم میاورد...
بالاخره در ماشین مینشینند و هر سه نفرشان پشتند و دلارام مدام جلوی صورت اشکان شکلک در میاورد و او از هیجان تند تند پا پا میزند...
دستی بر سر دخترک میکشد و به خودش قول میدهد برایش کم از یک مادر نگذارد... طفلک کوچولو آنقدر معصوم و خواستنی است که نمیداند کجای بودنش جای مادرش را تنگ کرده بود که او را تنها گذاشت تا به موفقیت هایش برسد...
موبایلش که زنگ میخورد حواسش از بچه ها پرت میشود و در کیفش درست زیر پوشک اشکان پیدایش میکند... از خانه شان است... سریع تماس را بر قرار میکند و متوجه هست که سعید تمام حواسش به او جلب شده...
-: بله؟
مادرش با دلهره صدایش میزند: آلا جان؟ سلام مادر... خوبی؟
لبخند میزند: سلام... ممنون... شما خوبین؟
-: نه مادر چه خوبی؟ از دیروز که از اونجا اومدیم یه لحظه دلم آروم نگرفته... به پدرت گفتم اینجوری رفتی تحقیق؟ این چه تحقیقی بود که توش حتی نفهمیدی مرد بچه منگول داره... اخ آلا مادرت بمیره... همش تقصیره ما بود...
خنده اش میگیرد و دلش برای نگرانی مادرش میسوزد: این چه حرفیه مامان؟ همه چیز خوبه...
مکثی میکند و مردد میپرسد: دختره دیگه اذیت نکرد؟ به خدا قالب تهی کردم یهو اونجوری جیغ و داد راه انداخت...
اشکان را که ولو شده در آغوشش بالا میکشد: نه مامان... همه چیز خوبه...
از آینه اخم های سعید را میبیند...
-: بچم اشکان خوبه؟ بی قراری نکرد؟ دل درد نداشت دیشب؟ دلم براش یه ذره شده...
سعی میکند بغض صدای مادرش را نادیده بگیرد: نه مامان جان خوبه... داره

با دلارام بازی میکنه...
دلارام با شنیدن اسمش گوشش تیز میشود: بله؟
سرش را خم میکند و فرقش را میبوسد: هیچی عزیزم...
به حرفشان گوش میدهد و بعد میپرسد: پیش توئه؟ پدرش کجاست؟
کلافه میشود دوست ندارد سعید فکر کند مادرش چکشان میکند: داریم میریم رستوران...
مادرش میفهمد: باشه مادر... خوش بگذره... سلام برسون...
-: چشم... خداحافظ...
رو به سعید همانطور که موبایلش را دوباره به کیفش برمیگرداند میگوید: مامانم بود... سلام رسوند...
سر تکان میدهد و سبقت میگیرد: سلامت باشن...
به رستوران میرسند... سعید اشکان را از آلا میگیرد و آلا دست دلارم را میگیرد...
با ورودشان به فضای شیک و گرم رستوران متوجه ی نگاه های سنگین مردم روی خودشان میشود... همه حواسشان به دلارام جمع شده... نگاهی به او میندازند و بعد روی آلا و سعید متمرکز میشوند...
نفس عمیقی میکشد و سعی میکند توجه نکند... سعید میزی را انتخاب میکند دورش مینشینند...
سعید عصبی به نظر میرسد و این استرس آلا را بالا تر میبرد... غذایشان را سفارش میدهند... بیشتر به سکوت میگذرد و " نکن نکن" های سعید به دلارام که قصد میکند هر چند لحظه یک بار چیزی از روی میز بر دارد..

غذایشان را که میاورند هر سه شروع میکنند... ولی دلارام ناگهان قاشقش را روی میز پرت میکند و کبابش را با هر دو دست میگیرد و با حالت بدی به سمت دهانش میبرد که آدم را یاد قحطی زدگان میندازد...
سعید لحظه ی کوتاهی پیشانیش را زیر سایبان دستش قایم میکند و چند نفس عمیق میکشد... نگاه مردم به اندازه ی کافی روی خانواده ی عجیبش است...
با این کار دلارام فقط مانده دوربین در بیاورند و ازشان فیلم بگیرند...
دندان هایش را روی هم فشار میدهد و میغرد: با قاشق بخور...
دلارام میفهمد عصبیش کرده پس میخواهد با خنده ماجرا را جمع کند ولی آن خنده با دهان باز و غذای نیمه جویده بدتر همه چیز را خراب میکند...

آلا از استرس حالت تهوع میگیرد و خودش را سرزنش میکند که چرا قبول کرد تا به بیرون بیایند... عصبانیت این مرد واقعا ترسناک است... سعید بازوی دلارام را سفت میفشارد و اخم میکند ولی قبل از اینکه حرفی بزند آلا فوری مداخله میکند: آقا سعید؟ اجازه بدین هر طور که راحته بخوره...
سعید گردنش را پایین میکشد و با صدای آرام تری ناله میکند: نمیبینی همه دارن به ما نگاه میکنن؟
سرش را میچرخاند آنقدر ها هم زیر ذره بین نیستند فقط سعید زیادی حساس شده...
-: خب نگاه کنن... داریم غذا میخوریم...
راستش بیشتر نگران آلا بود و یک جورایی جلویش خجالت میکشید... نمیخواست بخاطر آن ها معذب شود و از جامعه گریز کند... ولی این برخوردش کمی دلش را آرام کرد... عقب نشینی کرد و به صندلیش تکیه داد... آلا با غذایش بازی میکرد و زیر چشمی او را میپایید... دلارام با همان وضع مشغول خوردن بود و اشکان در کریرش به خواب رفته بود...
چند لقمه خورد ولی بی اشتهایی آلا ناراحتش میکرد: آلا جان؟
آلا سریع با چشمان گشاد نگاهش کرد... نمیدانست چرا این زن از او میترسد! با چنگالش به بشقاب او اشاره کرد: چرا نمیخوری؟
فوری با چاقو تکیه ای از کباب را برش زد: میخورم...
واقعا ناامید شده بود... دختر او هیچ وقت این اجازه را نمیداد تا او هم مثل تمام مردم طعم یک زندگی عادی را بچشد و از ساده ترین چیز ها لذت ببرد...
با بلند شدن آلا از پشت میز حواسش جمع شد: چی شده؟ چرا بلند شدی؟
دلارام را به زور طوری که دستانش به مانتویش نخورند بغل میکند: ببرم دستاشو بشورم...
بازویش را میگیرد و شرمنده تر میشود: بشین آلا خودم میبرمش...
لبخند محوی میزند و شالش را که کمی عقب رفته جلو میکشد و موهایش را میپوشاند و میگوید: منو شما نداره...
چقدر حرفش به دلش مینشیند... به رفتنش خیره میشود... اوایل ازینکه خودش را معطل یک دختر بیست و سه ساله کرده بود پشیمان بود... همان شادی که همسن خودش بود چه گلی بر سرش زد که این دختر بچه میخواست بزند! حس میکرد زندگی کردن با او باید خیلی سخت باشد ولی حالا میفهمید یک چیزهایی به سن ربط ندارد مثلا همین حس مسئولیت پذیری و یا مهربانی بیش از

حدش... چیزی که اگر در وجود شادی بود شاید آن ها را ترک نمیکرد...
آلا که دست در دست دلارام خندان به طرفش می آید به این فکر میکند که هیچ مخاطبی بخاطر کم سنی آلا حتی از ذهنش هم نمیگذرد که این ها مادر و فرزند باشند نهایتا شاید فکر کنند خواهرند... اصلا فکر کردن به این موضاعات برایش خوشایند نبودند
-: بلیم بابایی؟
سر تکان میدهد و از جایش بلند میشود و کریر اشکان را به دستش میگیرد...
توی راه برگشت دلارام هم به خواب میرود... هوا دوباره بارانی میشود و برف پاک کن روی شیشه مالیده میشود... فضای گرم و مطبوع داخل ماشین پلک های آلا را هم سنگین میکند...
شب به پیشنهاد سعید به خانه ی پدری آلا میروند... سعید میخواست با اینکار دلارام را به آن ها معرفی کند تا مدام استرس این را نداشته باشند که دخترشان در کنار یک بچه ی عقب افتاده ی مجنون زنجیری زندگی میکند...
خانواده اش کمی سرسنگین برخورد میکردند حتی آن لاله ی خوش سر و زبان... آلا هم از وقتی آمده بودند از کنارش جم نخورده بود شاید نمیخواست احساس غریبی کند... ولی هر دلیلی که بود او ممنون دارش بود...
آسیه خانوم چای را تعارفشان کرد و دستی به روسری شلش کشید رو به رویشان نشست... از اینکه برای اولین بار او را بدون چادر میدید لبخند زد... از این حس اعتماد و اینکه او را در جمع خانوادگیشان پذیرفته بودند لذت میبرد...
دلارام روی مبل دراز کشیده بود و پاهایش را در شکمش جمع کرده بود و سرش روی ران پای آلا بود و او موهایش را نوازش میکرد...
آسیه خانوم هر چه میکرد نمیتوانست از این صحنه چشم بردارد... حالا دلش برای دلارام بیش تر از آلا میسوخت... این چه تقدیری بود که خدا برای این بچه ها رقم میزد که هیچ وقت نمیتوانستند مثل تمام هم سن و سال هایشان یک زندگی عادی را تجربه کنند؟
لاله زیر گلوی اشکان را پوف کرد و او از خنده ریسه رفت...
صدای آقا صالح بالاخره سکوت جمع را شکست: خب چه خبر آقا سعید؟
آسیه خانوم با عذرخواهی به آشپزخانه رفت و همانطور که ظرف میوه را از کابینت بیرون میکشید آلا را صدا کرد...
چند لحظه ی بعد آلا در حالیکه دست دلارام را در دستش داشت وارد آشپزخانه

شد: جانم مامان؟
آسیه خانوم دستمالی به داخل ظرف کشید و نگاهش میخ دلارام شد: این بچه چند سالشه مادر؟
آلا میوه ها را از یخچال بیرون کشید و خیاری به دست دلارام داد: هشت سالشه...
پوف کلافه ای کشید و روی صندلی نشست: مدرسه میره؟
با دقت به چهره ی غمگین مادرش نگاه کرد: نه نمیره...
لاله اشکان به بغل همانطور که بشکن میزد تا توجه بچه را به خودش جلب کند وارد شد: میز گرد گرفتین؟
کسی توجهی به او نکرد...

آسیه خانوم روسریش را از سرش برداشت و موهای لختش را باز و بسته کرد و در همین حین به لباس دخترش نگاه کرد... به شلوار جذب کرمش و آن بلوز آستین کوتاه تنگ طوسی تنش... فکر نمیکرد به این زودی از پوسته اش خارج شود و جلوی سعید اینگونه بپوشد... نمیدانست دیشب را چگونه صبح کردند... خیلی هم علاقه ای به دانستنش نداشت... بالاخره یک حریم هایی بینشان بود... حس میکرد کمی بشاش تر به نظر میرسد... انگار ذهنش از مرگ اشکان با آمدن مشکلات جدیدش دور شده بود...
-: آلا؟ این متوجه میشه باهاش حرف بزنیم؟
ابروهایش از این حرف لاله بالا رفت: معلومه که میشه...
لاله جلویش زانو زد: خوبی خاله؟
دلارام نگاهش کرد و همانطور با دهان پر از خیار نیمه جویده جواب داد: آله...
لاله دستی به گیس هایش کشید: تو بافتی موهاشو؟
سیب ها را کنار نارنگی ها چید: آره...
و رو کرد سمت مادرش: مامان دلارام نرمال... لازم نیس انقدر نگرانش باشی... قرار نیست مارو بخوره... سعید هم اگه بهمون نگفت بخاطر این بود که فکر میکرد من ردش کنم...
لاله به مسخره گفت: یعنی انقدر دوست داشت؟
پشت چشمی برا برای حرف بی ربطش نازک کرد و ادامه داد: مادر دلارام چون بچش مشکل داشت اونا رو ترک کرد... میخواست دلارمو بهزیستی

بسپاره... سعید مقاومت کرد اونم نتونست ادامه بده و طلاق گرفت... سعید واقعا شرایط سختی داره مامان پس انقدر باهاش سرسنگین نباش...
لاله اینبار با دلسوزی روی سر دلارام را دست کشید: طفلی بچه... چه خوشگلم هست...
وقتی برای بار دوم مادرش رو به روی سعید قرار گرفت دیگر آن آدم چند دقیقه ی پیش نبود... مدام از سعید پذیرایی میکرد و تحویلش میگرفت... سعید مطمئن بود این تغییر رویه در رفتار مادر زنش مربوط حرف های یواشکی آلا در آشپزخانه است...
***
روز ها مثل برق میگذشتند و اوضاع خانه به شدت بهم ریخته بود... او جمع میکند و دلارام پخش میکند... اشکان مدام گریه میکند و این اعصابش را حسابی زیر فشار قرار میدهد... از همه بدتر خودش است که یک هفته حتی گیس موهایش را باز نکرده چون به هیچ وجه فرصت رسیدگی بهشان را ندارد... سعید درگیر کار دفترش است و انگار چند پرونده ی همزمان دارد و معمولا شب ها بر میگردد و او مجبور است تمام روز را در کنار این دو بچه بگذراند... گه گاهی لاله یا ژیلا خانوم از صبح می ایند تا غروب در کنارشان هستند ولی این باعث نمیشود تا او خسته نشود...
تازه میفهمد حسن ازدواج با سعید در چه بوده؛ اینکه دیگر وقت فکر کردن و ماتم گرفتن برای اشکان را نداشت...
دلش کمی سرزندگی میخواست... دلش دوباره یک زندگی عاشقانه میخواست... محبت میخواست... توجه میخواست... کمی آرامش میخواست...
صبحانه را آماده میکند و خواب آلود و کسل برای بیدار کردن سعید میرود... با اینکه اکثر شب ها بخاطر اشکان شب بیداری داشت ولی تلاش کرده بود تا تمام صبح ها قبل از سعید بیدار شود...
اشکان و سعید هر دو بدون پتو رو به روی هم به پهلو خوابیده اند... لبخند میزند و سعید را صدا میکند... مثل تمام این مدت زود هوشیار میشود... قبل از بلند شدنش بالشتش را جای خودش میگذارد تا اشکان در خواب قل نخورد و از تخت بیفتد...
هر دو رو به روی هم مینشینند... آلا برایش شیر میریزد و خودش با چای اش مشغول میشود...
-: دیشب نخوابیدی؟

سرش را به علامت منفی تکان میدهد...
یک قلپ از شیرش میخورد: چشم بهم بزنی بزرگ میشه...
شقیقه اش را به دستش که ستون کرده تکیه میدهد...
میفهمد کم آورده... میفهمد اگر ادامه بدهد ممکن است چشم هایی که قرمز شده اند پر آب شوند... پس سکوت میکند و صبحانه اش را میخورد... باید یک فکر اساسی برای این وضع کند...
برای تعویض لباس به اتاق میرود... دیرش شده... امروز دادگاه دارد و باید به موقع برسد... کمربندش را داخل شلوار میکند و به پیراهن های شسته و اتو شده ی توی کمد لبخند میزند...
صدای تلپ تلوپ های پای دلارام را روی پارکت راهرو میشنود و بعد صدایش را...
-: آلا؟
آلا کمی دیر تر از آشپزخانه صدایش شنیده میشود: جان آلا؟ چرا اینقدر زود بیدار شدی تو؟
ادکلنش را میزند و آستین کتش را میپوشد...
-: تختم بالون اومد...
تختش باران آمد؟! کیفش را میگیرد و سریع به راهرو میرود...
-: چی شده؟
آلا هم خودش را به آن ها میرساند و با دیدن لکه ی بزرگ روی شلوار صورتیش خودش گویای همه چیز است...
بی رمق میگوید: جیش زدی؟
سعید حرصی به ساعت مچیش نگاه میندازد: عهد همین امروز که باید زود برم؟
آلا دست به سینه میشود و سعی میکند مدیریت اوضاع را در دست بگیرد: شما برو... من همه چیو مرتب میکنم...
عصبی دستش را مثل سایبان چند بار روی پیشانیش میمالد: من واقعا شرمندم آلا... به خدا اگه این دادگاه لعنتی امروز نبود نمیرفتم...
سعی میکند درکش کند: مسئله ای نیست...
-: فقط دلارام و ببر حمام درو اتاقشو قفل کن... من اومدم خودم اتاقشو تمییز میکنم و همه چیو میشورم...
سر تکان میدهد و جلوی دخترک زانو میزند و لباس هایش را از تنش در

میاورد...
سعید این پا و آن پا میکند و روی شانه ی آلا دست میگذارد: من برم خانوم؟
بر میگردد و همانطور که شلوار خیس را با اکراه در دستش مچاله میکند میگوید: آره برین...
-: بازم ببخشید...
دخترک جیش زده بود و او داشت راه به راه عذر خواهی میکرد!

گرمی آب حمام را تنظیم میکند و بلوز دلارام را از تنش بیرون میکشد و دوش را روی سرش میگیرد که او دست و پا زنان بیرون میپرد و مدام حجم زیادی از هوا را میبلعد... میترسد از این کارهایش... میترسد آسیبی به او بزند که در دستش امانت است... تا به حال تمام مسائل این چنینیش با سعید بوده و او برای اولین بار است که او را حمام میکند...
اینبار با احتیاط بیشتر آب را روی تنش میگیرد: چیزی نیست دلارام جون... بزار آب بزنم روت...
دلارام پاهای او را بغل میکند و با اینکار لباس هایش خیس میشود... کلافه میشود و شامپوی بدن را روی لیفش میزند و بر پشتش میکشد... دخترک تپل است و همه جای تنش قلمبه قلمبه شده است... به جلویش که می آید با دیدن خط بلندی که از تقریبا زیر گردنش تا معده اش به صورت عمودی کشیده شده است تعجب آشکاری میکند... نوک انگشتانش را ناباور روی خطوط بخیه میکشد و لب میزند: چی شدی تو؟
دلارام همانطور که حباب درست میکند فارغ از همه جا میگوید: بازش کلدن... قلب توش بود...
بود؟ یعنی الآن دیگر نبود؟ جایی میان سینه اش درد گرفت و تیر کشید... درست مثل وقتی که اسم آمپول را میشنوی و دردش را در ماتحتت احساس میکنی...
تند تند تنش را میشورد و سعی میکند به آن قسمت که رنگ بخیه هایش به کبودی میزد نگاه نکند... موقع آب کشی سرش، دستش را جوری حائل میکند تا مانع ریختن آب به صورت دلارام شود و او باز حس خفگی بهش دست ندهد...
خودش هم سریع لخت میشود و یک دوش سرسری میگیرد تا از دست آن لباس های خیس و کفی راحت شود... صدای نق نق های اشکان هم از اتاق باعث

میشود که با استرس بیشتری به کارهایش سرعت بخشد...
فقط حوله را دور تن دخترک میپیچد و خودش همانطور لخت و عور به سمت اشکان میدود و میان راه سر میخورد و به کمک دیوار خودش را از پهن شدن بر روی زمین حفظ میکند...
پسر گریانش را زیر بغلش میگذارد و به سمت کشویش میرود اولین چیزی که به چشمش میخورد یک پیراهن گل دار است همان را بیرون میکشد و تند بر تن میکند...
دلارام کنارش می ایستد و مشغول بازی با اشکان میشود...
دیگر کارهایش روی دور تند می افتند... لباس های او را میپوشد... تمام مسیر هایی که شک دارد دلارام از آن ها گذشته باشد را دستمال میکشد و بعدش طی... ملافه ی روی خوشخواب را در ماشین لباسشویی می اندازد و تشکش را با سشوار خشک میکند...
روی مبل خودش را رها میکند و ساعدش را روی پیشانی عرق کرده اش میگذارد...
-: گشنمه...
بزور نگاهش را به او میدهد که جلوی تلویزیون نشسته است و برنامه کودک ضبط شده میبیند... کمی آن طرف تر هم اشکان چشمش به صفحه ی بزرگ ال ای دی است و پستونکش را ملچ ملوچ میدهد...
واقعا توان نفس کشیدن هم ندارد چه برسد به نگهداری بچه ها...
به سختی با قدم های شل و شانه هایی آویزان به آشپزخانه میرود و چند تخم مرغ نیم رو میکند و با همان ماهیتابه روی کانتر
میگذارد: دلارام خانوم تشیف بیار بخور...
فقط میتوانست خستگی مضاعفش از دسته گل او را بر سر کلمات خالی کند...
خودش یک لقمه ی بزرگ برای خودش برداشت و در حالیکه فوتش میکرد به سمت اشکان رفت تا قبل از شیر دادنش یک دل ضعفی خورده باشد...
دلارام هنوز غذای دهانش را قورت نداده داد میکشد: نمک میخوام...
با عصبانیتی کنترل شده به سمتش بر میگردد: با دهن پر حرف نزن... در ضمن نمکش خوبه همینجوری بخورش...
قاشقش را در ماهیتابه میکوبد: نمیخوام... نمک میخوام...
بی تفاوت شانه بالا میندازد: نخواه... من بهت نمک نمیدم...
با لجبازی مشت هایش را روی پایش میکوبد: منم نمیخولم...

واقعا حوصله ی جنگ اعصاب ندارد دلش میخواهد برود و نمک را به او بدهد تا خودش را با آن خفه کند ولی میداند اگر باز هم به دل او راه بیاید دیگر حرفش خریدار ندارد...
-: مهم نیست... منکه گرسنم نیست تو گرسنه اته... نخوری بیشتر گرسنه میشی... پس به خودت ربط داره که بخوری یا نخوری حتما خودت صلاح خودتو بهتر از من میدونی...
صدایی از آن طرف نمی آید و او سعی میکند سرش را با شیر دادن به اشکان گرم کند تا به بی توجهیش به او ادامه دهد... چیز زیادی نمیگذرد که صدای قاشق با ماهیتابه در میاید و او برای این پیروزی به خودش لبخند میزند...
صدای بی موقع چرخش کلید دستپاچه اش میکند و گردن میکشد تا ببیند چه کسی این موقع از روز وارد میشود که با دیدن سعید تعجبش چند برابر میشود...
سعید هم دست کمی از او ندارد... با چشم های درشت شده اش کمی او را رصد میکند و بعد سر پایین میندازد: سلام...
لبخند محوی روی لبش مینشیند: سلام... چه زود برگشتین؟!
به سمت آشپزخانه سر میچرخاند و با دیدن دلارام دستانش را باز میکند: کار دادگاه که تمام شد اومدم دیگه دفتر نرفتم...
دلارام خودش را با دو به او میرساند و در آغوشش میپرد: سهلام بابایی...
پیشانیش را به پیشانی او میچسباند: سلام دختر قشنگم...
دلارام سریع روی موج گزارش تنظیم میشود: بابایی من اصن نمک نخولدم... با دهن پلم حلف نزدم... خیلیم خانوم بودم...
آلا که به این رفتارهایشان تقریبا عادت کرده سر پایین میبرد تا اشکان را نگاه کند که با دیدن خودش در آن وضع شوکه میشود... فورا بچه را از شیر میگیرد و پیراهنی که سخاوتمندانه بالا بود تا همه ی داشته ها و نداشته هایش را به نمایش بگذارد فلفور پایین میکشد...
سعید از گوشه ی چشم حرکت او را دیده لبخند موزی روی لبش جا خوش کرده... برای جلوگیری از سوء تفاهم به همراه دلارام به اتاقش میرود تا لباس هایش را تعویض کند و دخترک یک بند مشغول شیرین زبانیست و موضوع کارتونی را که امروز دیده را برایش تعریف میکند...
میان راهرو که میرسد با دیدن در باز اتاق دلارام می ایستد و با تعجب سرک میکشد... تشک بدون روگیر نشان از تمیز شدن نجاست میدهد...

نمیداند چگونه باید از این زن تشکر کند... بوسیدن پایش چیزی را جبران میکرد؟
راه رفته را بر میگردد: آلا جان؟
هنوز با پیراهنش در گیر است... دست روی یقه اش میگذارد تا کمتر آن چاک بی صاحاب خودنمایی کند: بله؟

اصلا دوست ندارد تا این حد کنارش معذب باشد... چشم از دست پهن شده ی روی یقه اش میگیرد: من که گفته بودم میام خودم تمییز میکنم... چرا خودتو به زحمت انداختی عزیزم؟
با زانو زدن سعید جلویش کمی عقب میرود و با حیرت نگاهش میکند و منقطع جواب میدهد: گفتم... شاید... شاید دوباره دیر بیاین... خب... اونوقت شب که... چیز نیست... یعنی وقت اینکارا که نیست...
سعید فقط با لذت او را نگاه میکند و کیف میکند... این دختر هنوز برایش بکر است و راه نداده تا او کشفش کند!
آلا دل به دل نگاه خیره ی او نمیدهد و سرش را پایین میندازد و دست اشکان را به بازی میگیرد...
سعید از غفلتش سوء استفاده میکند و خم میشود و همان دستی که در دست اشکان است را میبوسد: منت گذاشتی سرم که خانوم این خونه شدی... اصلا نمیدونم باید با چه زبونی ازت تشکر کنم...
گر میگیرد و یک دایره پشت دستش از شدت سوزش به ذوق ذوق میفتد... چرا این مرد این همه به او ارج میداد؟ اشکان هم که آن همه خاطرش را میخواست هیچ وقت این همه او را بالا بالا نمیبرد همیشه یک "دوستت دارم" میگفت و سریع پشتش میگفت"بسه دیگه پررو نشو" و تمام حال خوب جمله ی اولش را میگرفت... ولی این مرد یک جوری با او رفتار میکرد که اعتماد به نفسش بالا میرفت...
دلارام گردنش را تا زیر سر پدرش خم میکند: بوسش کلدی؟
آلا لب میگزد و سعید بی خیال میگوید: آره بابا جون بوسش کردم... شمام بوس کن آلاجونو بخاطر امروز ازش تشکر کن...
صورتش که تف مالی میشود جلوی خودش را میگیرد تا دست نبرد و پاکش کند...
دلارام ادای پدرش را در میاورد و دستش هم میبوسد: منون که حمومم کلدی...

لپش را میکشد: خواهش میکنم خانوم کوچولو...
سعید اشکان را از دستش میگیرد: بده این آقا کوچولو رو که هنوز با هم سلام و احوالپرسی نکردیم از بس مامانش مورد منکراتی داشت نشد بیایم جلو...
قلبش از تپش می ایستد... دیده بود؟ آنقدر داغ شده که میترسد به تشنج بیفتد...
از جایش سریع بلند میشود تا این لباس مزخرف را هر چه زودتر در بیاورد تا بیش از این رسوایش نکرده...
هنوز خ دور نشده که سعید صدایش میکند... می ایستد و همانطور که هنوز لپ هایش قرمز است نگاهش میکند...
چشمانش یک بار از بالا تا پایین و یک بار از پایین به بالا رویش سر میخورند: خیلی بهت میاد... همیشه همینو بپوش...
اولین بار است که اینجور لخت و پتی جلویش ظاهر شده... با نفس هایی سنگین که دیگر نمیداند چطور کنترلشان کند به سمت اتاق خواب میرود...
روی تخت مینشیند و به اثاث کمش نگاه میکند... اگر اعتراف میکرد حالش خوب است اشکان ناراحت میشد؟ اگر میگفت این مرد با همه ی مردانگی و بی هیجان بودنش به دلش نشسته اشکان غصه میخورد؟ یا اگر اذعان میکرد که میشود به این مرد تا ابد تکیه کرد چه؟
قصد دارد لباسش را عوض کند ولی نمیداند چرا دست و دلش به تعویض نمیرود و مدام چیزی زیر گوشش ونگ ونگ میکند که" این لباس خیلی بهت میاد..."
روبه روی آینه ی مینشیند و کشش را از نوک گیس باز میکند و بعد تمام بافته ها را رشته میکند.... شانه را بر میدارد و بعد از تقریبا ده روز رویشان میکشد... پر از گره و گلایه اند... مدت زیادیست که سرش را درست و حسابی نشسته... نمیداند چرا این همه خودش را درگیر این زندگی پر مشغله کرده... نمیداند چرا این همه خودش را وقف کرده و از خود شخصیش دور شده...
شانه را روی دامنش رها میکند و مشغول جمع کردن موهای ریخته اش میشود... موهایی که عین ابر بهار از پوست سرش جدا میشوند... برای مادر شدن زیاد باید بها بدهی... پوست صاف و نازنینت که با آن ترک های زشت بد نما میشود... سینه هایت که بعد از شیر دهی آویزان و دفرمه میشوند... این از وضعیت مو و ابروهایت...
ولی واقعا نمیفهمی این کشش عمیق مادر شدن از کجا میاید که حاضری از

تمامت بگذری... که شب تا صبح خواب نداشته باشی کنار گهواره اش... و تمام صبح تا شبت را صرف روزمرگی هایش کنی...
که خسته شوی و غر بزنی و کم بیاوری ولی با یک لبخندش تمامش دود بشود و به هوا رود...
موهای گوله شده را در سطل زباله میندازد و باز به خودش نگاه میکند که چند تار سفید بهش دهن کجی میکنند...
در با ناله ای باز شد و سعید متعاقبش وارد شد و در را پشت سرش بست...
دکمه های پیراهنش را باز کرد: هر دو خوابیدن...
با تعجب از روی صندلی بلند شد: به این زودی؟
پیراهنش را در آورد و به ساعت مچی اش اشاره کرد: خیلی هم زود نیست... ساعت از دو گذشته...
چشمش بین رکابی مشکی و بازوهای عضلانیش و دیوار در چرخش بود: آها...
اشکان هیکلی استخوانی و به قول لاله "دخترانه" ای داشت که نسبت به سعید ظریف به نظر میرسید... برای یک زن مسلما این اغوش امن تر به نظر میرسید...!
-: به چی زول زدی؟
نگاهش از خنده ی شیطان او تا شلوار درامده اش کشیده شد... خدایا چرا امروز این همه سوتی میداد؟
پشت به او شد: حواسم نبود... شمارو نگاه نمیکردم...
از پشت بغلش میکند: چرا؟ مگه چه اشکالی داره منو نگاه کنی؟
آب دهانش را بزور قورت میدهد گوشش از هوای گرم نفس او به قلقلک میفتد و نا خواگاه گردنش کج میشود و رد این گیر و دار به یاد شباهتش به دلارام میفتد...
سعید کمی دست هایش هرز میرود و این آلای مسخ شده را هوشیار میکند تا سریع عقب بکشد...
سعید نا امید از لیز خوردن دوباره ی ماهی دستی در موهایش میکشد و روی تخت مینشیند...
-: من...
دستش را برای سکوت بالا میبرد و به زمین خیره میشود: چرا اینقدر ازم فرار میکنی؟

در مخمصه ی بدی گیر افتاده: من...
نگاه جدی اش را میخش میکند: تو چی؟ آمادگیشو نداری؟
إ؟ میدانست؟ دقیقا میخواست همین را بگوید!
کلافه میگوید: آلا بیا منطقی باشیم... من یه مردم که غرایز خاص خودمو دارم... شیش ساله که مجردم... حالا همه ی اینارو در نظر بگیر و فکر کن با تمام این شرایط مجبور باشی کنار یه پری زندگی کنی که نزاره بهش دست بزنی...
با انگشت به خودش اشاره میکند: من شما رو مجبور کردم؟
با هر دو دست شقیقه هایش را ماساژ میدهد: آلا؟ چقدر تو حاشیه ای تو!
منظورم اینه که مجبورم بخاطر خواستت بهت دست نزنم و این دیگه داره از توان من خارج میشه...
حرف هایش را قبول دارد و همه را منطقی میداند ولی حسش دست خودش نیست... به خودش نهیب میزند دیر یا زود داشت اما سوخت و سوز نه! به قیافه ی درهم سعید نگاه میکند که کلافگی از سر و رویش میبارد...

دلش میسوزد... در دلش زمزمه میکند" مرگ یه بار شیونم یه بار"
با خودش یک دل میشود و با قدم های آرامی کنارش روی تخت مینشیند... او که سرش را بلند نمیکند پا را فراتر میگذارد و برای اولین بار میبوسدش...
سعید با تعجب نگاهش میکند و وقتی لبخند لرزان آلا و چشمان مصممش را میبیند او هم نزدیک میشود...
نفس هایش تند شده و هوش و حواس درست و حسابی ندارد ولی صدای فس فسی که درست کنار گوشش شنیده میشود سوهان روحش شده... عقب میکشد و با دیدن چشمان خیس آلا فورا در جایش سیخ مینشیند: چی شده؟
دستانش را جلوی دهان و بینیش نگه میدارد و با چشمانی اشکی مینالد: نمیتونم...
حرصی رکابیش را چنگ میزند و به بالکن میرود...
صدای تخ تخ فندکش را برای بار چندم است که میشنود ولی واقعا در خودش نمیبیند که برود و عذرخواهی کند... خودش را مقصر میداند ولی نمیفهمد چرا دقیقا سر بزنگاه همان لحظه ای که خودش را رها میکند تا با تمام وجود در اختیار سعید قرار بگیرد تمام خاطرات ریز و درشتش با اشکان عین یک فیلم جلوی چشمش رژه میرود...

خیلی وقت است که بر سر مزار او نرفته و این هم خودش مزید بر علت شده تا بیشتر نسبت به روحش احساس دین کند... دست روی گلویش میگذارد و بغضش را نوازش میکند... دلش عجیب گرفته... نمیخواهد با این کارهای بچگانه اش توجه و احترام سعید را از دست بدهد... بینیش را سخت بالا میکشد و حس میکند کیپ شده...
در تراس بالاخره باز میشود و بوی سیگارش زودتر از خودش داخل میاید... تا او را میبیند دوباره بغضش میترکد... خودش بهتر میداند اشک ریختن در این لحظه بهترین سلاح است!
سعید به قیافه ی مظلوم او که هنوز از پتو بیرون نیامده نگاه میکند و نمداند چرا با این همه چموش بازی که در میاورد باز هم اینگونهع دلش برایش قنج میزند... روی تخت کنارش به پهلو در حالت نیمه نشسته و تکیه داده به آرنجش میشود و با آن دست آزادش موهای شانه کرده ی او را نوازش میکند: این همه اشکو از کجات میاری تو؟
این صدای پچ پچی و این لحن جذاب فقط میتواند بر شدت گریه اش بیفزاید... اشک هایش را پاک میکند: حق داری آلا... مدت زیادی نگذشته... من زیادی هول کردم... دیگه قول میدم حرفی از این موضوع نزنم... دیگه تا تو نخوای من چیزیو بهت تحمیل نمیکنم...
نگاهش میکند و باز بدون اینکه بخواهد بینیش را بالا میکشد... خدا را هزاران بار شکر میکند که مردی مثل سعید در زندگی مجددش سر راهش قرار گرفت...
پتو را از رویش کنار میزند: حالا بیا بیرون از این زیر تا بیشتر از این عرق نکردی...
شرمزده پیراهن نفرین شده را مرتب میکند و با خجالت سر جایش مینشیند... سعید دستش را روی شانه ی او میگذارد و میفشارد: آلا اینقدر کنار من معذب نباش من واقعا اذیت میشم... خود واقعیت باش اونجور که تو خلوت خودت هستی پیش منم همونجور باش...
سر تکان میدهد و کمی با انگشتانش بازی میکند... سعید دراز میکشد و ساعدش را روی پیشانیش میگذارد...
سوالی به شدت ذهنش را درگیر کرده و نمیداند چرا الآن آن را میپرسد: آقا سعید؟ دلارام عمل شده؟
بدون تغییری در وضعیتش کوتاه جواب میدهد: آره...

دوست ندارد فضولی کند ولی باز میپرسد: عمل قلب؟
سعید هر دو دستش را زیر سرش قلاب میکند: آره... چرا میپرسی؟
به چهره ی بدون عینکش که جوان تر نشانش میدهد نگاه میکند: امروز تو حموم دیدم... چرا عمل کرده؟
نفس عمیقی میکشد: مشکل مادر زادی قلب... چند تا حفره و سوراخ و یه سری نارساییو... تو صف پیوند بود...
دستش روی قلبش میرود و متعجب تکرار میکند: پیوند؟
سعید غمگین به سقف چشم میدوزد: آره... حالش خیلی بد بود... مدام بدخلقی میکرد... تا دو قدم راه میرفت نفس کم میاورد... پله براش سم بود... تحرک سم بود... پر خوری و غذای چرب و ...
اون روز یادته که باهم رفته بودیم برای اشکان سیسمونی بخریم موقع ناهار یه تلفن بهم شد؟
سریع سر تکان میدهد: آره یادمه...
-: اون روز قلب پیدا شده بود... خدا میدونه چی کشیدم تا اون عمل تموم بشه و بعدش که دست به دعا بودیم نکنه پیوندو پس بزنه...
به شعور خودش فحش میدهد که در آن روزها حتی یک کلمه از این مرد نپرسید یکهو کجا غیبش زده تا حداقل در سخت ترین مرحله ی زندگیش کنارش باشد... بر عکس سعید که همیشه حمایتش را در همه ی شرایط ثابت کرده بود او زیادی پایش میلنگید...
سعید به او پشت میکند: آلا منو دو ساعت دیگه بیدار کن باید برم دفتر...
مثل بچه ها غر میزند: فکر کردم امروز دفتر نمیری...
سرش را کمی بلند میکند و از گوشه ی چشم نگاهش میکند: چرا همچین فکری کردی؟
از جایش بلند میشود و با لوندی موهایش را بالای سرش جمع میکند: هیچی... همینجوری...
***
بارانی اش را در میاورد و به دست ژیلا خانوم میدهد: ببخشید... خودم میبردمش...
ژیلا خانوم برایش چشم درشت میکند: دیگه چی؟ عروسم بعد مدت ها اومده خونم اونوقت من کار بدم دستش؟
تونیک خردلیش را مرتب میکند و به لحن صادقانه ی او لبخند میزند...

سهیلا چند بار روی مبل کنارش میزند: بیا اینجا آلاجون...
با حفظ لبخند میرود و کنارش مینشیند... سعید اشکان به بغل در کنار داماد هایش تمام حواسش پی اوست...
سهیلا کنارش خم میشود: این سعید ما رو چه جوری تور کردی ناقلا؟
یک تای ابرویش از صراحت حرفش بالا میرود و فقط گنگ نگاهش میکند...
سهیلا قهقه ای میزند و با دست سرشانه ی او را هول میدهد: شوخی کردم باهات بابا...
دلارام ناگهانی در حالیکه از دست نعیم پسر سهیلا فرار میکند در بغلش میپرد و او را شوکه تر میکند... هنوز نیامده بازیشان شروع شده بود؟
نعیم دست دلارام را میکشد: بیا دیگه... کاریت ندارم...
دلارام سرش را از روی سینه ی آلا بر میدارد: نعیم؟ دیدی؟ دیدی آلا مامانمه؟ منم دیگه مامان دالم...
سکوت ناگهانی جمع آلا را از این حرف هم معذب میکند و هم احساساتی...
سهیلا بی درنگ دلارام را از بغل آلا چنگ میزند: عمه فدای این شیرین زبونیات بشه عزیزم که انقدر قند و عسلی...
ژیلا خانوم با پر روسریش اشکش را میگیرد و آنطرف آلا مینشیند و صورتش را محکم میبوسد: الهی خیر ببینی که دل بچه هامو شاد کردی...

با همه ی وجود به او نگاه میکند اولین بار است که روی صورتش به جای لبخند اشک میبیند!
دستش را برای همدردی روی دست ژیلا خانوم میگذارد و میفشارد...
او هم سریع به خودش مسلط میشود و میخندد: ای وای تو رو خدا ببخشید... یهو دلم از حرف بچه گرفت...
-: نه اشکالی نداره... پیش میاد...
باز هم میخندد و به خودش تکانی میدهد تا بلند شود: من برم میز شامو بچینم...
وارد آشپزخانه که میشود سارا برایش اخم و تخم میکند: مامان؟ گریه چی بود دیگه؟
سعی میکند به او بی توجهی کند: منم آدمم دیگه... یه لحظه دلم برا بچه کباب شد اونجور گفت منم دیگه مامان دارم...
سارا پوف کلافه ای میکشد و به آلا نگاه میکند که سر به زیر به چایی اش نگاه میکند... هنوز هم باورش نمیشود سعید بدون اطلاع آن ها ازدواج کرده و

بچه دار شده... هرچند مادرش مدام میگوید که خودش آلا را انتخاب کرده ولی به نظرش چیزی این وسط درست نیست... چرا سعید باید ازدواج و بچه دار شدنش را مخفی میکرد...
-: آقا سعید؟ اگه اشکان اذیتتون میکنه بگیرمش؟
یک تای ابرویش بالا میرود و با صدای پچ پچی همانطور که لیوان ها را از کابینت برمیدارد میگوید: مامان این دختره چرا اینجوریه؟ چرا اینقدر با سعید رسمی حرف میزنه؟ آقا سعید دیگه چیه؟
مادرش برزخی دیس خالی برنج را روی میز میگذارد: سارا چرا انقدر این دوتا رو موشکافی میکنی؟ دنبال چی هستی؟ بده به بردارت احترام میزاره؟ خوبه مثل اون شادی از خدا بی خبر باشه که همیشه سعید میشست پهن میکرد تو آفتاب؟
مادرش حق دارد... این رفتار خیلی بهتر بود ولی نمیدانست چرا این دختر به دلش نمیشیند...
بشقاب های خورشت را برمیدارد و کنار قابلمه ی قورمه سبزی میگذارد تا پرشان کند: مامان؟ من هر چی فکر میکنم نمیفهمم آخه سعید چرا باید زنو بچشو از ما قایم کنه... الآن آلا پیش خودش چه فکری میکنه؟ نمیگه اینا چه خانواده این که تازه الآن منو پا گشا کردن؟
سهیلا با خنده وارد میشود و با دیدن قیافه ی برزخی مادر و خواهرش خنده اش را فورا جمع میکند...
ژیلا خانوم ظرف های ژله را یکی یکی از یخچال بیرون میکشد: سارا تمومش کن این کاراگاه بازیا رو... یه جوری حرف میزنی یکی ندونه فکر میکنه دختر این خونه نیستی! تو ندیده بودی پدرت سر دختر دار شدن سعید چه قشقرقی به پا کرد... مرد گنده اینقدر حالیش نمیشه که دختر و پسر دار شدن و نشدن، دست ادم نیست... با اون همه نیش زبونی که به این بچه زد انتظار داشتین دوباره دست یکیو بگیره بیاره تو خونواده بعد زنه دوباره دختر دار بشه و روز از نو روزی از نو؟! مگه بچم حرف خورش ملسه که این کارو بکنه؟ عقلو خدا برا چی داده؟ من گفتم برو اول ازدواج کن بعد بچه دار شو اگه پسر شد بیارش تو خانواده...
سهیلا با نارحتی میگوید: اگه بازم دختر میشد چی مامان؟ چطور همچین ریسکی کردی؟
دلش میخواهد بگوید اتفاقا بخاطر همین همچین ریسکی نکرده ایم و بچه ی

مرد دیگری را غالب خانواده ی خانی کرده ایم!
ولی چیزی که بر زبان میاورد حرف دیگریست: حالا که دختر نشده...
سارا پوزخند میزند و قصد دارد ادامه بدهد که با ورود آلا نطقش کور میشود:
کمک نمیخواین؟
سهیلا اخلاقش بی غل و غش تر از ژیلا خانوم است... درست بر عکس سارا که پدرشان رفته...
-: ما رسم نداریم تازه عروسمون کار کنه...
آلا میخواهد به حرفش لبخند بزند که با حرف سارا نیش شل شده اش را جمع میکند: سهیلا جون آلا خانوم که نو عروس نیستن ایشون الآن بچه دارن این حرفا ازشون گذشته...
و بی رو دربایستی بشقاب قورمه را به سمتش میگیرد: بیا عزیزم بزارش رو میز...
از همان لحظه ی اول که سارا را دیده حس کرده شمشیرش را از رو بسته ولی چرایش را نمیداند...
میز میان اخم و تخم های سهیلا و ژیلا خانوم به سارا چیده میشود و آلا همه ی تلاشش را میکند تا با خانواده ی جدیدش اخت شود... وقتی بین دلارام و سعید مینشیند باز به سارا که کنار همسر و دو پسرش نشسته است نگاه میکند تا مطمئن شود زیر نظر او قرار نگرفته است...
ژیلا خانوم با اصرار اشکان را از آن ها گرفته بود تا راحت تر غذا بخورند و این کار، او را حسابی شرمنده کرده بود...
سعید زیر گوشش میپرسد: آلا چرا چیزی نمیخوری؟ دوست نداری؟
به صورت درهم و کلافه ی سعید نگاه میکند و به رویش لبخند میزند: نه دوست دارم... دارم میخورم...
سعید هم جوابش را با لبخند گرمی میدهد و سیم اتصال نگاهشان با صدای دلارام پاره میشود: آلا ماست...
به سمت دلارام بر میگردد و جای کاسه ی ماست خالی او را با مال خودش عوض میکند...
-: چرا دهنی به بچه میدی؟ بزار کنار اونو براش یه کاسه دیگه میارم...
مردد و آرام به سارا میگوید: دهنی نیست... نخوردم ازش...
ولی سعید با صدای بلند میگوید: اصلا دهنی باشه... الان بچه های تو دهنی تورو نمیخورن؟

سارا اخم میکند: میخورن... ولی...
سعید میان حرفش میرود و با تحکم میگوید: بچه های منم دهنی مادرشونو میخورن...
قلبش از استرس تپشش تند میشود و به خواهر و برادر نگاه میکند... دوست ندارد رابطه شان بخاطر او بهم بخورد...
سارا باز ادامه میدهد: من منظورم...
اینبار همسرش آقا مهدی دخالت میکند: سارا جان غذاتو بخور لطفا...
جو به طرز عجیبی خشک میشود و حتی بعد از شام و بعد ترش هنگام میوه هم از آن حالت خارج نمیشود تا اینکه سعید عزم رفتن میکند... ژیلا خانوم مدام بخاطر بد گذشتن شبشان عذر خواهی میکند و سهیلا میخواهد با هر و کر کردن سر و تهش را هم بیاورد ولی آلا مدام میگوید همه چیز عالی بوده و اتفاقی نیفتاده و بعد از کلی تعارف بالاخره میروند...
بچه ها پشت خوابیده اند دلارام تکیه زده به شیشه و اشکان در صندلی کودک... هوا ابریست و باد میوزد... آهنگ ملایمی در ماشین پخش است و آلا منتظر است سعید این سکوت را هر چه زودتر بشکند...
چیزی نمیگذرد که سعید دهان باز میکند: سارا آدم خوبیه... ازش به دل نگیر... مشکلش اینه که زیادی بدبین... یکم که بگذره و بیشتر باهات اشنا بشه میفهمه که درموردت اشتباه کرده... الان بیشتر بخاطر اینکه فکر میکنه من موضوع شما رو پنهون کردم باهامون لج شده...
بی مقدمه میپرسد: چرا پنهون کردین؟
از گوشه ی چشم نگاه عاقل اندر سفیهی به او میندازد: این دوتا کافیه از چیزی با خبر بشن... سهیلا دهن نداره میره میزاره کف دست سارا... سارا هم جاسوس آقاجون... اخرش میشه همون چیزی که نمیخوام بشه...
-: من اصلا باور نمیکنم پدر شما...
میان حرفش میتوپد: آلا این شما و دوم شخصاتو جمع کن... همین کارا رو میکنی که سارا بو میبره ما رابطمون عادی نیست...
با تعجب میپرسد: رابطمون عادی نیست...
فرمان را میچرخاند و حرصی میگوید: عادیه؟ زنو شوهرا زندگیشون مثل ماست

؟

دهانش برای حرفی باز میشود ولی ناگهان سکوت میکند... میفهمد دل سعید از کجا پر است و کلافگی اش از چه نشأت میگیرد... پس حالا که خودش پایش گیر است ترجیح میدهد حرف نزند تا بحث بالا نگیرد...
به خانه که میرسند هرکدام بچه ی خودش را به آغوش میگیرد و بالا میبرد...

حلوا را توی بشقاب های یک بار مصرف میریزد و جلوی لاله میگذارد تا رویشان را صاف کند و بعد تزیین...
آسیه خانوم پشت کانتر نشسته و قرآن میخواند... آلا آخرین بشقاب را پر میکند و اشک گوشه ی چشمش را میزداید...
-: چیزی روشون بنویسم یا فقط یه تزیین ساده باشه؟
بدون اینکه به سمت لاله بچرخد میگوید: نه یه تزیین ساده کافیه...
مادرش صلوات میفرستد و قرآن را میبندد و عینکش را بر میدارد و رویش میگذارد: فاتحه مع الصلوات...
اشک هایش بی محابا روان میشوند و زیر لب فاتحه میخواند...
مادرش متأثر میگوید: ایشالله به روحش برسه... هم یس و خوندم هم الرحمن...
زمزمه میکند: ممنون...
لاله نگاهی بین او و مادرش میندازد و برای عوض کردن فضا میگوید: حالا به کیا میخوای بدی؟
صورتش را با هر دو دست پاک میکند و رو به مادرش میگوید: مامان تو پخش میکنی؟ همین اعضای ساختمون فقط...
مادرش سری تکان میدهد: باشه مادر... فقط آقا سعید در جریان هست؟ میدونه تو هر پنجشنبه خیرات میدی؟
گردن میکشد حلوای ته ماهیتابه را برای دلارام در ظرف مخصوصش میریزد: برای چی باید بدونه؟ معلومه که بهش نمیگم...
-: خب مادر من، تو داری از جیب اون واسه ی شوهر قبلیت نذری میدی اون نباید راضی باشه؟ اسمش روشه خیرات... خیرش باید به روح مرده برسه نه شرش...
به سمت هال میرود: دلارام؟ بیا حلوا...
دلارام دکمه ی استپ کنترل را میزند و میدود به سمت آلا و حلوا را میگیرد: دستت دلد نکنه...
و دوباره میدود به سمت تلویزیون... آلا کنار خواهرش مینشیند و پودر پسته را

بر میدارد...
لاله درحالیکه با پشت قاشق سطح صافی درست میکند میگوید: مامان خیلی سخت میگیریا ول کن این حرفارو...
و رو به آلا میپرسد: چرا دلارام به ر میگه ل؟
دستش را زیر چانه میزند و هنوز فکرش درگیر حرف مادرش است: چون زبونش خیلی پهنه نمیتونه ر رو تلفظ کنه...
صدای نچ کشیده ی او را میشنود و میفهمد باز دلش به حال دخترک سوخته ولی ذهنش یک جای خاص ماسیده...
حلواها پخش میشوند و خانه جوری تمییز میشود که انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش در آن نذری درست شده است...
سه تایی در پذیرایی نشسته اند و میوه میخورند و دلارام زیر تلویزیون به خواب رفته و اشکان روی پای لاله تاب میخورد و با پستونکش درگیر است...
مادرش سیبی پوست میکند و منظور دار میگوید: پسر خانوم شریفی طلاق گرفت...
لاله با تعجب میپرسد: وا! اون دختره که همه چی تموم بود... چرا طلاقش دادن؟
آسیه خانوم گازی به سیبش میزند و آلا را زیر نظر میگیرد: میگن تمکین نمیکرد...
آلا دست از جویدن کیوی درون دهانش میکشد و با چشمان گشاد به مادرش خیره میشود...
لاله مشتاق کمی خودش را نزدیک تر میکند: جدی؟ خب با اون پسری که خانوم شریفی داره منم بودم تمکین نمیکردم...
آسیه خانوم اخم میکند: بی حیا... یکم حرمت نگه داشته باش...
چشم غره میرود و به آلا نگاه میکند: اووف... یکی دیگه تمکین نمیکنه من باید آبرو داری کنم...
ناگهان انگار چیزی یادش امده باشد ابروهایش را بالا میدهد و با خنده ای موذی میگوید: آلا؟ تو چی؟ تو تمکین میکنی دیگه؟ پس فردا سعید طلاقت نده...
و غش غش میخندد... ولی آلا مو به تنش سیخ میشود... این بین آسیه خانوم است که دارد با کاراگاه بازی مو را از ماست بیرون میکشد...
-: میگن اگه شوهر از زنش تمیکن بخواد و اون امتناع کنه و مردو تو همون

حال بزاره و بخوابه فرشته ها تا صبح لعنتش میکنن...
-: آلا بگو تمکین میکنی که مامان زودتر از بالای منبر پیاده شه...
آلا عصبی بشقاب میوه اش را روی میز میگذارد: لاله به قول مامان یکم حیا داشته باش... این حرفا چیه میزنی... مامانم داره درباره ی عروس خانوم شریفی حرف میزنه نه من...
صدای زنگ پشت در که میاید لاله فوری شال روی گردنش را روی سرش میگذارد...
آلا از چشمی نگاهی به سعید میندازد که به زمین زیر پایش خیره است و در را به رویش باز میکند و خودش کمی عقب میرود تا او وارد شود...
-: سلام خسته نباشی...
به لبخند عمیقش چشم میدوزد و حس میکند حجم زیادی از خستگی اش در رفته است: سلام عزیزم... مهمان داریم؟
میداند بخاطر کفش های پشت در زنگ زده است: آره... مامان و لالن...
کیف چرم دستیش را میگیرد و پشت و او داخل میشود...
سعید با دیدن آسیه خانوم جلو میرود و دست میدهد ولی او خودش را نزدیک تر میکند و روی شانه ی او را میبوسد... ازینکارش آنقدر خوشش میاید که خودش هم پا را فراتر میگذارد و بوسه ای روی موهای مادر زن جدیدش میگذارد که برای اولین بار بدون سرپوش جلویش ظاهر شده...

سلام و احوالپرسی مختصری هم با لاله میکند و با عذرخواهی به اتاقشان میرود...
آسیه خانوم به آلا اشاره میکند: مادر دنبالش برو شاید یه چیزی احتیاج داشته باشه...
آلا که هنوز وحشت طلاق عروس خانوم شریفی دست از گریبانش بر نداشته فوری دنبال سعید میرود...
تازه کتش را درآورده و مشغول باز کردن دکمه های سر آستینش است: چیزی شده؟
لبخند مصنوعی میزند و میگوید: نه... اومدم ببینم چیزی احتیاج نداری؟
از این همه شعوری که به خرج داده لذت میبرد: نه خانوم شما برو به مهمانات برس منم لباسمو عوض کنم یه آبی به سر و صورتم بزنم میام...
دلش میخواهد زنانگی خرجش کند... کمی شیطنت کند... اغواگری کند...

درست مثل زندگی زناشویی اولش ولی دست و دلش به هیچ چیز نمیرود...
فقط کمی با مکث این پا و آن پا میکند و در نهایت دست از پا دراز تر بیرون میرود...
به دلیل اصرار های بی پایان سعید پدرش هم برای اولین بار بعد از عقدشان به خانه شان می آید و شام را در کنار هم میخورند... و آلا چقدر لذت میبرد از رفتارهای پخته و مردانه ی سعید که تمام مدت حواسش بود تا به مهمانانش بد نگذرد...
لاله قبل رفتنشان تمام ظرف های کثیف را شسته بود و جابه جا کرده بود و لحظه ی آخر که آلا مدام میگفت چرا اینقدر زحمت میکشی من خودم جمع و جور میکنم گفته بود" نمیخوام برای تمکینت مزاحمتی ایجاد کنم که خدای نکرده تا صبح فرشته ها لعنتت کنن"
و هرهر خندیده بود و آلا اخمو یک " چشم سفید" نثارش کرده بود...
با رفتنشان خانه دوباره همان آرامش و سکوت این چند وقت را به خودش گرفت... سعید اشکان روی تخت نشسته بود و اشکان را روی پایش تاب میداد و سر دلارام را که روی پایش بود نوازش میکرد...
آلا داروهای دلارام را با یک لیوان آب به اتاق برد و حالا همه ی خانواده روی تخت اتراق کرده بودند...
-: دهنتو باز کن دلارام جون؟
لب هایش را بهم چفت کرد و ابروهایش را دوبار پشت هم بالا داد...
آلا خسته و کلافه سعی کرد با دادن رشوه او را راضی کند: اگه داروتو بخوری یه چیز خوب بهت میدم...
دلارام از روی پای سعید بلند شد و موهایش را دور انگشتش پیچاند: چی میدی؟
به اینجایش فکر نکرده بود: اووم! هر چی که تو بگی...
دلارام متفکر به دور و برش نگاه کرد و روی اشکان خیره شد: منم بزال لو پات لالایی بخون...
خدا رو شکر که خیلی سخت نبود... سریع دارویش را داد و لیوان آب را دستش داد و خودش هم کنار سعید نشست و پاهایش را دراز کرد و بالشت را رویش گذاشت...
دلارام که داراز کشید حس کرد پاهایش در حال شکستنند حتی نمیتوانست تابش دهد...

-: بخون...
لب گزید و از گوشه ی چشم به سعید نگاه کرد که تمام حواسش به او بود ولی سعی میکرد خودش را بی تفاوت نشان دهد... دخترک یک جوری گفت "بخون" که انگار خواننده بود... کمی زور زد تا کمی تاب بخورد...
-: آلا بخون...
خنده اش گرفت... دلارام همیشه طوری او را صدا میزد که انگار طلب کار است...
-: باشه... تو اول چشماتو ببند...
پلک های دخترک زود بهم فشرده شد و صدها چین خورد...
عروسک هاتو خوابوندی؟ ببند پلکهای زیباتو لبخند زد و گلویش را صاف کرد و کمی صدایش را نازک:
تو هم لالا بکن جونم بپوشون چشم شهلاتو

ببین آفتابو خوابیده لباس شب رو پوشیده
ستاره با چش خسته گل تاریکی چیده

هوا تاریکه تاریکه دلم روشن مث فرداست
اگرچه شب شده اینجا دل من روشن از بالاست

لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی

ببین قناری عاشق بالای زردشو بسته
گلای باغچه هم خوابن مث ماهی های خسته

لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی

تو هم یه روز بزرگ میشی می ری تا شهر رویاها
به یاد خونه می افتی چشات میشه مث دریا

به یاد امشب و هر شب که من بی خواب و آواره
نشستم تا سحر بیدار به پای تو و گهواره

لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی

کبوترهای آزادی نمیدن تن رو بر پرواز
نه بلبل نه قناریها نمیخونن دیگه آواز

هزاران غنچه خوابیده به امید گل آفتاب
تو هم فردا به صد امید میای بیرون ز رختخواب

همین فردا که صبح آمد همه بیدار میشن از خواب
همین زمین خواب آلود میشه روشن مث آفتاب

هزاران غنچه خوابیده به امید گل آفتاب
تو هم فردا به صد امید میای بیرون ز رختخواب
لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی لالایی
دلارام سنگین نفس میکشید و دهانش کامل باز بود... لبخندی زد و به اشکان غرق در خواب نگریست و در آخر سعید که دست به سینه سرش را به تاج تخت تکیه داده بود و چشمانش بسته بودند...
-: صدات چقدر قشنگو آرامش بخشه...
چیزی میان دلش بال بال زد... مثل یک پروانه ی کوچک...
بالاخره چشم باز کرد و صاف نشست: بزارش پایین ببرمش رو تختش...
اول اشکان را برد و بعد برای بردن دلارام آمد... پاهایش به شدت به خواب رفته بودند و توان تکان دادنشان را نداشت... دلارام را که بلند کرد پاهای خیس از عرقش کمی خنک شدند...
سعید برگشت و به او نگاه کرد که پاهایش را ماساژ میدهد: درد گرفتن؟ چرا قبول کردی بزاریش رو پات؟ نمیبینی وزنش زیاده؟
کنارش نشست و دامن پیراهن طرح ترمه اش را کمی از روی ساقش بالا تر داد و دستان گرمش را روی پوست سفید و نرمش به حرکت دراورد...
آلا تکانی خورد و خواست پایش را جمع کند: اصلا چیزی نشده... چیکار میکنین؟ به خدا فقط خواب رفته بود...
فشاری آورد و تمام حواسش را به ماساژش داد... هر چند اینکار در این

شرایطو اوضاع درب و داغون هورمون های فعال شده اش جدا کار احمقانه ای بود درست مثل آتش زیر خاکستر همه چیز داشت دوباره شعله ور میشد...
آلا با دست گوشه های چشمش را ماساژ داد و سعی کرد حرفش را بزند "آقا" تا نوک زبانش آمد ولی سریع خودش را جمع کرد: سعید؟
این سعید کشیده و پر از ناز دیگر این وسط چه بود؟ مگر یک مرد چقدر توان مبارزه با حس هایش را داشت؟
سعی کرد خودش را عبوس نشان دهد تا حس هایش دستش را جلوی این دختر رو نکنند: هووم؟
معذب از اینکه در درجه ی اول پایش را جلویش دراز کرده و دوم هم او نشسته و ماساژش میدهد دستش را نرم روی دستان او گذاشت: کافیه... خوب شدن...
سعید "باشه" ی ضعیفی گفت و به دست ظریف روی دستش نگاه کرد و فکرهایش جاهایی که نباید جولان میدادند... فوری خودش را زیر پتو کشید و پشت به او دراز کشید...
حالا که پشتش به او بود راحت تر میتوانست حرفش را بزند: راستش مامان امروز یه چیزی بهم گفت که فکرمو مشغول کرده... من... راستش...
با انگشتانش بازی کرد: من برای چیز...
نمیدانست اشکان را باید جلوی او چه خطاب کند...
خودش هم دراز کشید و دستش را روی قلب پر کوبشش گذاشت: برای اون خیرات میدم... نمیدونستم باید بهت بگم یا نه... ولی امروز مامان گفت چون من از مال تو... تو دارم برای اون خیرات میدم ممکنه تو، راضی نباشه...
و نگفت این وسط رضایت تو برایم مهم نیست بلکه نگران روح اشکانم که با رضایت نداشتند باید عذاب بکشد...
به قدر کافی عصبی بود... کنترل کردن خودش در این شرایط کار حضرت فیل بود آنوقت این دختر هم با حرف از همسر سابقش بیشتر مته ی اعصابش شده بود: مال منو تو نداره... هر چی که هس مال هردومونه...
به سمتش چرخید: این یعنی شما... یعنی تو رضایت داری؟ از نظرت مشکلی نداره که من گاهی براش خیرات بدم...
فقط میخواست دیگر صدای آرام و آن هرم گرمای نوازش بخشی که کنار سرشانه اش حس میکرد هر چه زودتر قطع شود: من مشکلی ندارم... خوابم میاد... شب بخیر...

پالتوی مشکی و شال پشمی همرنگش را میپوشد و تند تند لباس های اشکان را عوض میکند... با آژانس تماس میگیرد و درخواست ماشین میکند و میان راه کلاه و پالتوی دلارام را هم میپوشد...
از آشپزخانه بسته های خرما را بر میدارد و به طرف خروجی پا تند میکند... استرس امانش را بریده و نمیداند امروز چگونه پیش خواهد رفت!
تا به در خروجی برسند ماشین هم می آید... دلارام را مینشاند و بعد خودش به همراه اشکان پتو پیچ شده سوار میشود...
-: گشنمه...
پریشان به چهره ی تخس دخترک نگاه میکند... همین یک ساعت پیش ناهار خورده بود...! از کیفش بسته ی کوچک رنگارنگ را که به جای پول خرد چند وقت پیش مغازه داری غالبش کرده بود را بهش میدهد...
دلش بی قرار است و آرامش ندارد... فکرش به هزار جا میرود...نمیداند اصلا رفتنش درست است یا نه...
با توقف ماشین به خودش می اید... در سمت دلارام را باز میکند و همانطور که پیاده میشوند میگوید: شما همینجا باشین من الان برمیگردم...
دکمه ی آیفون را دوبار فشار میدهد و چند لحظه ی بعد صدایی می اید: بله؟
به دوربین آیفون نزدیک میشود: سلام... خوبین؟ دلارامو آوردم...
-: سلام عزیز دلم... خوبم... خودت نمیای تو؟
اشکان را که در بغلش آویزان شده دوباره بالا میدهد: نه دیگه ممنون... آژانس منتظره...
-: باشه عزیزم... بهت خوش بگذره... دلارامو بفرست تو میام الآن پایین میگیرمش...
در با تیکی باز میشود و او از پشت به دلارام فشار وارد میکند تا داخل شود: باشه ممنون...
دلارام مقاومت میکند و پایش را به زمین سفت میکند: نمیخوام... منم باهات میام...
کلافه و حرصی محکم به داخل هلش میدهد: ای بابا... نمیشه که هر جا من میرم تو هم بیای...
و سریع در را پشت سرش میبندد... صدای جیغ و گریه ی دلارام و کوبیدنش به در تمام فضای ساکت کوچه را پر میکند... دلش برایش میسوزد و ناراحت است که همچین برخوردی کرده است... ولی مجبور بوده...

وارد فضای گرم ماشین میشود و سعی میکند نگاه متعجب و توأم با ترحم راننده را نادیده بگیرد... مجددا آدرس میدهد و اینبار سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و سعی میکند خودش را آرام کند...
با توقف دوباره ی ماشین مکث طولانی میکند و به بیرون خیره میشود...
رفتنش درست بود؟
-: خانوم پیاده نمیشین؟
برمیگردد سمت راننده که نگاهش عجیب شده... اینجا نشستنش دیگر درست نیست... حالا که پا را تا این حد فراتر گذاشته و آمده درست وسط معرکه نباید پا پس بکشد... اینجا بودن حق اوست... کسی نمیتوانست مانعش شود...
پولش را پرداخت میکند و فوری پیاده میشود... باد شدیدی میوزد و شاخه های درختان به این طرف و آن طرف پرت میشوند... قدم های لرازنش را یکی پشت دیگری میگذارد و جلوتر میرود... از دور انبوه آدم ها را میبیند و صدای مداح را که در گوشش زنگ میزند میشنود...
نزدیک و نزدیک تر میشود ولی جایی می ایستد که دید زیادی به خودش نباشد... سرش را در پتوی پسرکش فرو میکند و در صدای بلند مداح زار میزند و خوشحال است که کسی صدایش را نمیشنود...
-: گلی بودم نه وقت چیدنم بود جوان بودم نه وقت مردنم بود
گلی بودم میان شاخه گل ها نه وقت زیر خاک خوابیدنم بود
شانه هایش از شدت گریه میلرزند و صدای شیون های مادر اشکان دلش را ریش میکنند...
مداح آنقدر میخواند تا مادر اشکان از حال میرود... مریم را از دور میبیند که برای گرفتن آب معدنی از ایمان بلند شده و مشغول بهوش آوردن فاطمه خانوم است...
کم کم از میزان جمعیت کم میشود و در نهایت فقط خانواده اش باقی میمانند...
شانه های خم و موهای یک دست سفید حسن آقا باعث میشود قلبش فشرده شود... دست روی شانه ی فاطمه خانوم گذاشته و قصد دارد از سر قبر بلندش کند... ولی او خودش را کامل روی سنگ میندازد و انگار دارد با خودش حرف میزند...
آلا بینیش را با همه ی وجود پر سر و صدا بالا میکشد و پسرکش را سفت تر میفشارد... حال این مادر را حالا که خودش بچه دارد بهتر میفهمد...
ایمان تمام وسایل باقی مانده را به کمک شایان و مریم جمع میکند...

هنوز فرصت را مناسب نمیبیند برای جلو رفتن... مدت دیگری میگذرد و همه شان خداحافظی میکنند و میروند... کمی بعد تر هم حسن آقا زیر بازوی همسرش را میگیرد و با هم طوری که هر دو هنوز نگاهش به قبر است دور میشوند...
اشکان بیدار میشود و در آغوشش به تقلا میفتد... بالاخره زمان دیدار فرا رسیده... کنار قبرش مینشیند و بسته های خرما را کنارش میگذارد... پسرک بی قرار میشود و او شیشه ی شیری که خانه برایش دوشیده بود را بهش میدهد...
انگشتش را سنگ میفشارد و فاتحه میخواند... اشک های داغش روی صورت یخ زده اش راه را دوباره پیدا میکنند... جگرش کباب است و حالش ناگفتنی... یک سال بدون او گذشته بود... بدون عطرش بدون نوازش هایش بدون خنده هایش بدون آن صدای خش دارش که حاضر بود برای دوباره شنیدنشان همه ی شنواییش را دو دستی تقدیم کند...
گریه امانش را میبرد و به سکسکه میفتد... روی سنگ دست میکشد و خودش را تاب میدهد... قلب پر غصه اش دیگر گنجایش ندارد و چیزی تا ترکیدنش نمانده...
ناگهان دستی روی شانه اش مینشیند و او ترسیده جیغ کوتاهی میزند... سریع به عقب بر میگردد و با دیدن فاطمه خانوم اشک هایش خشک میشوند و لب هایش برای حرفی باز و بسته...
-: آلا جان تویی مادر؟
همین حرفش کافیست تا بلند شود و به سختی با وجود اشکان در اغوشش فرو برود و پا به پای هم گریه کنند از غم هجران عزیزشان...
-: اشکانم رفت تو کجا غیب شدی دختر؟ نگفتی این زنه بیچاره حداقل منو ببینه شاید دلش یکم آروم بشه؟ کم بچم دوست نداشت آلا... چطور دلت اومد اینجوری بری؟
جوابی برای حرف هایش ندارد جز گریستن...
انگار زن بیچاره تازه چشمش به اشکان کوچک او میفتد که با تعجب میپرسد: آلا این چیه؟ بچه است؟ تو بچه داری؟ شنیده بودم قراره ازدواج کنی ولی آخه مگه چند وقت گذشته؟
لب میگزد... کاش امروز نیامده بود... کاش با حسش بیشتر میجنگید...
اشکان را از آغوشش میگیرد و او دلش تکان میخورد و هزار فکر به ذهنش

میرسد...
فاطمه خانوم بچه را میبوید و بغض میکند: بوی اشکانمو میده... اگه اشکان من زنده بود شاید الان این بچه ی اون بود...
کجای کاری فاطمه خانوم؟ اتفاقا این بچه نوه ی خودت از آب درامده...
باز گریه میکند و بچه را به مادرش میسپارد: بیا بگیرش... خدا برات حفظش کنه... بچه ی منو که ازم گرفت ایشالله تو تا زنده هستی داغشو نبینی... داغ بچه خیلی سنگینه... سینه ی آدمو سوراخ میکنه... یه شبه پیرت میکنه... الهی هیچ مادری داغ بچشو نبینه... ایشالله خدا نصیب گرگ بیابون نکنه...
خم میشود و چیزی از روی زمین بر میدارد: قرآنمو جا گذاشته بودم... انگار خواست خدا بود که بیامو تو رو ببینم... خوب کاری کردی اومدی به بچم سر بزنی... پسر من عاشق تو بود... دل بچمو شاد کردی...
هر چند از دستت ناراحتیم... انتظار نداشتیم به این زودی جای دیگه شوهر کنی... تو عروس ما بودی... نباید اینطوری میرفتی... نباید اینقدر زود میرفتی...
همینطور که با خودش حرف میزند از آلا دور میشود...
آلا که زانوهایش با دیدن یکدفعه ای فاطمه خانوم شروع به لرزیدن کرده بود فقط سعی میکند خودش را هر چه زودتر از آنجا دور کند... نمیداند اگر برادر شوهر هایش بیایند چه اتفاقی میفتد...
تا به سر جاده برسد و کامل از قبرستان خارج شود هوا کامل تاریک میشود و صدای اذان بلند میشود... استرس بدی به جانش میفتد و مدام پشت سرش را چک میکند... خبری از ماشین نیست و نمیداند تا کی باید در این سرما بماند..

تا به سر جاده برسد و کامل از قبرستان خارج شود هوا کامل تاریک میشود و صدای اذان بلند میشود... استرس بدی به جانش میفتد و مدام پشت سرش را چک میکند... خبری از ماشین نیست و نمیداند تا کی باید در این سرما بماند...

وقتی در خانه را باز میکند ساعت از نه شب گذشته... با دیدن سکوت خانه و بوی دود سیگار محتاط قدم هایش را برمیدارد و وارد سالن بزرگ خانه میشود...
سعید روی مبل تک نفره نشسته و حتی یک نگاه هم خرجش نمیکند و جاسیگاریش از پوکه های سیگارش سر ریز کرده و حتی دو ته سیگارش هم

کف پارکت کنار پایش افتاده...
بوی خوبی به مشامش نمیرسد... این چهره ی ترسناک سعید برایش تازگی دارد... با آرام ترین صدا سلام میدهد ولی جوابی نمیشنود...
نمیداند چرا منتظر بازخواستش مانده است و از جایش جم نمیخورد...
بالاخره سعید دهان باز میکند با صدایی گرفته که احتمالا بخاطر سیگار است بدون نگاه کردنش میپرسد: کجا بودی؟
به ژیلا خانوم گفته بود به همراه لاله به دورهمی زنانه میروند ولی حالا نمیدانست به سعید چه بگوید...
سرش را خم کرد به دست ستون شده اش تکیه داد و نگاهش چسبید به پارکت های قهوه ای: دوباره بپرسم؟
گرومپ گرومپ های قلبش در گوشش میکوبیدند: با لاله...
صدایش ناگهان اوج گرفت: شعر تحویل من نده... لاله اصلا امروز تو رو ندیده...
یک قدم به عقب برمیدارد و اشکانی که بخاطر صدای بلند او به گریه افتاده است را به خودش میچسباند...
چشم هایش را ریز میکند و خیره ی صورت پف کرده و چشمان قرمزش میشود و تند تند با پایش روی زمین ضرب میگیرد: جواب بده آلا...
نمیداند چطور از زیر بار جواب دادن شانه خالی کند: من... الان اشکان ترسیده... بزار...
با بلند شدن سریع او فوری عقب نشینی میکند و نمیداند چرا به طرفش پا تند کرده... وقتی سعید اشکان در حال گریه را از دستش میگیرد ناخواگاه اشک هایش روان میشود...
صدایش را تا جای ممکن پایین میاورد و صد البته ترسناک تر میکند: آلا حوصله ی بچه بازیاتو ندارم... یک کلمه بگو کدوم گوری بودی...
میترسد و زود جا میزند: قبرستون...
صدای سیلی بلندش در فضا میپیچد... و خودش صورتش تا گردنش کج میشود و میسوزد...
آنقدر فریاد میزند و در حرف زدن حرص دارد که ذرات آب دهانش روی صورت آلا میپاشد: تو بیجا کردی... تو غلط کزدی... نگفته خونواده ی پسره ببیننت چی میشه؟ نگفتی بفهمن بچت از اون پسره است چی میشه؟
با انگشت اشاره توی سر آلا کوبید و توجهی به گریه های از ته دل اشکان

نکرد: اینجات خالیه یا عقل توش هست؟
با بچه بازیات داری گند میزنی به همه چیز... خستم کردی... تو یه وجب بچه خستم کردی... خسته شدم ازین زندگیه سه نفره... ازین سایه ی اشکان که جلو تر از من همه جا هست... داشتم تنهایی زندگیمو میکردم... این نونو تو اون شوهرت تو سفره ی من گذاشتین... تا چند وقت پیش که شده بودم مامور شخصیت همه جا باید حواسم پیت میبود... حالام که زنم شدی هی واسم تاقچه بالا میزاری... اینم که از امروزت...
لباس گرم های بچه را از تنش در آورد و سرش را روی دوشش گذاشت و پشتش را نوازش کرد: آلا تکلیفتو با خودتو من مشخص کن... من جایگاهم تو زندگی تو کجاست؟ تا کی قراره اشکان بین منو تو باشه... تا کی من باید درکت کنم... تا کی باید کوتاه بیام... تا کی باید غیرتمو زیر پا بزارم و ببینم زنم دلش با یه مرده دیگست...
به قیافه ی گریان و متعجب آلا نگاه کرد و دستش را مثل ایست جلویش گرفت: اونجوری نگام نکن... دیوانه نیستم میدونم شوهرت مرده ولی وجود خارجی نداره ولی یادش اونقدر تو ذهن تو زنده هست که عملا میتونم بگم داری بهم خیانت میکنی...
اشکانی که هیچ جوره ساکت نمیشود را در آغوش مادرش میگذارد و دوباره به سمت مبلی میرود که رویش از اول نشسته بود و هر دو دستش را در موهای کوتاهش فرو میکند: وقتی اومدم دیدم هیچکدومتون خونه نیستین هول خوردم... زنگ زدم به مامان گفت بچه ی منو بردی اونجا خودت با لاله رفتی بیرون... اینکه میخواستی بی سرخر باشی خودش به دلم شک انداخت زنگ زدم بهت وقتی جواب ندادی گفتم یه خبری هست... زنگ زدم به لاله گفت ازت خبر نداره...
آلا فکر کردم ترکم کردی... فکر کردم جا زدی... فکر کردم تنهام گذاشتی...
ناباور از اعتراف احساسیش بد از آن رفتار خشن نگاهش میکند و او سریع بلند میشود و به اتاق خوابشان میرود و در را محکم پشت سرش میبندد...

اشکان را با قدم های لرزان به اتاقش میبرد و پوشک طفلک را بعد از گذشت این همه ساعت تعویض میکند و خودش فس فس کنان به این فکر میکند که سعید چرا این همه به اشکان مرده اش حسادت میکند...
بچه هنوز گریان است و صدایش بند نیامده... از او میترسد... هنوز گونه اش

از ضرب دستش هم درد میکند و هم میسوزد... بچه را پایین میگذارد و در اتاق را سریع میبندد تا صدایش کمتر بیرون برود و مرد عصبی را عصبی تر نکند... شیرش میدهد و به دیوار آبی رنگ پشت سرش تکیه میکند و چشمانش را میبندد... سعید و حرف هایش به هیچ جایش نیست... او تمام این ها را میدانست و با او ازدواج کرد... حالا این همه مغلطه کردن جز دبه کردنش معنای دیگری برایش نداشت... او میدانست که آلا چگونه اشکان را میپرستد و حالا انتظار داشت یک دفعه همه ی فکر و ذکرش سعید بشود و بس!
پوفی میکشد و کلیپسش را بر میدارد و موهای مواجش روی شانه اش رها میشوند... همه چیز انگار در هم گره خورده بود... فکر قبرستان از ذهنش بیرون نمیرفت چقدر فاطمه خانوم از او گله داشت و چقدر رفتارش با او سرد شده بود!
خودش را لعنت کرد... هیچ وقت نباید آن پیشنهاد را قبول میکرد... نباید به هر سازی که اشکان میزد میرقصید... نباید امروز در این خانه سرش را پایین میانداخت تا مرد مقابلش هر چه که دوست دارد نثارش کند و دستش روی او دراز شود... کاری که اشکان در تمام مدت کوتاه زندگیشان نکرده بود را سعید در همین مدت کوتاه انجام داد...
اشکان به خواب رفته را که هنوز هم سکسکه میکند در تختش میخواباند و خودش هم زیر تختش دراز میکشد و ساعدش را روی پیشانیش میگذارد...

وقتی خبر بارداریش را به اشکان داده بود اول با چشمان گرد شده و ناباور فقط نگاهش کرده بود و خودش از استرس اینکه او بچه را نخواهد مدام ناخن میجوید... بعد از چند لحظه که اشکان به خودش آمده بود سر تا پایش را غرق بوسه کرده بود... از آن روز به بعد کارشان شده بود حرف درباره ی بچه ای که هنوز قد یک بند انگشت هم نبود...
برنامه ریزی ها، حدسیات درمورد جنسیت، پیدا کردن نام، اینکه به کی برود تا خوشگل تر باشد و هزاران هزار حرف دیگر...
ولی شادیشان خیلی دوام پیدا نکرد تا آن روزی که اشکان بی رنگ و رو از خواب بیدار شد و محکم به معده اش چنگ انداخت... آلا که غرق خواب بود فقط کمی از لای یکی از پلک هایش را باز کرد و دوباره بست...
با صدای عوق بلندی که آمد فوری در جایش نشست و وحشت زده به اشکانی نگاه کرد که تمام تیشرت سفید و ملحفه ی زیرش خونی شده بود...

دستش را محکم جلوی دهانش گرفت و با چشمانی که از حدقه در میامدند خیره اش شد... به محض اینکه از شوک درامد به هال رفت و شماره ی آمبولانس را گرفت...
زیاد نگذشت که آمدند و برای معاینات بیشتر او را به بیمارستان رساندند...
تمام مدت اشکان میخندید و قیافه ی پکر او را دست میانداخت: چته بابا؟ مگه چی شده؟ یه خونریزی معده است دیگه...
آلا چشمان پر شده اش را به سمت دیگر میکشاند و با دستی که در هوا تکان میداد میگفت: برو بابا...
بالاخره بعد از گرفتن آندوسکوپی و آزمایش خون به اتاق دکتر میروند... دکتر مدام بین نگاه کردن به جواب ها نیم نگاهی از بالای عینک به آن ها میانداخت و این حرکتش استرس آلا را بالاتر میبرد...
اشکان هم که حال آلا را میدید به حرف آمد: دکتر؟ چی شده؟ علت خون ریزی چی بوده؟
دکتر برگه ها را کنار گذاشت و دست هایش را در هم قلاب کرد: نمیدونم باید جواب و به کدمتون بگم... کدومو از اتاق بیرون کنم و به کدوم بگم! چون حال جفتتون خرابه... متأسفانه تشخیص من سرطان بدخیم معده اس...
آلا که در دم ماتش برد و اشکان هم نمیتوانست درست حرف دکتر را حلاجی کند... سرطان بدخیم را خودش داشت؟
دکتر با بی رحمی ادامه میدهد: در بهترین حالت معده رو بر میدارن و فرد اینجوری چند سالی بیشتر فرصت زندگی کردن داره ولی درمورد شما تشخیص من میگه که اونقدر پیشرفت کرده که به هیچ وجه نمیشه عملتون کرد و نهایتا میتونین با برق تراپی وضعیت رو ثابت نگه داریم...
وقتی سکوت و گنگی هر دو را میبیند سعی میکند به آرامش دعوتشان کند: امیدتونو از دست ندین... کم نیستن مواردایی که در موردشون معجزه اتفاق افتاده... به نظر من شما پیش چند متخصص دیگه هم ببرید... شاید بقیه نظرشون چیز دیگه ای باشه...
آلا مردد در حالیکه آب دهانش خشک شده به اشکان نگاه میکند تا بلند شود و هر چه زودتر از این بیمارستان خراب شده بیرون بروند ولی اشکان با سوالی که میپرسد ضربه ی کاری را میزند: با همه ی این تفاسیر به نظرتون تا چند وقت دیگه فرصت دارم...
با آنکه منظورش را میفهمد باز میپرسد: فرصت چی؟

اشکان خشک میگوید: تا چند وقته دیگه زنده ام؟
دوست ندارد با صراحت بگوید: عمر دست خداست جوون...
کلافه و مسر سر تکان میدهد: تشخیص شما چند وقته؟
حال او را درک میکند و نمیخواهد بیشتر از این با اذیت بشود: کمتر از شیش ماه...
آلا که تا جلوی صندلی آمده بود بی رمق خودش را ول میدهد و روی آن وا میرود... اشکان اما محکم تر برخورد میکند از دکتر تشکر میکند و از جایش بلند میشود و دست آلا را میگیرد و بلندش میکند...
هر دو با شانه هایی افتاده از محیط خفقان آور بیمارستان خارج میشوند و به سمت خیابان میروند... آلا دست اشکان را میگیرد و به انگشتانش فشار میاورد... اشکان با این کارش به سمتش سر میچرخاند و با لبخند بی رمقی نگاهش میکند: دیگه رفتنی شدیم...
چانه اش میلرزد و با مشت به بازوی او میکوبد: چرت نگو... دکتر یه حرف مفتی زد واسه خودش...
میداند عصبی است و الفاظش از منطقش دستور نمیگیرند... لبخند میزند و به آن سوی خیابان چشم میدوزد... ماشین ها پشت هم با ویژی از جلویشان رد میشوند و هیچ کدام نمی ایستند... داشت میمرد و هنوز حتی نتوانسته بود یک ماشین بخرد... یعنی همه چیز به همین سادگی بود؟ به همین مسخرگی همه چیز داشت تمام میشد؟ اصلا کی سرطان معده گرفت؟ پس چرا هیچ دردی نداشت؟ چرا یهو همه چیز عین پتک بر سرش کوبیده شد؟
آلا فس فس کنان دستش را میکشد و او را به خودش میاورد: سوار شو...
کنار آلا مینشیند و به نگاه های متعجب راننده توجهی نمیکند... حق دارد راننده ی بیچاره... مردی با لباس خونی و زنی که فرت و فرت اشک میریزد واقعا تعجب برانگیز است...
طی یک اتفاق تقریبا ساده خانه خراب میشوند... آلا با ماجرا کنار نمی آمد و مدام او را وادار به این دکتر و آن دکتر رفتن میکرد... وقتی هم نظر تمام دکتر ها را مثل هم شنید شروع به توسل کردن کرد... از این امام زاده به آن امام زاده... سجاده اش دوباره پهن شده بود و شب تا صبحش را با چشمان گریان و تسبیح زنان آنجا به سر میبرد...
آخر هم اشکان از کوره در رفته بود و داد و بیداد راه انداخته بود که تو جلو جلو داری حلوای مرا میخوری؟ بگذار سرم را زمین بگذارم بعد آه و فغان

کن... بجای اینکه مرحممم باشی زخم دلم شده ای؟!
تقصیر خودش نبود... او یک زن حامله بود که در بدترین شرایط روحی به سر میبرد و در حال حاضر فقط احتیاج به آرامش و محبت همسرش داشت... ولی ای دریغ که چرخ روزگار بر وفق مراد نمیچرخد...

با صدای زنگ آیفون لای پلکش کمی باز میشود و تکانی به بدن خشک شده اش میدهد... اولین چیزی که میبیند فرش آبی کودکانه با طرح ماشین است... فوری در جایش مینشیند و باورش نمیشود که شب را در این اتاق صبح کرده... ازینکه سعید حتی یک پتو برایش نیاورده بود تا نیمه شب رویش بیندازد دلش میگیرد...
صدای زنگ دوباره بلند میشود و او پالتویش را از تنش کنار میزند و قبل بیرون رفتن نگاهی به اشکان میندازد که عین فرشته ها خوابیده است و در دلش قربان صدقه اش میرود...
از دیدن ژیلا خانوم پشت مانیتور آیفون تعجب میکند و ناخوداگاه دست هایش را در هم قفل میکند و به ساعت مینگرد... کمی از یازده گذشته...
هینی زیر لب میکشد و فوری به آشپزخانه میرود و زیر کتری را روشن میکند... نگاه اجمالی از همان پشت اپن به هال میندازد تا مطمئن شود همه چیز مرتب است...
با دیدن پوکه های سیگار فاز از سرش میپرد... تقریبا به طرفشان پرواز میکند تا هر چه زودتر آن قسمت را محو کند... هنوز جا سیگاری در دستش است که ژیلا خانوم به همراه دلارام وارد میشوند و او سریع با یک برگ دستمال روی محتویات دستش را میپوشاند و با خنده به سمت سطل آشغال آشپزخانه پا تند میکند: سلام... خیلی خوش اومدین...
ژیلا خانوم بوی عجیب خانه را دوباره بالا میکشد و نمیفهمد دقیقا بوی چیست ولی به نظرش خیلی خوشایند نمی آید: سلام قوربونت بشم... ممنون...
سیگارها را به همراه جاسیگاری راهی سطل زباله میکند و دستش را با مایع میشورد: چه خبر؟ خوب هستید؟
به شلوار جین آلا نگاه میکند و موهای سرش که در حصار کلیپس خیلی نامنظم جمع شده است: خبر خاصی نیست... جایی میرفتی؟
دستش را با حوله خشک میکند و با لبخند فنجان ها را در سینی میچیند: نه... چطور مگه؟

-: بیا بشین... نمیخواد چیزی بیاری... شلوار پوشیدی واسه این گفتم...
به پایین نگاه میکند و میبیند هنوز حتی جوراب هم به پا دارد... پس دروغ را برای کجا گذاشته بودند برای همین وقت ها بود دیگر: آها! اینو میگین؟ من دیشب دیر اومدم اشکانم خیلی لج داشت دیگه اینجوری شد که با همین وضع خوابم برد...
دلارام روی مبل بپر بپر میکند: آلا... اشکان... کوه؟
به دخترک با آن سر و وضع آشفته نگاه میکند: خوابه عزیزم...
ژیلا خانوم روی سر نوه اش دست میکشد: آلا جون ببخشید بی خبر آوردمشا... اصن تو خونه بند نمیشد... از دیروز تا حالا یک سره میگه اشکان، آلا، خونمون... اشکان، آلا، خونمون... به خدا دیگه کلافه شده بودم... دیشب به سعید هم زنگ زده بودم جواب نداد... بهش پیامم دادم گفتم دلارام بیقرار آلاست بیا ببرش دیدم اونم جواب نداد... یه جورایی دلم شور افتاد راستشو بخوای...
سر تکان میدهد به معنای فهمیدن و به سمت کتری جوش آمده میرود تا فنجان ها را پر کند: حق دارین... فکر کنم سرش شلوغ بود... پرونده داشت...
-: آلا خانوم دروغ حناق نیست که تو گلوت گیر کنه ها!
هینی میکشد و یک قدم به عقب میرود و با وحشت به سمتش میچرخد... فنجان را روی کانتر میگذارد قبل از اینکه از دست لرزانش بیفتد و بشکند...
سعید با همان لباس های خانگی اش روی یکی از مبل ها ولو میشود و خونسرد شیشه ی عینکش را با دستمال مخصوص تمییز میکند: دلارام بابا چطوره؟
دلارام لی لی کنان به سمتش میرود و خودش را روی او پرت میکند و سعید عینکش را بالا میگیرد تا بر اثر برخورد با هیکل تپل دخترش آسیب نبیند: بابایی؟ پس اشکان کی بیدال میشه؟
صورتش را کمی از او فاصله میدهد تا عینکش را بر چشم بزند: بیدار میشه بابا... واستا مامانش الان میره بیدارش میکنه...
مامانش؟! چرا اینگونه میکرد؟ میخواست مادرش بفهمد دیشب بینشان چه گذشت؟ خجالت زده است هنوز از آن حناقی که سعید به خیکش بست... اصلا چرا او امروز سرکارش نرفته است؟!
ژیلا خانوم خوب گوشی دستش آمده که میان این زن و شوهر شکر آب است... ولی دوست ندارد با فضولیش میانه ی آن ها را بگیرد... به نظرش خودشان

بهتر میتوانند مشکلشان را حل کنند...
-: چه خبر مامان؟ چطوری با زحمتای ما؟
از گوشه ی چشم نگاهش میکند: چه زحمتی مادر؟ دلارام زحمتی نداره...
صدای گریه ی ناگهانی اشکان آلا را با ببخشیدی از جمع دور میکند...
مادرش نگاه از مسیر رفته ی همسرش میگیرد و به او مینگرد: اینجا چه خبره؟ این بازیا چیه راه انداختی؟
یک تای ابرویش را بالا میدهد و به دلارام که از زیر دستش لیز میخورد و به سمت اتاق اشکان میرود نگاه میکند: کدوم بازی؟
-: سعید؟ این دخترو از دست نده... عاصیش نکن... خدارو خوش نمیاد... یهو دیدی میزاره میره ها!
پر غیض به مادرش چشم دوخت: به درک...
او یک زن دروغ گو نمیخواست... زنی که مدام ترس رفتنش را داشته باشد نمیخواست... زنی که فکرش، احساسش، قلبش در گرو مرد دیگری باشد نمیخواست....
ژیلا خانوم چادر روی شانه اش را بالا میکشد و روی سرش تنظیم میکند: آره به درک... آبروی خانوادتو حراج بزار... چیزی که برای تو زیاده زن...
از حرف مادرش ناراحت میشود... همیشه همین بوده... آبرو... آبرو سیری چند؟ ترجیح میداد همان عذب اوقلی بماند و خودش یک تنه دخترش را بزرگ کند تا با همچین زن بی صفتی زیر یک سقف باشد... میگفت چیزی که برای تو زیاد است زن است... منظورش این بود که هیچ کس حاضر نیست با این شرایطی که داری با تو ازدواج کند؟
آلا با بچه ها بیرون می آید و با تعجب به جای خالیه ژیلا خانوم نگاه میکند: ژیلا جون کجان؟
لبش را مک محکمی میزند و با چشم های ریز شده نگاهش میکند: وسایلتو جمع کن میبرمت خونه ی مادرت...
حس میکند پاهایش شل شده اند: خونه ی مامانم چرا؟
به پشتی مبل تکیه میدهد و دست هایش را از دو طرف باز میکند: پس کجا عزیزم؟ آهان! خونه ی خودت میری... خونه ی خودت و همسر مرحومت...
حس میکند پوست تنش دون دون بالا زده: چی شده سعید؟
لبخند مسخره ای به رویش میپاشد: مگه قراره چیزی بشه؟
اشکان را بالا میکشد و روی مبل مینشیند و دلارام هم زیر پایش بیخبر از همه

جا مشغول بازی با پسرک است...
-: چرا نشستی؟ میگم پاشو جمع کن هر جا که میخوای ببرمت...
به طرز عجیبی ترسناک و جذاب شده به نظرش... با صدای آهسته ای میگوید: من نمیخوام جایی برم...
دست به سینه میشود: خب پس میخوای چیکار کنی؟
انگار بازیش گرفته این را کاملا حس میکند: خب... خب اینجا هستم دیگه...
از حالتش خارج میگردد و سعید همیشگی میشود و همانطور که از جایش بلند میشود میگوید: من نمیخوام دیگه اینجا باشی...
پتک بر سرش کوبیده میشود "بوم" گیج و پر بغض نگاهش میکند: چرا؟
می ایستد ولی به سمتش بر نمیگردد: وقتی من تو زندگی تو جایی ندارم چرا تو داشته باشی..

یخ میکند و مات جای خالیش میماند...دستانش میلرزند... حس میکند زندگی جدیدش لب پرتگاه است... حرف های مادرش درش اکو میشوند "طلاق عرش خدارو میلرزونه"
اشکان را روی آن پایش مینشاند و دلارام هم کمی آن طرف تر میرود... لب میگزد... هیچ وقت انتظار این برخورد تند و سنگین را از سعید نداشت... او رسما از خانه بیرونش کرده بود... چطور کار به اینجا کشیده شد... آن از حرکت دیشب و سیلی زدنش این هم از امروزش... اگر خانواده اش میفهمیدند که زندگی نوپایش هنوز هیچی نشده به بن بست خورده چه؟ چطور میتوانست دیگر سرش را بالا بگیرد؟ ای کاش دیروز حماقت نمیکرد و برای سالگرد نمیرفت...
اشکان موی دلارام را میکشد و او جیغش در می آید و او را چنگ میگیرد... حالا هر دو بهم چسبیده اند و یکی جیغ میکشد و آن یکی گریه میکند و آلا فراموش میکند داشته به چی فکر میکرده...
با هزار بدبختی از هم جدایشان میکند و پسرکش را که ساعدش از چنگ دلارام زخم شده را به آشپزخانه میبرد و دلش مالش میرود از گریه هایش...
در دلش به دلارام که هنوز دهانش شش متر باز است فحش میدهد و برایش مهم نیست که قصدش از این همه کلی بازی جلب توجهش است...
بغض لعنتی خودش هم میان این بلبشو وا میشود... برایش عجیب است که چرا سعید برای ساکت کردن دخترش بیرون نمی آید... پشت کانتر مینشیند و به

اشکان شیر میدهد... دلارام که بی تفاوتیش را میبیند جلوی ورودی آشپزخانه می ایستد و با حالت زارش به او خیره میشود... صدایش در گوشش اکو میشود" منم دیگه مامان دالم" رویش را از او میگیرد و به اشکان خیره میشود که در خلسه است و آب بینیش پشت لبش را پر کرده...
از گوشه ی چشم به دلارام مینگرد که همچنان با چشمانی اشکی و سکسکه کنان با حسرت به او و اشکان خیره است...
لعنت بر هر چه دل نرم... نمیتواند بیش از این بدجنسی کند... چطور این بچه را رها میکرد و پی زندگیش میرفت، حالا که این همه وابسته اش شده بود ضربه نمیخورد؟!
اشکان خوابیده را به اتاقش میبرد و در راهرو به در باز اتاق سعید نیم نگاهی میندازد... صدای پای جوجه اردک را هم از پشت سرش میشنود... پسرش را در تختش میگذارد و میخواهد برگردد که او به پایش میچسبد... قلبش چنگ میشود و او را در آغوش میگیرد و موهایش را نوازش میکند و کمی بعد برایش توضیح میدهد که او خواهر بزرگ است و باید مراعات برادرش را بکند و از کارش ایراد میگیرد و میگوید بسیار ناراحتش کرده است...
هر دو در همان حال میمانند و او به نقطه ای روی دیوار خیره است که دلارام صورتش را لمس میکند و او نگاهش را به او میدهد...
-: مامان؟ به من شیل میدی؟
بدش می آید... ولی حس میکند دخترک میخواهد حس اشکان را تجربه کند... نمیداند چرا با اینکه حتی حرفش هم مورمورش میکند باز قبول میکند... فکر میکند دلارام فقط قصد امتحان کردن دارد ولی وقتی میبیند خوردنش ادامه دار میشود و او هم کم کم چشمانش سنگین میشوند حسابی تعجب میکند...
سعید که تا حالا خودش را در اتاق زندانی کرده بود وقتی حس میکند خانه به طرز عجیبی ساکت شده به بیرون میرود... نگاه گذرایی به حال میندازد و وقتی آن ها را نمیبیند به اتاق سرک میکشد و با دیدن دلارام در آن وضع ابروهایش بالا میپرند: این چه وضعیه؟
آلا با سرسنگینی دستش را روی بینیش میگذارد و زمزمه میکند" خوابه"
جلو میرود بچه را از او میگیرد و نیم نگاهی به بدن نیمه برهنه ی او میندازد و بیرون میرود...
آلا خسته و کلافه به آشپزخانه میرود تا ناهار درست کند... سرش در فریزر است و بسته های یخ زده را بالا و پایین میکند...

-: زنگ میزنم غذا بیارن... در ضمن دلارام از وقت شیر خوردنش گذشته دیگه اون کارو نکن...
با استرس به سمتش بر میگردد و او را تلفن به دست در هال میبیند... در فریزر را میبندد و همانجا به درش تکیه میدهد و پوست لبش را میکند... باید با او صحبت کند...
-: سه پرس جوجه کباب لطف کنید...
دست به سینه میشود و به او خیره میماند تا تلفن را قطع میکند و رو به تلویزیون خاموش مینشیند... آلا دستش را روی قلبش میگذارد تا تپش های نامنظمش آرام شوند و قبل از اینکه او دکمه ی پاور کنترل را فشار دهد به هال میرود و رو به رویش می ایستد...
به جای خالی کنارش اشاره میکند: میتونم بشینم؟
آرنج هایش را روی زانوهایش میگذارد و دست ستون شده اش را به پیشانیش تکیه میدهد... کلافه است و عصبی... حوصله ی حرف زدن و شنیدن هم ندارد ولی سکوت میکند... حس میکند با این زن کمی تند برخورد کرده است...
آلا مینشیند و به نیم رخ آشفته ی او نگاه میکند و نمیداند باید از کجا شروع کند: من... من جایی نمیرم... من نیومدم که برم... من میخوام زندگی کنم...
با اخم به رو فرشی هایش نگاه میکند و انگشتان پایش را تکان تکان میدهد: تو به این میگی زندگی؟ تو با اشکانم اینجوری زندگی میکردی؟
اشکش میچکد و فس فسش راه میفتد: من وقتی با اشکان زندگی میکردم این همه مسئولیت نداشتم...
به پشتی مبل تکیه میدهد و سرش را کامل به سمت او میکند: یعنی اگه مسئولیتت کم بشه احساست به من تغییر میکنه؟ اشکانو خاطراتش دست از سر کچل این زندگی نکبت بر میداره؟
لب برمیچیند: چرا اینجوری میکنی؟ چرا اینقدر از اشکان بدت میاد؟ بیچاره اون که این همه سنگ تو رو به سینه میزد... اصلا اگه اشکان نبود این وسط منو تو الان اینجا کنار هم ننشسته بودیم...
با لبخند نگاهش میکند: اره... حق با توئه... اون اگه برای تو ازم خواستگاری نمیکرد الان منو تو اینجا کنار هم ننشسته بودیم...
دهان آلا مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته میشود ولی صدایی از آن خارج نمیشود...

صدای زنگ آیفون باعث میشود حرفشان در همینجا خاتمه پیدا کند و سعید با حفظ همان لبخند از کنارش بلند شود تا در را باز کند..

ضربه ی مهلکی بود حرفش... هنوز هم باورش نمیشود که همچین چیزی را برویش آورده است... آنقدر خجالت زده و سرافکنده است که حتی نمیتواند خودش را از جلوی چشم سعید محو کند و به یکی از اتاق ها پناه ببرد...
سعید غذا را تحویل گرفته و همه را روی کانتر گذاشته است... دستی به پس سرش میکشد و نگاهی به آلا میندازد که درب و داغون تر از همیشه است... آنقدر اشکان را این روز ها جلوی چشمش زنده کرده بود که آخر از کوره در رفت و حرفی که نباید را زد... نمیفهمید چطور یک زن نمیداند که نباید با غیرت یک مرد شوخی کند... آنوقت آلا به او میگفت سیم اتصالشان اشکان بوده و انتظار دارد او هم این زندگی سه نفره را قبول کند...
برای خودش غذا میریزد و مستقیم به او نگاه میکند که هنوز به نقطه ای خیره است... دلش میخواهد عذر خواهی کند ولی غرورش اجازه نمیدهد... بس بود این همه مدارا کردن... آلا باید با خودش کنار می آمد یا او را میخواست یا نمیخواست... باید هر چه زودتر به یک نقطه ی اشتراک میرسید...
-: بیا غذاتو بخور...
از گوشه ی چشم نگاهش میکند و در دلش میگوید" کارد بخوره به شکمم اگه قراره با تو سر سفره بشینم"
سعید آدم صلح طلبی است و همیشه به دنبال آرامش... حال مریض این روزهای خانه اصلا به مزاجش خوش نمی آید... دلش میخواهد همه چیز مثل گذشته شود... مثل همان روزهایی که آلا مثل یک زن کدبانو همه ی کارهایش شسته و رفته بود و آقا سعید از دهانش نمی افتاد... ولی متاسفانه عقده ی یک رابطه ی صمیمی با او بیشتر از هر چیزی در ذهنش پررنگ بود و این باعث میشد تا به کم قانع نباشد و این زن را تمام و کمال بخواهد...
اشکان در دفترش کار میکرد... پسر امروزی و شوخی بود... پرتلاش بود و وقتی با آلا آشنا شد تلاشش بیشتر هم شد... تازه لیسانسش را گرفته بود که یکی از دوستانش او را برای کار پیش او معرفی کرد... اوایل تا زمانی که عروسی کرد پرونده ها را درصدی با او کار میکرد ولی از بعد مستقل شدنش بیمه اش کرد و حقوق ثابت ماهانه بهش تعلق داد...
آلا را هیچ وقت ندیده بود ولی وصفش را از او زیاد میشنید... همیشه جسته و

گریخته حرفش را پیش میکشید و او خیلی مایل به شنیدنشان نبود... دوست نداشت حسرت زندگی پسری را بخورد که زیر دستش کار میکند و هشتش گروی نهش است و آن وقت خودش با آن همه دبدبه و کبکبه هنوز اندر خم پیچ یک کوچه مانده...
اشکان شرایط زندگیش را میدانست... هر از گاهی هم که مادرش قبول زحمت نمیکرد مجبور بود دلارام را با خودش به دفتر بیاورد و اینجوری بود که اشکان از زیر و بم همه چیز خبر داشت...
آن روز که خبر پدر شدنش را با یک جعبه شیرینی خامه ای آورده بود هم خوشحال شده بود هم ناراحت... به این فکر میکرد که چرا اشکان باید پدر یک بچه ی سالم باشد آنوقت خودش یک بچه ی ناقص نصیبش شود...
همیشه حسرت زندگی و داشته های اشکان در اعماق وجودش دیده میشد و این اصلا دست خودش نبود... تا آنکه یک روز با حالی خراب به شرکت آمد و گفت دکترها جوابش کرده اند...
آنقدر به نظرش احمقانه بود که خنده ی بلندی در جوابش سر داد و وقتی تغییری در چهره ی او ندید مطمئن شد که حقیقت را میگوید...
با دوستانش تماس گرفت چند پزشک مجرب معرفی کرد ولی انگار همه متفق القول بودند...
آن شب دلارام خانه ی مادرش مانده بود و خودش هم بی حوصله تر و ناامید تر از همیشه روی کاناپه دراز به دراز افتاده بود و اخبار ساعت ده را نگاه میکرد که آیفون خانه اش به صدا درامد...
با تعجب به سمتش رفت و چهره ی خندان اشکان را پشت مانیتور دید و ابروهایش بالا رفت... در را باز کرد و ظرف کثیف لازانیا و ماگ نیمه خورده ی چایی و جا سیگاری پرش را به آشپزخانه برد و وقتی به هال برگشت اشکان را دسته گل به دست با یک جعبه شیرینی دم در دید و پشت سرش آلایی که عین ابر بهار اشک میریخت... هاج و واج همانجا خشکش زد و ازینکه شلوارک پایش بود خجالت زده شد و فقط یک "بفرمایید" گفت و به اتاق خوابش رفت تا لباس هایش را تعویض کند...
زیر کتری را زیاد کرد و دوباره به هال برگشت و روبه روی زن و مرد جوان نشست که تناقض عجیبی داشتند... یکی خندان و بشاش ان دیگری گریان و غمگین!
اشکان شروع کننده ی صحبت شد و با سرفه ای مصلحتی گلویش را صاف

کرد: سعید جان ایشون آلا خانوم هستن همسر بنده... همسرجان ایشونم سعید خان که ذکر و خیرشون همیشه هست...
دید آلا گریه اش شدید تر شد و سرش پایین تر افتاد و مطمئن بود که حتی یک بار هم از لحظه ی ورودش نگاهش نکرده است...
تعجبش بیش از پیش بیشتر شد... اصلا نمیتوانست معنای این رفتار و این مهمانی ناگهانی را بفهمد...
اشکان جعبه ی دستمال کاغذی را به سمت آلا گرفت: سعید جان غرض از مزاحمت جریان از این قراه که ما امشب اومدیم خواستگاری جنابعالی... راستش دکترا آب پاکیو رو دست من ریختن... امشب با آلا اومدم که توببینیش... بیست و سه سالشه... لیسانس گرافیکشو تازه گرفته... خانوم و خونه دار...
آلا با سرش پایین افتاده دست لرزان و ظریفش را روی دست اشکان میگذارد: تمومش کن اشکان...
اشکان لبخند بیرمقی میزند و آن یکی دستش را روی دست او میگذارد: بی غیرت نیستم سعید جان ولی نمیخوام بعد من زنم آلاخون بالاخون بشه... آلا حامله اس... خیلی بعید میدونم که بچمو ببینم... ما یه رسم مزخرفی داریم اونم اینه که بعد مرگ برادر زنشو میدن به برادر شوهرش... نمیخوام بعد من آلا ذره ای عذاب بکشه... این دختر همه ی زندگیه منه... نمیخوام عشقم اذیت بشه... تو بهترین کسی هستی که میتونی از خانوادم مراقبت کنی... تو یه مرد کامل و به تمام معنایی...
سیگارش را روی لبه ی تراس فشار میدهد و خاموشش میکند... اشکان همه ی زندگیش را به او واگذار کرده بود و آنوقت او به مرده اش هم حسادت میکرد... حق داشت حسادت کند... اشکان واقعا ایده آل بود...
درست زمانی که باید برای مرگ زود به هنگامش کاسه ی چه کنم چه کنم دست میگرفت برای آینده ی همسر جوانش برنامه ریزی میکرد تا بعد از او به او و فرزند نیامده اش سخت نگذرد..

آلا به عضلات خشک شده اش تکان میدهد و از جایش بلند میشود... دستی در موهای پریشان و مواج بیرون آمده از گیره مویش میکشد و سعی میکند کمی مرتبشان کند...
شلوار جین آبی که از دیروز به پایش جسبیده به کمرش فشار میاورد... باید به

اتاق مشترکش با سعید برود تا لباسش را تعویض کند اما حس میکند دیدنش هم کفاره دارد!
به آشپزخانه میرود و قرص های معده اش را در سبد حصیری روی کانتر پیدا میکند... چند وقتی بود که دیگر از ان ها مصرف نمیکرد... پنج عدد قرص را به همراه یک لیوان آب سر میکشد و همانجا گوشه ی آشپزخانه مینشیند و زانوهایش را بغل میکند...
آن روز عصر که اشکان به خانه آمده بود سرحال تر و قبراق تر از این چند وقتش به نظر میرسید... در تمام این مدت هم تاکیید کرده بود که از ماجرای مریضی اش هیچ کدام از خانواده ها با خبر نشوند... میگفت میخواهم این زمان باقی مانده را به خوبی سپری کنم نه در آه و ناله ی اطرافیان...
آمده بود کنار او که روی تخت به پهلو دراز کشیده بود نشست و تماشایش کرد...
آلا غصه دار از همه ی عالم با چشمانی بی فروغ به مردی خیره شد که قرار بود برای همیشه از زندگی و دنیای او برود!
اشکان دستی در موهای رنگ شده اش کشید که تازه دو سانتی از ریشه اش بالا آمده بود: خوبی؟
بغض این روزها دیگر مهمان گلویش نبود شده بود یک پا صاحبخانه...
-: نمیخوای بیای بیرون؟
اشک ها باریدند... او زن روزهای سخت نبود... او کسی نبود که بشود تکیه گاه تا مردش کمتر عذاب بکشد... او یک دختر بچه ی لوس بود که میخواست تا ابد به همسرش تکیه کند و از هیچ چیز نترسد... شانه های آلا قدرت این فشار ها را نداشتند...
-: عزیز دلم؟
با صدایی چند رگه نالید: من بعد تو نمیمونم... تصمیممو گرفتم... من جایی نمیمونم که تو نیستی...
اخم های اشکان در هم رفت و به وازش پشت دست های ظریف او ادامه داد...
-: بمونم اینجا به چه امیدی؟
نیم خیز شد و صورت اشکان را در دست گرفت: اشکانم؟
نمیتوانست به چشم هایش نگاه کند... حال بدش را بدتر میکرد... داشت میمرد... داشت از دنیایی کنده میشد و پا دنیای تازه ای میگذاشت که کاملا با آن بیگانه بود و حتی فکر کردن به آن هم مو به تنش سیخ میکرد... آنوقت این

دختر چه ساده از مرگ حرف میزد... هر چه که بیشتر میگذشت بیشتر در قصدش مصمم میشد...
-: تکلیف این بچه چی میشه؟
روی ران پایش مشت میکوبد و با لج میگوید: کدوم بچه؟ این بچه با اون پا قدم شومش داره تورو ازم میگیره... میخوام چیکارش وقتی تو پیشم نیستی؟
دست مشت شده اش را در دست میگیرد و سرش را به سینه اش میچسباند...
حال یک زن حامله را نمیفهمد ولی میداند تا چه حد هورمون هایش قاطی کرده اند و این روزها باید فقط با او مدارا کرد و حال خراب خودش در بدتر شدن روحیه آلا تاثیر مستقیم گذاشته است...
-: ببین آلا؟ اگه قرار به مردن باشه دست خداست نه منو تو... کسی چه میدونه شاید تو قبل من بمیری... بالاخره این یه قضیه ی طبیعی که یکیمون زودتر ازون یکی بمیره... حالا دیر و زود داره سوخت و سوز که نداره...
دستش را با عصبانیت از دستش بیرون میکشد: بس کن...
چانه اش را میگیرد و صورتش را به او نزدیک میکند: آلا لطفا تمومش کن... بیا همه چیزو یه جور دیگه تموم کنیم...
با چشمانی ترسیده که در یک آن اشکش بند آمده و کنجکاو نگاهش میکند: یعنی چی؟
لبش را گاز میگیرد و کمی از پوستش را میکند: میخوام... میخوام برات برم خواستگاری...
توان قورت دادن آب دهانش را ندارد... فکر میکند شوخی کرده ولی حالت چهره اش این را نشان نمیدهد...
-: سعید و که میشناسی؟ آقای خانی... ازش برات کم نگفتم... مرد خوبیه... خانواده دار... تحصیلکرده است... متونه خوشبختت کنه... دیوونه بازیای منو نداره خیلی عاقله... میدونم نمیتونی با یه آدم عاقل کنار بیای ولی تو شرایط تو به نظرم اون بهترین مورد...
بی رمق لب میزند: خفه شو...
-: اختلاف سنیشم باهات زیاده... ولی اینم خوبه... مثل من به هر سازت نمیرقصه... به نظرم بهم میاین...
زیر گوشش میزند و جیغ میکشد: خفشو عوضی... خفشو... بی غیرت خر... خفشو... خجالت نمیکشی؟ داری زنتو به یکی دیگه پیشکش میکنی؟
ضربه ی دست آلا سنگین نیست ولی حرف هایش به شدت سنگینند... دقیقا

غرور مردانه اش را نشانه گرفته اند... میداند ته بی غیرتیست که برای زنش مرد دیگری را انتخاب کند تا بعد از او با او ازدواج کند... با او بخورد؛ بخوابد! بیدار شود... حتی فکرش هم دیوانه کننده است... ولی او مطمئن است این زن بعد از او نمیتواند یک زندگی نرمال را تنهایی بسازد... شخصیت آلا را خوب شناخته... دختر خجالتی و آرامی که فقط برای او دیوانه میشد دست به نباید ها میزد... از این دختر هر چیزی بر می آمد... حتی خودکشی...
حاضر بود برایش خاستگاری برود غرور و مردانگیش را زیر پایش له کند ولی آلا بعد از او دست به هیچ حماقتی نزند...
میدانست خانواده اش او را دوست دارند ولی مطمئن بود این دوستی خاله خرسه با آن رسم و رسومات احمقانه نمیتواند آینده ی او را تضمین کند... مخصوصا که شایان مجرد است و ممکن است بخاطر حفظ نوه شان آن ها را به عقد هم دراورند... شایان اصلا مرد مناسبی برای الا نیست... شایانو تعصبات مسخره اش را میشناسد مطمئن است زندگی را برای آلا زهر مار میکند مخصوصا اینکه اصلا پایبند خانه و خانواده هم نیست...
همه ی جوانب را بارها و بارها در نظر گرفته است... شک ندارد سعید برای او بهترین گزینه است...
آلا به هال رفته و مثلا با او قهر کرده است... پشت میز آشپزخانه نشسته است و به بسته های قرصش نگاه میکند... از پشت در اغوشش میگیرد و کنار گوشش را میبوسد... میداند تا چه حد به این قسمت حساس است...
با صدای درگوشی اش میگوید: اون دل کوچولوت چطوری راضی میشه که با من قهر کنی؟
او در مقابل این مرد هیچ عنانی ندارد... سریع از گاردش خارج میشود و غرق میشود در بوسه هایش...
-: حالا پاشو حاضر شو...
ملتمس نگاهش میکند: کجا میخوایم بریم؟
میز را دور میزند و رو به رویش مینشیند و دستش را زیر چانه اش میزند: خونه ی سعید...
موهایش را پشت گوشش میگذارد: اشکان چرا مسخره بازی در میاری؟
-: خیلی خب حاضر شو بریم یه دور بزنیم...
آلا مشکوک نگاهش میکند و بعد راضی میشود تا بروند و به قول اشکان دور بزنند... اشکان همان پژوی یشمی معروف را باز از پدرش قرض گرفته

است... کمی خیابان ها را بالا و پایین میکنند ولی اشکان میان راه نظرش را تغییر میدهد و میگوید میروند تا آلا با سعید اشنا شود... آلا سلیطه بازی در میاورد... خودش را به در و داشبورت میکوبد... میگوید نگه دار و دفعه ی بعد دست به دستگیره ی در میبرد... اشکان فریاد میکشد و نطق آلا را کور میکند... میگوید مثل بچه ی آدم بنشیند و اصلا برایش مهم نیست که آلا درموردش چه فکری میکند..

تا خانه ی سعید زار میزند و عین گرگ گوشه ی ماشین در خودش جمع میشود و زوزه میکشد... ولی اشکان توجهی نمیکند... وقتی گل و شیرینی میخرد آلا چهارستون بدنش میلرزد... همه چیز خارج از درک اوست...
وقتی بزور از ماشین پیاده اش میکند و بزور پشت در نگهش میدارد تا سعید در را باز کند حس میکند به مسلخ برده میشود... در که باز شد سعید را اصلا ندید... آنقدر پرده ی اشک جلوی چشمش غلیظ بود که دیدش حسابی تار شده بود...
فقط مدام گوشه ی شستش را میکند و پای چپش را تکان تکان میداد... هیچ چیز ندید... نه آن خانه ی باشکوه را... نه قاب عکس دختری که سندروم داون بود را... و نه حتی نگاه متعجب مردی که با اخم به حرکات او زل زده بود را...

-: آلا؟
به دلارام نگاه میکند که چشمانش بخاطر خواب آلودگی بیشتر پف کرده اند و یک لنگه ی شلوارش بالا رفته است و موهای لخت و بی حالتش دور تا دورش را گرفته است...
کمی در جایش نیم خیز میشود تا او را پیدا کند: جانم؟
با تعجب به او که از گوشه ای در می آید نگاه میکند و ناگهان میخندد: قایم شده بودی؟
لبخند میزند و بلند میشود: آره... چطوری پیدام کردی؟
-: بابایی گفت...
ابرویی بالا میدهد و زیر کتری را روشن میکند...
-: گشنمه...
سرش را کمی کج میکند و به ساعت بزرگ و فاخر ایستاده ی درون هال نگاه

میندازد... کمی از شش گذشته هست... حس میکند خودش هم ضعف دارد... از دیروز غذای درست و حسابی نخورده بود...
برای دلارام بیسکوییت میگذارد و خودش فوری برای درست کردن شام دست بکار میشود... برای اولین بار در این دو ماهی که پا به این خانه گذاشته است میخواهد کتلت درست کند...
موبایلش زنگ میخورد... به هال میرود آن را درون کیفش زیر پالتویش که دیروز روی مبل دراورده بود پیدا میکند... شماره ی لاله است... جواب میدهد...
-: الو؟
-: آلا؟ سلام... معلوم هست کجایی؟ میدونی چقدر از دیروز تا حالا برات پیام فرستادم؟ دیروز سعید بهم زنگ زد...
همانطور که دوباره به آشپزخانه برمیگردد میان حرفش میرود: میدونم...
چند لحظه ای سکوت میشود و بعد لاله مشکوک میپرسد: چیزی شده؟
خم میشود و دو پیاز نسبتا بزرگ از سبد مخصوصش بر میدارد: نمیتونم توضیح بدم...
صدایش نگران میشود: آلا چی شده؟ مگه دیروز کجا رفته بودی؟
شیر آب را باز میکند گوشی اش را با گوش و سرشانه اش نگه میدارد و شروع به پوست کردنشان میکند: کجا رو داشتم برم؟
لاله انگار دارد فکر میکند که کمی مکث کرده: آلا نگو که رفتی سر خاک اشکان...
خونسرد جواب میدهد: اوهوم...
وحشت زده میپرسد: سعید فهمید؟
شیر آب را میبندد و از روی آب چکان یک بشقاب بر میدارد و پیاز ها را درونش میگذارد: آره...
-: چیزی بهت نگفت؟
کلافه میشود از فضولیش: مفتشی؟ زنگ زدی آمار بگیری؟
مسیر صحبتش همراه با لحنش تغییر میکند: اشکان خوبه؟
رنده را میگیرد و میفتد به جان پیاز ها: خوبه...
-: صدای چیه؟ چیکار داری میکنی؟
دست از کار میکشد و چشم هایش را در کاسه میچرخاند: پیاز رنده میکنم اگه شما اجازه بدین...

ناراضی میگوید: باشه پس من مزاحم نمیشم...
سریع یک خداحافظ میگوید و تماس را قطع میکند و موبایلش را روی کانتر میندازد... دلارام با سر و صورتی که پر از خاکه ی بیستکوییت است به سمت گوشی شیرجه میزند: بازی کنم؟
دلش میخواهد فریاد بکشد "هر غلطی میکنی بکن فقط با من کاری نداشته باش" ولی آرام میگوید: بکن...
و خودش را با کتلتش سر گرم میکند... چیزی نمیگذرد که سعید همراه با اشکان وارد هال میشوند... کاملا از پسرش غافل شده بود... از گوشه ی چشم میپایدشان... رفتارش با بچه تغییری نکرده انگار فقط با شخص آلا مشکل دارد... به این فکر میکند که اگر بخواهد از این مرد جدا شود تکلیف بچه اش چه میشود که سندش شش دنگ به نام او شده است؟!
انگار زندگی با سعید آش کشک خاله بود!
پایش بدجوری زنجیر شده بود... تقریبا پس کشیدن ناممکن ترین راه ممکن بود... فقط باید میماند و میساخت... باید هر طوری که بود به این هوای جدید زندگی اش عادت میکرد... باید خاطرات همسر مرحومش را کمی در ذهنش کمرنگ تر میکرد... شاید سعید حق داشت... اصلا اگر او و اشکان نیامده بودند امروز نظم زندگی سعید بهم نمیخورد... مجبور نبود دو نفر دیگر را هم تحمل کند...
شام در صدای حرف های بی سر و ته دلارام و اصوات نامفهوم اشکان خورده میشود... بعد از شام ظرف ها را میشورد و میوه پوست میکند و به هال میبرد... دلارام اولین نفریست که حمله میکند... کمی برای سعید در بشقاب میگذارد و جلویش قرار میدهد و خودش را مشغول را تماشای تلویزیون نشان میدهد ولی همه ی حواسش به آن میوه های دست نخورده ای است که دیگر دارند تغییر رنگ میدهند...
دلارام روی مبل دراز میکشد و سرش را روی پای او میگذارد و پنچر میشود و اشکان در هال کلنجار رفتن با دندونی اش است و حسابی یقه اش را خیس کرده...
میل عجیبی به حرف زدن و هم صحبتی دارد ولی این رفتارهای سعید باعث میشود تا عقب نشینی کند... هرچند موضوع مشترکی هم با او ندارد...
در زندگی او و اشکان قهر هیچ معنایی نداشت... او هیچ وقت آلا را نادیده نمیگرفت حتی اگر مقصر هم بود باز خودش پیش قدم میشد... ولی حالا فهمیده

بود شخصیت سعید صد و هشتاد درجه با اشکان فرق دارد و آن ها کاملا دو دنیای متفاوتند...
تنها حرفی که در این میان حسن لنگه کفش را داشت این بود: دلارام خوابش برده... میزارینش سر جاش؟
نیم نگاهی به دلارم انداخت ولی او را کاملا نادیده گرفت و کمی بعد برای بردنش از جایش بلند شد...
آلا نفس سنگین شده اش را یک جا بیرون داد و عضلات منقبضش را رها کرد... جان کنده بود تا همان یک جمله را بگوید... به اشکان شیر داد و بعد روی پایش گذاشت تا بخوابد... تمام فکرش درگیر امشب بود و اینکه کجا باید بخوابد... نرفتن به اتاق مشترکشان قهر محسوب میشد و رفتنش این معنا را داشت که او آدم بیخیالیست و هر حرفی بارش شود به روی خودش نمی آورد...

تعویض لباسش کاری اجباری بود و مجابش میکرد تا به اتاقشان برود...
اشکان را در تختش جابه جا کرد و بعد با قدم هایی لرزان و قلبی پر کوبش به سمت راهروی نیمه تاریک به راه افتاد و جلوی در دم عمیقی گرفت و بعد از مکث کوتاهی در نیمه باز را هل داد و در با ناله ای ضعیف باز شد...
سعید دقیقا وسط تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی چشمانش بود... این وسط خوابیدن این معنا را داشت که او منتظر آلا نیست و قصد ندارد تختش را شریک شود... حس کرد دلش شکسته... احساس اضافی بودن بهش دست داد... مخصوصا که او به طور واضح او را از خانه بیرون کرده بود... با بغضی که در گلویش سنگینی میکرد به سمت کشویش رفت و یک دست لباس مناسب برای خودش برداشت...
بعد از اشکان دیگر کسی نبود که نازش را بخرد و محبت بی دریغش را به پایش بریزد... و او مثل احمق ها همین یک ذره آب باریکه ای را هم که سعید خرجش میکرد را با بچه بازی از دست داد...
برای بیرون رفتن درنگ کرد... چرا باید عرصه را خالی میکرد؟ مگر سعید همسر شرعی و قانونی اش نبود؟ چرا باید با دامن زدن به این کدورت ها خودش و پسرش را از یک زندگی عادی و مرفه محروم میکرد؟!
گوشه ی میز آرایش ایستاد و لباس هایش را عوض کرد... آلا باید بزرگ میشد... این زندگی با زندگی با اشکان فرق میکرد... اینجا کسی منتش را

نمیکشید... پس باید عاقلانه تر رفتار میکرد تا مجبور نباشد غرورش را زیر پا بگذارد...
لباس های بیرونی اش را در کمد گذاشت و با استرس به سمت تخت رفت... سعید واکنشی نشان نداد و او به خودش جرات داد تا پشت به او در کنارش دراز بکشد...
همین که کامل جاگیر شد متوجه عقب نشینی سریع سعید شد که حتی اجازه نداد تنشان بهم برخورد کند... یعنی تا این حد از او بیزار شده بود؟
اشک لعنتی و سمجش از کنار چشمش راه افتاد و فس فسش استارت خورد...
آن شب کذایی که با اشکان برای خواستگاری از سعید به خانه اش آمده بودند با گریه و زاری او و حرف های اشکان و بهت سعید جلو رفت و در نهایت با شکسته شدن سکوت سعید به پایان رسید...
وقتی اشکان او را مجاب کرده بود تا جواب بدهد و او نگاهش ماسیده بود به سیل راه افتاده روی صورت آلا و چشم های پف کرده اش: بس کن اشکان... این چرندیات چیه امشب بهم میبافی؟ یه نگاه به حال خانومت بکن!
اشکان اما کوتاه نیامد: تو یه کلمه به من بگو که جوابت چیه... مثبت یا منفی؟
سعید کلافه دستی روی موهای کوتاهش کشید: میفهمی داری چی میگی؟
حال خودش از همه بدتر بود و هیچ کس نمیفهمید: تو رو خدا خیالمو راحت کن... بزار با آرامش سرمو بزارم زمین...
از کوره در رفت: مرتیکه ی روانی اصلا کدوم خری گفته که تو صد در صد قراره بمیری؟
انگشت اشاره اش را بالا گرفت: فقط یک کلمه اس سعید جان... آره یا نه؟
عینکش را بر میدارد و زیر چشمی به آلا نگاه میکند... واقعا منظوری از نگاه کردنش نداشت... این یک نگاه خریدارانه نبود این یک نگاه از جنس ترحم و دلسوزی بود... دلش به حال دختر بارداری که به همراه همسر مریضش آمده بود خواستگاری میسوخت... صحنه ای بیش از اندازه رقت انگیز بود که مخاطب دلش میخواست به هر نحوی هر چه زودتر از دیدنش شانه خالی کند...
-: باشه... اگه تو فقط منتظر یک کلمه ای تا دلت رضا بشه و این زنو ازینجا ببری باشه... حالا پاشو زودتر برو تا از حال نرفته...
اشکان بعد از گرفتن جواب مثبت دیگر لبش به لبخند باز نشد... دست آلا را گرفت و با تشکری از سعید به همراه همسرش بیرون رفت...

دو روز بعد اشکان صبح زود بیدار شد و آلا را هم بیدار کرد... گفت هوس کله پاچه کرده... گفت در یک صبح برفی کله پاچه میچسبد... گفت خودش چشم میخورد برای آلا زبان میگیرد تا زبانش دراز تر شود... گفت توی آبش لیمو میچلانند و مزه دارش میکنند... گفت کله پاچه برای زن باردار دواست...
و آنقدر گفت و گفت تا دهان آلا آب افتاد و با وجود اینکه هنوز سر جریان سعید با او سر سنگین بود هم پای او شد... وقتی به طباخی رسیدند و سفارششان حاضر شد اشکان فقط با غذایش بازی بازی کرد... آلا که دید او درست نمیخورد گفت: چته اشکان؟ این همه کله پاچه کله پاچه کردی کله ی منو خوردی حالا چرا نمیخوری؟
لبخند زد و یک لقمه چشم در دهان آلا فرو کرد: خودت که داری میگی عزیز دلم، کله ی تو رو خوردم سیر شدم...
قاشقش را در بشقاب زیر دستش رها کرد: بیکار بودی گفتی بیایم اینجا وقتی زیاد اشتها نداشتی؟
یک لقمه برای خودش میگیرد و به سختی میجود: آره نمیدونم چرا یهو بی میل شدم...
چشم غره ای به او میرود و با خونسردی تمام بشقاب زیر دست او را هم میکشد جلوی خودش: پس حقته که گشنه بمونیو سهمتو من بخورم...
سعی میکند به حرکتش بخندد و دردش را فراموش کند... بعد از صبحانه ی مفصل و زیادی که آلا نوش جان کرد به پیشنهاد اشکان به سونوگرافی میروند...
آلا میدید که اشکان چطور محو تماشای مانیتور مانده...
-: هجده هفته و سه روز... ماشالله چه بی حیام هست پسرتون..
آلا نیم خیز شد به سمت مانیتور: پسره
دکتر کمی هولش داد تا دراز بکشد: چرا پا میشی گلم؟ آره... اینم آلتشه...
آلا از بی پردگی دکتر با خجالت از گوشه ی چشم به اشکان نگاه کرد و در کمال تعجب دید که دارد اشک هایش را پاک میکند...
دیگر از حرف های دکتر چیزی نفهمید... چون نگاهش مدام پی مردی بود که از جایش بلند شده بود و دور تر ایستاده بود...
بعد از اینکه از مطب دکتر بیرون آمدند اشکان کارش را بهانه کرد و آلا را با آژانس به خانه ی مادرش رساند...

آلا هیچ وقت نفهمید بعد از آن چه شد و به اشکان چه گذشت... فقط میدانست که بعد فرستادن او خودش به خانه رفته بود و با اشکان تماس گرفته بود که حالش خوب نیست و در خانه را برای او باز گذاشته بود و شایان گفته بود وقتی رسید اشکان وسط تختشان دراز کشیده بود و نفس نمیکشید...
وقتی ایمان با او تماس گرفته بود و گفته بود به خانه بیاید بند دلش پاره شده بود و خدا خودش میدانست که تا رسیدنش چند بار جان به لب شد...
در نیمه باز خانه و صدای گریه های مردانه ی ایمان مو به تنش سیخ کرد...
جلوتر رفت و وارد هال نقلیشان شد و شایان را دید که که روی مبل گل منگولیش نشسته و به فرش خیره است...
نفسش منقطع منقطع میامد و صدای کش دارش باعث جلب توجه شایان شد که سرش را بلند کرد و با دیدنش فوری خیز برداشت و زیر بغلش را گرفت تا نیفتد...
ایمان از اتاق خواب بیرون آمد و با دیدن آلا صدایش بالا تر رفت... برگه ای را به سمت او گرفت و زار زد: میدونست داره میمیره... این تو مشتش بود... برات نامه گذاشته...
چشمانش تار بود دهانش خشک خشک... دست لرزان و رعشه دارش را برای گرفتن برگه ی مچاله دراز کرد...
خوب نمیدید و کلمات را گم میکرد: آلای عزیزم! تمام دیشب تا صبح رو درد کشیدم و نتونستم بخوابم... بیدارت نکردم چون میدونستم آخرین شبیه که راحت میخوابی... مخصوصا بردمت کله پذی که کله پاچه بخوری تا سیر بشی...
چون میشناسمت و میدونم که بعد شنیدن این خبر دیگه نه میتونی بخوابی، نه میتونی غذا بخوری...
امروز که پسرمونو دیدم حالم خیلی بهتر شد... حس کردم دیگه درد ندارم... مراقبش باش...
به سعید هم سپردم مراقب هردوتون باشه...
همیشه دوست دارم آلای من...
کپ کرده بود و حلقه ی نشسته در درون چشمانش خیال پایین آمدن نداشتند...
شایان کمی به سمتش خم شد: آلا اشکان مریض بود؟
آلا لحظه ای به او نگاه کرد و بعد به سمت اتاقشان دوید... جای اشکان خالی بود...

با صدایی دو رگه و عجیب پرسید: اشکان کجاست؟
ایمان گریه اش شدیدتر شد و شایان جواب داد: پزشکی قانونی..

از صدای زنگ ساعتش از خواب میپرد و فوری هوشیار میشود و زنگ را قطع میکند... به سمت چپش میچرخد و سعید را میبیند که همچنان پشت به اوست...
با رخوت از جایش بلند میشود و به فضای نیمه تاریکی که حاصل ابری بودن هواست توجه نمیکند... زیر کتری را روشن میکند و پاکت شیر را از یخچال بیرون میاورد و در شیر جوش میریزد...
برایش تخم مرغ آب پز میکند و کانتر پر میشود از یک صبحانه ی مفصل...
تازه میخواهد از آشپزخانه خارج بشود و صدایش کند که او حاضر و آماده در حال بستن ساعت مچیش جلویش حاضر میشود و با یک سلام زیر لبی به سمت خروجی میرود و در نهایت از خانه خارج میشود...
آلا کفری و عصبی به زحمات سر صبحیش نگاه میکند و نمیفهمد چرا سعید تا این حد آدم غیر قابل نفوذیست...
تا اواسط روز همینطور عصبی و کلافه است تا اینکه تلفن خانه به صدا در می آید... دلارام کلانتر خانه است... اول او باید ببیند چه کسی پشت خط است...
و در نهایت گوشی را در هوا به سمت او میگیرد: آلا؟ خاهله مهدیه...
و او به این فکر میکند که چه میشد دلارام او را هم با یک پسوند یا پیشوند میخواند...
گوشی را که میگیرد صدای گرم و پر انرژی مهدیه در آن میپیچد: سلام آلا جون... خوبی؟ چه خبرا؟
به دلارام نگاه میکند که سعی دارد پستونک اشکان را بزور در دهان او کند: سلام عزیزم... ممنون شما خوبین؟
-: قوربونت... خبری از ما نمیگیرین! نه یه زنگی نه یه رفت و آمدی... ما گفتیم سعید زن بگیره روابطمون بهتر میشه...
حرف هایش را به دل نمیگیرد... میداند مهدیه اهل کنایه نیست: فرصتش پیش نمیاد...
آهی میکشد: حق داری عزیزم... با وجود دوتا بچه اونم با این شرایط خیلی سرت شلوغه... صبح زنگ زدم به سعید گفتم شام بیاین اینجا انگار کشتیهاش غرق بود گفت زنگ بزنم با خودت هماهنگ کنم...

در آمپاس قرار میگیرد و نمیداند چه جوابی بدهد: چی بگم والله...
متعجب میگوید: وا؟ شما زن و شوهر چه طاقچه بالا میزارین واسه من! الان اگه به من و رضا گفته بودین با کله قبول میکردیم...
به دلارام اشاره میکند اشکان را اذیت نکند: خب میخواین شما بیاین اینجا... اینجوری بهترم هست...
-: نخیر من شام درست کردم... منتظرتونیم...
و با این یک جمله به مکالمه شان خاتمه داد... گوشی را سر جایش گذاشت و به سمت دلارام پا تند کرد و پستونک را گرفت: مگه نمیگم نکن؟ چرا اذیتش میکنی؟
لب هایش را جلو داد و اخم کرد: گشنش بود...
دستش را گرفت و بلندش کرد: بیا میوه اتو بخور...
گوشی اش را از کنار ظرف میوه برداشت و به سعید پیام داد" مهدیه جون برای شام دعوتمون کرد."
با استرس زیر مبل نشست و آنقدر به صفحه ی گوشی زل زد که پیام آمد" تو چی گفتی؟"
یعنی چه؟ جمله اش کاملا خبری بود و مطمئن بود مضمونش این است که شام باید به آنجا برویم... حالا او انتظار داشت چه چیزی گفته باشد؟
اشکان غلت زد و پای دلارام را گرفت: میوه میخوای؟
و با سخاوت یک قاچ از سیبش را در دهان او گذاشت... آلا فوری سیب را گرفت و چپ چپ نگاهش کرد: دلارام خواهش میکنم... اشکان فقط هفت ماهشه نمیتونه چیزای به این بزرگی بخوره... ببین هنوز دندون نداره...
یک تکه موز را با دست له کرد و به دهان او گذاشت: ببین فقط چیزای نرم و کوچولو رو میتونه بخوره...
دلارام سر تکان داد و حواسش دوباره رفت پی انیمیشنش...
خواست پیام بدهد که یک پیام دیگر آمد و او فوری بازش کرد" از اوضاع و احوال مزخرفمون که چیزی بهش نگفتی؟"
غمگین چند بار کلمه ی "مزخرف" را خواند... چقدر قبل تر سعید به او عزت و احترام میگذاشت و هوایش را داشت... حالا چه چیز عوض شده بود که تا این حد رفتارش تغییر کرده بود؟ یعنی رفتن به یک سالگرد باید این همه عواقب میداشت؟
برایش تایپ کرد" نه... گفت شام درست کردم بیاین... همین."

بغضش را قورت داد و خواست گوشی اش را پایین بگذارد که دوباره پیام آمد"
هفت و نیم حاضر باشین تک انداختم بیاین پایین"
گوشی اش را با حرص روی مبل پرت کرد و حواسش را به نق نق های اشکان داد که انگار مزه ی موز به مذاقش خوش آمده بود و باز هم میخواست...
مانتوی سرمه ای بلندش را روی کت و شلوار مشکی اش پوشید... از قصد مشکی پوشید تا بیشتر لج سعید را در بیاورد... مژه های پر و بلندش را حسابی به ریمل آغشته کرده بود و رژگونه ی گل بهی اش با رنگ رژلبش ست بود...
موهای جلویش را با اتو صاف کرد و کمی از آن را به صورت کج از شالش بیرون انداخت...
صدای زنگ گوشی اش که بلند شد بدون هیچ عجله ای با طمئنینه به خودش عطر پاشید... اشکان را بغل کرد و ساکش را برداشت... دلارام را صدا کرد و جلوی در ورودی مشغول پوشیدن کفش های پاشنه پنج سانتی اش شد...
دلارام که آمد باز هم با سرعتی لاک پشتی دکمه ی آسانسور را زد... در پارکینگ هم آرام آرام به سمت ورودی قدم برداشت...
در پشت ماشین را باز کرد و دید سعید به عقب برنگشت... دلارام را سوار کرد و اشکان را در صندلی مخصوصش نشاند...
خودش جلو نشست و سلام نداد...
سعید فرمان ماشین را چرخاند و از بین دندان های قفل شده اش غرید: خوبه گفته بودم حاضر باشید... یکم بیشتر طولش میدادی
با خونسردی به او خیره شد که در نهایت سعید با عصبانیت به سمتش چرخید و با دیدنش حالت صورتش خیلی زود تغییر کرد و فوری رو گرفت...
آلا در صندلی اش فرو رفت و یاد اولین باری افتاد که سعید او را سوار این ماشین کرد... همان روزی که اشکان را در سردترین روز سال دفن کرده بودند... همان روزی که آنقدر گریه کرده بود و خودش را زده بود که سعید بی توجه به حرف مردم جلو آمده بود و او را به کمک لاله سوار این ماشین کرده بود...
با ترمز سعید به خودش می آید و صاف مینشیند... رسیده اند... کمی سرش را خم میکند و از پشت شیشه ی ماشین به عظمت برج نگاهی میندازد...
چه جایی زندگی میکردند... در زندگی با اشکان حتی در خوابش هم نمیدید که

روزی در این مدل خانه ها رفت و آمد کند...
جعبه ی شیرینی را سعید به آلا میدهد و اشکان را خودش میگیرد و لحظه ی اخر قبل اینکه از آسانسور بیرون بروند با تذکر میگوید: حواست باشه رابطمونو عادی نشون بدی... نمیخوام همه بفهمن وضعیتمو...
اخم هایش از این حرف ها در هم میرود...
مهدیه بدون روسری جلوی در ایستاده است و با گشاده رویی سلام و احوالپرسی میکند و همان اول اشکان را از آغوش سعید میگیرد...
رضا در سالن انتظارشان را میکشد و خوش آمد گویی میکند....
خانه شان به شدت لوکس و بزرگ است... آلا مدام چشمش به این طرف و آن طرف میخورد و نظرش را یک چیز جدید جلب میکند....
مهدیه با خنده روی یکی از مبل ها مینشیند: رضا جان؟ عزیزم؟ چای میاری؟
رضا هم انگار منتظر این دستور مودبانه بوده حرف نیمه کاره اش با سعید را رها میکند و فوری بلند میشود تا خواسته ی همسرش روی زمین نماند...
آلا مانتویش را در میاورد و روی دسته ی مبلی که سعید رویش نشسته میگذارد و کنارش کیپ به کیپ مینشیند...
سعید معذب از این همه نزدیکی کمی خودش را جابه جا میکند...
آلا خودش را به بی خیالی میزند و سعی میکند از این راه مقابله به مثل کند....
حالا که سعید او را نا دیده میگرفت او هم بلد بود چطور عذابش بدهد..

رضا با سینی چای از راه میرسد... مهدیه با دیدنش نیشش تا بناگوش باز میشود: قوربون شوهرم بشم که این همه آقاست...

سعید چشم غره ای به او میرود و میگوید: بس کن مهدیه این به اندازه کافی پشت گوشاش مخملی هست...

مهدیه قری به گردنش میدهد و دستش را در هوا میچرخاند: اره تو خوبی... گوشت تلخ... بیچاره آلا جون... چی میکشه از دست تو...

سعید از سینی که رضا جلویش گرفته بود یک فنجان بر میدارد و زیر لب غر میزند: تو نمیخواد هواخواهی آلا رو بکنی خودش به قدر کافی بلد پوست آدمو بکنه...

یک تای ابروی آلا بالا میرود و خنده رو لبش میماسد... قرار بود چیزی از مشکلتشان بروز ندهند که!

رضا جلویش خم میشود: بفرمایید آلا خانوم... خودتونو درگیر حرفای این دوتا نکنین... کم کم به این تیکه پرونی هاشون عادت میکنین...

سعی میکند خودش را جمع و جور کند و دوباره لبخند بکارد روی صورتش... چایش را بر میدارد و در دستش نگه میدارد...

حس میکند باید سر سعید را از تنش جدا کند حرصش را با سوزاندن پوست دستش با بدنه ی فنجان چای خالی میکند...

رضا کنار مهدیه مینشیند و برایش چشمک میزند... لبخند کوچکش عمق میگیرد و جوابش را با چشمکی متقابل میدهد...

مهدیه اشکان را در آغوش رضا میگذارد: بگیر پسرمونو... من برم ببینم اوضاع غذا چطوره...

سعید بالاخره میخندد و به پشتی مبل تکیه میدهد و پایش را روی آن پایش میگذارد: تو مگه غذا هم بلدی درست کنی؟

از درون ظرف میوه ی روی میز پرتقالی برمیدارد و به سمت سعید پرت میکند: یه چی بهت میگما؟!

با خنده پرتقال را روی هوا میگیرد: دوتا چیز بهم بگو...

آلا حس میکند حال سعید با وجود مهدیه خیلی بهتر شده و از آن وضعیتی که با یک من عسل هم نمیشد خوردش درآمده...

دلارام خودش را با همستر های درون قفس مشغول کرده و دنیا را آب ببرد هم برایش مهم نیس...

رضا دارد طبق معمول درمورد یکی از موکل هایش صحبت میکند و این بحث تخصصی خارج از حوصله ی آلاست... فنجان به دست بلند میشود و برای توجیه رو به رضا میگوید: با اجازتون من برم پیش مهدیه جون ببینم شاید کاری داشته باشن...

رضا اشکان را که مشغول خوردن شست اوست روی آن پایش میگذارد و سر تکان میدهد: راحت باشین...

وارد آشپزخانه که میشود مهدیه را میبیند که دارد از ظرف یک بار مصرف غذا را در قابلمه میریزد: وای! آلا جون... آبروم رفت... خوبه به رضا گفتم حواسش باشه تو نیای تو آشپزخونه...

یک دستش را جلوی دهانش میگذارد و ریز میخندد: از بیرون غذا گرفتی؟

انگشتش را جلوی بینی اش میگذارد: هیس تورو خدا... آبرومو پیش این سعید چشم سفید نبر... این همینجوریشم برام انگشت میگیره چه برسه به الان...

باز میخندد و صندلی برای خودش بیرون میکشد: نه بابا من چیکار دارم...

جعبه ی شیرینی که آلا آورده را به سمتش میگیرد: اینارو بچین تو ظرف ببر براشون... دستم به دامنت آلا یه امشبو آبرومو بخر...

قهقه میزند: خب پس چرا گفتی شامت حاضره؟

چشم غره میرود: خواستم مجابتون کنم که بیاین...

ظرف کریستالی زیبا را میگیرد و شیرینی ها را درونش میچیند...

مهدیه آنقدر هول و ولا دارد که هواسش به او نیست...

ظرف را میگیرد و به سالن بزرگ و فاخرشان میرود... سعید و رضا کنار هم نشسته اند و ارام با هم پچ پچ میکنند...

رضا با دیدن آلا گل از گلش میشکفد: شما چرا زحمت کشیدین؟

سعید با این حرف سرش را به سمت آلا میچرخاند که امشب با این لباس سر تا پا مشکی روی اعصابش است...

آلا با نازی که به صدایش میدهد باعث میشود سر سعید ناخوداگاه دوباره به سمتش بچرخد: نه... چه زحمتی؟ این حرف ها چیه؟

جمله اش ساده تر از ان چیزی بود که میشد فکرش را کرد ولی سعید میتوانست با همین یک جمله ی پر کشمه ی ساده عنان از کف بدهد و بیخیال تمام کدروت ها شود...

آلا شیرینی را پایین گذاشت و به آشپزخانه برگشت...

-: کمک نمیخوای؟

میخندد: نه دیگه غذام حاضره...

دو تایی پشت میز مینشینند و مهدیه یک فنجان چای دیگر جلویش میگذارد: خب چه خبرا؟ چیکارا میکنین؟ دلارام اذیت نمیکنه؟

دلش یک درد و دل حسابی میخواهد ولی زیپ دهانش را سفت میگیرد: نه عزیز دلم همه چیز خوبه... دلارامم طفلک هست... یکم سر به سر اشکان میزاره ولی خب شیطنت تو ذات هر بچه ای هست...

یک حبه قند در دهانش میگذارد و از ماگش یک قلپ مینوشد: ولی تو هم روح بزرگی داری که میتونی بچه ی یه نفر دیگه رو بزرگ کنی... مثلا الان منو رضا یازده سال که ازدواج کردیم ولی بچه دار نمیشیم... هر کاریم میکنیم نمیتونیم با خودمون کنار بیایم که بریم از پرورشگاه بچه بگیریم...

آنقدر عادی و بیخیال این حرف را میزند که آلا نمیداند شوکه بشود یا نه...

فقط برای خالی نبودن عریضه میگوید: متاسفم... من نمیدونستم...

خنده ی دردناکی میکند و ماگش را پایین میگذارد: دیگه باهاش کنار اومدیم...

دستش را میگیرد و سعی میکند همدردی کند: چه خوب... مهم اینه که همدیگرو دارین...

قبل اینکه احساساتشان بیشتر درگیر شود صدای رضا بلند میشود: خانوم این شام چی شد؟ سعید مخ منو خورد از بس گفت گشنمه...

مهدیه دستش را از زیر دست آلا بیرون میکشد و صاف مینشیند: حاضره عزیزم الان میزو میچینم...

هر دو ابرویش را با حالت بامزه ای برای الا بالا میدهد و بلند میشود تا غذاهای آماده ای که از رستوران تهیه کرده است را بکشد...

آلا بشقاب ها و سالاد و سوپ را روی میز گوشه ی سالن میچیند: دلارام؟ بیا بریم دستاتو بشوریم میخوایم شام بخوریم...

انگشتش را از قفس بیرون میکشد: پس موشیا چی؟ من اونا شام میخولم...

قاشق ها و چنگال ها را در بشقاب ها گذاشت: باشه اما اول باید دستتو بشوری تا غذاتم تمام نشد بهشون دست نزنی...

دست به سینه شد و با اخم های درهم صدایش را کلفت کرد: نه... من بازم دست میزنم...

شانه بالا میدهد و به سمت اشپزخانه میرود: هرطور راحتی... چون اینجوری میکروبای اونا رو میخوریو باید بری دکتر...

یک نگاه به همسترها میکند یک نگاه به سعید و یک نگاه به اپن آشپزخانه... معلوم است فکر رفتن به دکتر ذهنش را درگیر کرده است که اینطور به فکر رفته...

سعید دستش را به سمتش نشان میدهد: بیا دلارام...

بدون فوت وقت به سمت پدرش میدود... هیکل تپلش بالا و پایین میشود و وقتی دستش را دست سعید میگذارد به هن هن میفتد...

آلا آخرین دیس برنج را روی میز میگذارد و روبه روی رضا مینشیند...

رضا ظرف خورشت فسنجان را به سمت او میگیرد: بفرمایید آلا خانوم... بکشید که اگه دست پخت مهدیه جانو نخورین نصف عمرتون برفنا میره...

مهدیه سریع به در توالت نگاهی میندازد و وقتی مطمئن میشود اثری از سعید نیست محکم روی ران رضا میزند: برو عمتو مسخره کن...

رضا صورتش جمع میشود و ران پایش را ماساژ میدهد: عزیزم تا تو هستی چه احتیاجی به عمم هست؟

مهدیه حالت تهاجمی میگیرد که جوابش را بدهد ولی با ورود سعید و دلارام حرف در دهانش میماسد و حالتش خنده دار میشود طوری که رضا و آلا هم زمان خنده شان میترکد و آلا از شدت قهقهه سرش به عقب میرود...

سعید که نمیداند اوضاع از چه قرار است محو زن شادی میشود که برای اولین بار او را اینطور مستانه میبیند...

صندلی کنار آلا را عقب میکشد و دوباره نیم نگاهی به او میندازد که شالش تا وسط سرش عقب رفته... آلا از حس سنگینی نگاه او با همان ته مایه ی خنده به سمتش میچرخد... سعید پوست لبش را میکند و با چشم و ابرو به شالش اشاره میکند...

آلا خنده اش جمع میشود و دستش پی شال عقب رفته اش میرود و زیر زیرکی به رضا و مهدیه نگاه میکند که هیچ کدام حواسشان به او نیست... برایش عجیب است که چرا سعید این حساسیت را به خرج داد درحالیکه مهدیه بدون سرپوش جلویشان نشسته و خودش زنی معتقد است و همیشه به این مسائل پایبند است...

مهدیه متوجه ی سکوت آلا و سعید میشود و صدایش در می آید: چه خبره سعید؟ چی بهش گفتی نطقش اینجوری کور شده؟!

سعید کمی از قیمه برای خودش میکشد: گفتم مهدیه دستپخت نداره اینو امشب به عنوان غنیمت ببین چون دیگه ازین خبرا نیست...

مهدیه ذوق زده میگوید: جدی میگی سعید؟ خوب شده؟

سر تکان میدهد در جوابش...

آلا جای کاسه ی ماست خالی دلارام را با مال خودش عوض میکند: برات فسنجون بریزم؟

با لپ های پر دوبار ابرو بالا میدهد که یعنی"نه"

مهدیه تمام مدت مشغول فرنی دادن به اشکان است و آلا کمتر میبیند خودش چیزی بخورد... حس میکند علاقه ی خاصی به اشکان دارد و در نگاهش یک رنگ یک حسرت خودنمایی میکند...

بعد از شام میز زود جمع میشود و آلا به مهدیه کمک میکند تا ظرف ها را ظرفشویی بگذارد...

مهدیه دکمه ی ظرف شویی را میزند: با سعید قهری؟

آلا که مشغول دستمال کشیدن میز آشپزخانه است از کار دست میکشد و لبخند مصنوعی میزند: نه... چرا این فکرو کردی؟

توجهی به او نمیکند و به سمت یخچال میرود: من سعید و پونزده ساله که میشناسم... بگه ف من میرم فرحزاد و برمیگردم... میدونم که بینتون شکرآبه و دارین یه جوری خودتونو جمع و جور میکنین...

آلا سرفه ی مسخره ای میکند و روی صندلی مینشیند و به دستگیره ی توی دستش زل میزند...

دسر شکلاتی را بیرون می آورد و با حالت خاصی میگوید: آلا زندگیتو زودتر جمع و جور کن... سعید مرد سنتی و مغروریه... وقتی چیزی بر وفق مرادش پیش نره نهایت تلاششو میکنه که درستش کنه ولی بازم اگر جواب نگیره یهو همه چیو ول میکنه...

سکوت میکند و به قیافه ی بهت زده ی آلا خیره میشود: نزار کار به اونجا برسه... بی خود اره ندین تیشه نگیرین... سعید ادمیه که ارزش کوتاه اومدنو داره...

نزار بعدها بخاطر کم کاریت حسرت خیلی چیزا به دلت بمونه...

سعید با صدای بلند صدایش میکند و اجازه نمیدهد مابقی حرف های مهدیه را بشنود: آلا؟ بیا اشکانو بگیر خراب کاری کرده...

لب میگزد و بلند میشود... چیزی در سرش زنگ میزند قبل اینکه بیرون برود مهدیه دستش را میگیرد: آلا حرفامو جدی بگیر... به خودت یه تکون بده... سعید زیادی ایده آل از دستش نده...

در چشمان مهدیه خیره میشود و میخواهد چیزی بگوید که صدای سعید از پشتش می آید: آلا؟ نمیشنوی این همه صدات میکنم؟

نگاه از مهدیه میگیرد و با تنه ای به سعید به هال میرود تا اشکان را از رضا بگیرد...

سعید با تعجب به راه رفته اش مات میشود: این چش بود؟ تو چیزی بهش گفتی؟

مهدیه سرکارش برمیگردد و انگشت شکلاتیش را در دهانش فرو میکند: چی مثلا؟

نگاهش با انگشت او حرکت میکند: مهدیه روزگارتو سیاه میکنم اگه واسه مامانم خبر ببری...

دستش را درهوا تکان میدهد: برو بابا... خیلی خودتو جدی گرفتی...

سعید که بیرون میرود نفسش را با فوت بیرون میدهد... کاش به حرف ژیلا خانوم گوش نداده بود تا با گرفتن این مهمانی میان آن دو را صلح دهد...

آخر مهمانی سر سنگین به پایان میرسد و آن ها مجبور میشوند هر دو بچه ی به خواب رفته شان را تا ماشین بغل کنند..

در ماشین هر دو ساکتند و فقط موزیک با صدای ملایمی در حال پخش است...

آهنگ که به اوجش میرسد ناخودآگاه اشک های آلا راه می افتد: سفر نرو دلم گرفته غم گرفته روزگارم

رفیق روز بیقراری بی قرارم بی قرارم...

سعید که پشت دست چپش را جلوی دهانش گرفته از گوشه ی چشم به آلا نگاه میکند و کلافه دست به سیستم میبرد و قطعش میکند...

آلا با این حرکتش انگشت اشاره اش را به خیسی زیر بینی اش میکشد و او را نگاه میکند...

سعید با اخم به جلو خیره است: دلم نیومد حال و هوای خندون امشبت با یه آهنگ بیخود تغییر کنه...

بدون اینکه دست خودش باشد میگوید: تو با مهدیه رابطه داشتی؟

با تعجب نگاهی به او میندازد و دوباره جلویش را نگاه میکند و باز این کار را تکرار میکند: اینو دیگه از کجات درآوردی؟

کامل به سمتش میچرخد و بینیش را محکم بالا میکشد: حس کردم...

باز اخم هایش در هم میرود: حست خیلی بیجا کرد...

به صندلیش تکیه میدهد: مهدیه میگفت تو زیادی ایده آلی... میگفت یه دفعه همه چیو ول میکنی... به نظرم زیادی بهت توجه میکنه... زیادی روت دقیق... بهم میگه پونزده ساله سعیدو میشناسم ف بگه میرم فرحزاد...

میان حرفش میرود: یعنی اینا باعث میشه که تو فکر کنی ما با هم رابطه داشتیم؟

ابروهایش را بالا میدهد و دست به سینه میشود: نچ... ولی حسرتی که موقع گفتن این حرفها تو چشمش بود...

سعید دست راستش را به علامت ایست بالا میاورد: منو مهدیه فقط دو تا همکلاسی بودیم... رضام سال بالایی... اینارو فقط یه بار بهت میگم همشو هم

همینجا چال میکنی... مهدیه ترجیح داد با کسی ازدواج کنه که همه چیزش از اول مشخصه... سربازیشو رفته باشه... کارش مشخص باشه و از این چیزایی که برای همه ی دخترا مهمه... همین... حالام چند ساله که با هم دوستیم... اونا زندگی خودشونو دارن منم زندگی خودمو... به خزعبلات ذهنیت خیلی بال و پر نده...

به فکر میرود... چطور این همه سال با هم دوست بودند وقتی در یک مقطع زمانی با هم در ارتباط بودند؟ کاش چیزی نپرسیده بود تا سعید اینقدر راحت همه چیز را برایش عیان کند... ولی از طرفی وقتی اینقدر راحت همه چیز را گفت نشان دهنده این بود که همه چیز را در گذشته جا گذاشته بود...

فرمان را چرخاند و وارد کوچه شد: چیه؟ هنوزم تو فکری! دیگه به چی شک داری؟

برایش پشت چشمی نازک کرد: خوبه شکم بی موردم نبود...

نمیداند چرا ته دلش خالی شد و ناخواسته بینیش را کشید: الان باور کنم اینقدر برات مهمم که داری گذشتمو کنکاش میکنی؟

جای دست او روی بینیش را با هر دو دشت گرفت و با چشم های گشاد به او نگاه کرد... واقعیت واضحی بود... او واقعا حسودیش شده بود و داشت زندگی قبلی او را میکاوید؛ و این چه معنایی میتوانست داشته باشد جز اینکه... جز اینکه...

با لبخندی که هر لحظه عمرش رو به افول بود باز نیم نگاهی به او انداخت: خیلی خب بابا... داشتم شوخی میکردم...

با خودش که رودربایسی نداشت... او داشت درگیر این مرد میشد بدون اینکه خودش بخواهد...

وارد خانه که میشوند آلا فقط اشکان را روی تختش میگذارد و به اتاق خوابشان میرود و روی تخت دراز میکشد تا نفس بند آمده اش سرجایش برگردد...

سعید که وارد میشود او تکانی نمیخورد و فقط نگاهش میکند...

سعید دکمه هایش را باز میکند و پیراهن مردانه ی چهارخانه را از تنش در می آورد... بازوهای عضلانی و کلفتش با آن رگ های برجسته در آن رکابی سورمه ای بسیار دیدنیست...

آلا با خودش فکر میکند چه اشکالی دارد اگر خودش را امشب به دست این مرد بسپارد... حس میکند در یک میدان مسابقه است که باید خودش را یک طوری به رقیبانش ثابت کند و جای پایش سفت شود...

سعید شلوارش را در می آورد و با همان لباس زیر ست رکابیش به دستشویی میرود...

آلا فوری بلند میشود کلیپسش را در می آورد و دست توی موهایش میتکاند... تند مانتو و کتش را از تنش بیرون میکشد و قبل اینکه شلوارش را عوض کند سعید برمیگردد و او معطل وسط اتاق خواب میماند...

سعید شلوارش را پیدا میکند و همانطور که در حال راه رفتن میپوشدش بسته ی سیگارش را به همراه فندک از روی میز ارایش بر میدارد و به بالکن میرود...

آلا پوف عمیقی میکشد و لبه ی تخت مینشیند... داشت چکار میکرد؟ اگر جلو میرفت و وسط کار کم می اورد چه؟ چرا با خودش یک دل نمیشد؟

باز فکر میکند و اینبار به این نتیجه میرسد که خودش را به دست سعید بسپارد... اگر جلو امد پسش نزند... با این فکر دامن نیمه بلند زرد پر چینش را میپوشد و تاپ زیر کت را عوض نمیکند...

سعید با حجمی از بوی سیگار وارد میشود: مهدیه نگفت غذاشو از کدوم رستوران گرفته؟ خیلی طعمش خوب بود؟

روی قفسه ی سینه اش که از یقه اش پیداست دست میکشد: مگه تو متوجه شدی؟

عینکش را در می اورد و روی پاتختی میگذارد: من همه چیزو متوجه میشم... فقط با توجه به حالات طرف مقابلم گاهی به روی خودم نمیارم...

نمیداند چرا یکهو به طرز مسخره ای میلرزد... یک ویبره ی کوتاه که از دید سعید دور نیست...

موبایلش را میگیرد و ساعتش را برای فردا تنظیم میکند: تاپتو عوض کن... لباست کمه...

زیر پتو میخزد و بی توجه به او پشت میکند: کارت تمام شد برقو خاموش کن... شب بخیر...

گند بزنند به تمام افکار بچگانه اش... چقدر کودن است که فکر کرده بود میتواند یک مرد سی و هشت ساله را با عقل ناقصش خام کند...

صدای فس فس زودپذ تمام فضای آشپزخانه را پر کرده بود... برای شام قورمه سبزی بار گذاشته بود... از همان هایی که رویش یک لایه روغن سیاه مینشیند... مادرش همیشه او را مواخذه میکرد که غذای چرب برای سلامتی خوب نیست ولی او ترجیح میدهد اولویت را به مزه ی خوب بدهد نه تندرستی...

سالاد شیرازی درست کرده بود و رویش نعنا خشک پاشیده بود... امروز میخواست تمام هنر خانه داریش را یک جا رو کند... این رابطه ی کج دار و مریض باید هر چه زودتر اصلاح میشد... آلا تحمل بی توجهی را نداشت... اشکان او را تا این حد پر توقع بار آورده بود...

چند وقتی از مهمانی خانه ی مهدیه گذشته بود ولی پیشرفت خاصی در رابطه شان صورت نگرفته بود... سعید صبح ها بدون خوردن صبحانه میرفت و ناهار را هم خانه نمی آمد... فقط وعده ی شام بود که به انها افتخار میداد و در کنارشان مینشست... همچنان کم حرف میزد و کمتر با آلا رو در رو میشد... شب ها هم زودتر به اتاق میرفت و قبل از آمدن آلا به خواب میرفت...

آلا هم برای نزدیکی بیشتر تلاش خاصی نمیکرد و سعی میکرد با مرتب کردن خانه و رسیدگی به مسائل بچه ها نظر او را جلب کند که متاسفانه سخت در اشتباه بود...

دلارام جلویش روی زمین نشسته بود و با دهانی باز طوری که زبان پهنش کاملا در دید بود به او زل زده بود...

آلا پا روی آن پایش میگذارد و کاموا را دور انگشتش میپیچد و یک زیر و یک رو میبافد و با لبخند به او که با چشمان مغولیش محوش است نگاه میکند: چرا ساکتی دلارام جون؟

زیر بینیش انگشت میکشد و جدی میگوید: دالم به فکلای توی سلم گوچ میدم...

خنده اش عمیق میشود: حالا چی میگن فکرات؟

شانه بالا میدهد و چشم هایش را میمالد: نمیدونم...

میرود رج بعدی: چطور بهشون گوش میدی و نمیدونی که چی میگن؟!

انگار حرفش را نمیشنود و نگاهش هنوز درگیر میل و کامواست: تو منم دوست دالی؟

دستش از کار می ایستد: معلومه که دوست دارم... چرا این سوالو پرسیدی؟

بالاخره نگاهش میکند: مثل اشکان؟ همونقدلی دوسم داری؟

نمیداند مگر چکار کرده که بچه را به این موضوع حساس کرده، با این حال سعی میکند تا خیالش را جمع کند: آره عزیزم من شمارو هم همون اندازه دوست دارم... حالا تو بگو چقدر منو دوست داری؟

به فکر میرود و باز دهانش وا میماند: چندتا زیاده؟

دلش قنج میرود: هزار تا...

سرش را کج میکند: پس هزال تا...

به صورت سفید و تپلش لبخند میزند... این دختر خیلی بهتر از آنچه که در ذهنش میگذشت بود...

آیفون که به صدا درامد اشکان در خواب تکان محکمی خورد... آلا فوری با پایی که به خواب رفته بود از جایش بلند شد لنگ زنان به سمت دستگاه آیفون رفت... از مانیتور به زنی نگاه کرد که به چشمش کاملا غریبه بود...

با تعجب گوشی را برداشت: بله؟

زن با لبخند نزدیک شد: سلام... ببخشید دلارام جون هستن؟

اخم هایش برای فکر بیشتر در هم رفت: بله...

فوری در حرفش رفت و اجازه نداد بپرسد "شما؟": میشه درو بزنید؟

نمیفهمد چرا فکر نکرده دکمه را فشار میدهد...

دستی به سارفون چین دار آبیش میکشد و چادر نمازش را شل روی سرش می اندازد و کنار ورودی انتظارش را میکشد...

در آسانسور که باز میشود اول بوی عطرش را حس میکند... بیرون که می آید سر تا پایش را برانداز میکند... مانتو شلوار خوش دوخت اداری به تن دارد و چادر مشکیش را روی دستش آویزان کرده...

سر بلند میکند و صورت قاب گرفته در مقنعه اش را مینگرد... چهره اش خوب است ولی اصلا برایش آشنا نیست...

زن با تعجب جلو می آید و سلام در دهانش نمیچرخد...

آلا پیش قدم میشود و مودبانه میگوید: سلام...

زن که یک سر و گردن بلند تر از اوست خیره اش میشود و خشک میپرسد: دلارام نیست؟

آلا سعی میکند لبخند بزند: ببخشید من شما رو به جا نیاوردم...

یک تای ابرویش به وضوح بالا میرود: منم شمارو به جا نیاوردم...

حس میکند زن با نگاهش با او دوئل میکند... نمیداند خودش را معرفی کند یا نه...

-: آلا؟

آلا به دلارام نگاه میکند که از پشت نزدیکش میشود: جانم؟

زن خودش را در تیر رس نگاه دلارام قرار میدهد و کمی جلو می اید: دلارامم... مامان اومده! دختر خوشگلم...

آلا با چشمان گرد به در میچسبد تا زن که حالا بدون دعوت وارد شده با او برخورد نکند...

دلارام چند قدم سریع به عقب برمیدارد... ولی زن بی توجه راه رفته ی او را پر میکند و سفت در آغوشش میگیرد: خوبی مامانم؟

آلا در را میبیندد و کمی جلو می آید... دلارام را میبیند که به سقف خیره است و هیچ عکس العملی ندارد...

زن بالاخره دست از سرش بر میدارد و همانطور که دست دلارام را میکشد روی یکی از مبل ها مینشیند و در کیفش را باز میکند: اگه گفتی برای دختر خوشگلم چی آوردم؟

دلارام اینبار به آلا نگاه میکند که بالای سر اشکان نشسته... زن نگاه دلارام را دنبال میکند و با دیدن اشکان ماتش میبرد...

آلا چادری را که روی آستین های حلقه ایش افتاده را از سرش بر میدارد و به آشپزخانه میرود تا اسباب پذیرایی را برای مادر دلارام فراهم کند!

شادی با حسرت خاصی به زن جوان رو به رویش نگاه میکند و آه میکشد... عروسک را از کیفش بیرون می آورد و به دخترکی میدهد که تمام مدت از نگاه کردن به او امتناع میکند...

آلا ظرف شیرینی را به همراه دو فنجان چای توی سینی میگذارد و به سالن میرود... میبیند شادی آرام موهای دخترش را نوازش میکند و او کاملا سعی در نادیده گرفتن مادرش میکند...

نمیداند چرا ازین رفتار دلارام معذب میشود و حس میکند باید مداخله کند: وای چه عروسکه نازیه... دلارام جون از مامانت تشکر نمیکنی؟

دلارام عروسک را از دستان خشک شده ی شادی میگیرد و با دهانی نیمه باز خیره اش میشود...

آلا فنجان چای و شیرینی را جلوی شادی میگذارد و چای خودش را بر میدارد و روی همان مبل قبلی مینشیند... حرفی دیگر رد و بدل نمیشود تا اینکه در هال با صدای چرخش کلیدی باز میشود و متعاقبش سعید وارد میشود...

آلا با حالت هولی از جایش بلند میشود و تند "سلام" میدهد...

سعید دو دکمه ی بالای یقه ی پیراهنش را باز میکند و خسته میگوید: سلام... کسی اومده بود اینجا که...

با دیدن شادی حرف در دهانش میماسد و همانجا متوقف میشود... کیفش را به آن دستش میدهد و دور دهانش را از هیچی پاک میکند و همانطور که به زمین خیره میشود میگوید: تو اینجا چیکار میکنی؟

شادی جلوی آلا احساس حقارت میکند و سعی میکند برای بیشتر بهم نخوردن جو سکوت کند...

آلا هم سرش را پایین میندازد تا خورد شدن همجنسش را نبیند...

سعید کفری از کوره در میرود و صدایش بالا میرود: مگه نگفته بودم دیگه حق نداری این بچه رو ببینی؟

شادی هم صدایش را بالا میبرد: قانون این حقو به من میده تو این وسط چیکاره ای؟

ابروهایش بالا میپرند: من چیکارم؟ تو نمیدونی من چیکارم؟ کاری نکن که به واسطه ی همون کارم بلایی به سرت بیارم که دیگه نتونی سرتو بالا بگیری...

شادی چشم هایش را ریز میکند و پوزخند میزند: خوبه... پسر حاجی زبون باز کرده... تهدید میکنه... خوشم اومد داری جنم پیدا میکنی...

سعید خیلی خوب میفهمید که هدف شادی تحقیر او جلوی آلاست: بار آخرته که به بهانه ی دلارام تو خونه ی من سرک میکشی... اصلا علاقه ای ندارم که زنم با آدامایی مثل تو نشست و برخواست داشته باشه...

شادی نگاهی به آلا میندازد که سر به زیر دارد: فکر نمیکردم با بچه ها بپلکی!

سعید حرصی جلو میرود و دست دلارام را میکشد و به سمت آلا هولش میدهد... عروسک را هم همان اول از دستش میکشد... به شادی اشاره میکند به اتاقش برود و شادی بی چون و چرا در مقابل چشمان حیرت زده ی آلا دنبالش میرود...

آن ها میروند و در را پشت سرشان میبندند و نمیبینند زنی این بیرون چطور تمام هوش و حواسش رفته...

سعید در بالکن را باز میکند و عروسک را بیرون میندازد...

شادی که با ورودش اول همه ی حواسش پی تخت دو نفره ای رفته که سعید را دوباره پدر کرده، به خودش می آورد: به چه حقی کادویی که من برای دخترم خریدمو میندازی دور؟

دست به کمر میشود و نفس نفس میزند: به همون حقی که شیش سال هم براش پدری کردم هم مادری... کاری که تو عرضشو نداشتی الان همین بچه ای که میگی صد برابر بهتر از تو داره انجام میده...

بغض میکند ولی تلاش میکند با نفس های عمیق از بین ببردشان: من اشتباه کردم... بارها گفتم اون موقع شرایط روحی مناسبی نداشتم... نمیتونستم تصمیم عاقلانه بگیرم...

کتش را در می آورد و با حرص روی تخت میندازد: اره اون تصمیم اشتباه تو گند زد به همه چیز... ولی خانوم عزیز این قبری که بالای سرش فاتحه میخونی توش مرده نیس... من چند بار و به چه زبونی باید بهت بگم که حال این بچه با هر بار دیدن تو بد میشه... بهم میریزه... مگه نمیگی مادرشی؟ نمیگی خیرشو میخوای؟ خب نیا... نبینش... بزار این بچه آرامش داشته باشه... بزار من آرامش داشته باشم... بزار برا اولین بار طعم خوشبختیو کنار یه زن بچشم...

فکش میلرزد و ته دلش خالی میشود: برای اولین بار سعید؟ تو کنار من خوشبخت نبودی؟!

سیگارش را تند و لرزان آتش میزند و کام عمیقی میگیرد: دنبال چی اومدی؟ چی میخوای از من؟

پشت هم پلک میزند تا از ریزش اشکش جلوگیری کند، نمیخواهد جلوی او ضعیف به نظر برسد: بچمو...

پک دیگری میزند و رویش را به سمت بالکن میچرخاند و از پشت پرده به خیابان نگاه میکند و با بی رحمی میگوید: حضانت اون بچه با منه... تو لیاقت نگه داری از اونو نداری... اسم مادر برای تو زیادی گندست... تو برای دلارام جز کابوس و شب ادراری هیچ چیز دیگه ای نداری...

بالاخره سد غرورش میشکند و اشک هایش جاری میشود: حداقل اینقدر شعور داشته باش که حرمت اون چهار سال زندگی رو نگه دار..

دوباره سیگار را بین لب هایش میگذارد: پس زودتر ازینجا برو که بقیه ی این حرمت پایمال نشه...

با قدم هایی محکم به سمت در میرود: قانونی اقدام میکنم...

پوزخند میزند و حرص میخورد: دو سال پیشو یادت رفته... رفتی یواشکی خونه ی مادرم؟ بعدش که اقدام کردی چی شد؟ اینبارم همون میشه...

توجهی نمیکند و در اتاق را با شدت باز میکند طوری که به دیوار کوبیده میشود و صدای بدی ایجاد میکند...

وقتی وارد هال میشود با دیدن دلارام که به آلا تکیه داده عصبی تر میشود و میگوید: خیلی به این خونه و زندگی دل خوش نکن... مرد خوبی رو برای زندگیت انتخاب نکردی...

سعید با قدم های بلند خودش را به اول راهرو میرساند: چرا گورتو گم نمیکنی؟

آلا که تمام مدتی که آن ها در اتاق به سر میبردند مشغول جویدن ناخن هایش بود حالا کمی خیالش راحت میشود که این زن قرار نیست ماندگار شود...

شادی کیف و چادرش را از روی مبل بر میدارد و بیرون میرود...

آلا مستاصل ایستاده به در بسته خیره است که از صدایش اشکان از خواب پریده و گریه میکند...

سعید می آید دوباره به اتاق برگردد که با هین بلند آلا پشیمان میشود...

دلارام در سکوت کامل با دهانی باز فقط به آلا نگاه میکند و آلا به خیسی زیر دلارام که تقریبا همه ی مبل را در برگرفته...

سعید فریاد میکشد و توی دیوار مشت میکوبد وشانه ی الا بالا میپرد: فقط همینو کم داشتیم... فقط همینو...

آلا با صدایی که به وضوح میلرزد میگوید: سعید جان! من خودم تمییز میکنم تو برو استراحت کن...

از خدا خواسته به اتاق میرود تا با این اعصاب درب و داغون بیش از این خانواده کوچکش را نترساند...

آلا هر دو بچه را با بدبختی به حمام میبرد و روی مبل را میپوشاند تا بعدا یک فکری برایش بکند...

چه خیال هایی برای امشب داشت... چقدر تدارک شام دیده بود... با این وضعیت دیگر چه کسی دل و دماغ غذا خوردن داشت... _

در کمال ناباوری وقتی با هزار بدبختی بچه ها را میشورد و قصد میکند بیرون بیاید میبیند حوله و لباس برای همه شان آماده است... این توجهات ریزش عجیب به دل آلا مینشیند... هر چند که بخاطر مشکلات او الان در چنین وضعیتی است ولی باز هم طعم شیرینش به مزاجش خوش می آید... با هزار دنگ و فنگ لباس اشکان و بعد دلارام را تنش میکند و خودش در آخر بیرون حمام لباس میپوشد...

ساعت از نه گذشته و دلارام باید به عادت همیشه برای زودتر خوردن شام غرغر کند ولی گوشه ای نشسته و خودش را ننو وار تکان تکان میدهد و چیزی مثل یک لالایی زیر لب برای خودش زمزمه میکند... حالتش هم ترسناک است هم غم انگیز... آنقدری که اشک های آلایی که در حال ریختن ماست در کاسه است را در می آورد...

کاش شادی نیامده بود و نظم ناچیز زندگیشان را بهم نمیریخت... نمیداند و نمیخواهد شادی را قضاوت کند... هرچند شواهد بر علیه اوست ولی بازهم او یک مادر بود... نمیتوانست تا این حد سنگ دل باشد که جگر گوشه اش را برای همیشه فراموش کند...

بشقاب ها را میچیند و به اشکان که پشت صندلی غذایش نشسته حریره بادومش را میدهد...

ذهنش از شادی دست نمیکشد... میدان رقابت را تنگ تر حس میکند و سعید را مردی جذاب تر میبیند!

مدام با خودش درگیر است که اگر شادی بخواهد بماند چه؟ اگر سعید ببخشدش؟ بالاخره او همسر اول و مادر فرزندش بوده و به آلا ارجعیت دارد! اگر بیاید و دوباره بگوید آلا بار و بندیلت را جمع کن و برو چه؟

کلافه دستی روی صورتش میکشد و بلند میشود تا غذا را بکشد... در این میان چند بار دلارام را صدا میکند ولی او واکنشی ندارد... دنبال سعید به اتاق میرود و لای در را کمی باز میکند و در میان تاریکی اتاق به او که روی

تخت پشت به در ورودی نشسته است نگاه میکند و گلویش را کمی صاف میکند تا او را متوجه خودش کند: سعید جان! شام...

سعید لبخند میزند... لفظ جان چسبیده به سعید برایش دلنشین است ولی نمیداند چرا حس میکند آلا از وقتی از او ترسیده مدام او را اینگونه صدا میکند... بلند میشود و بعد از گذر چند ساعت از غار تنهاییش بیرون میرود... نور هال چشمش را میزند... کمی که جلوتر میرود دلارام را میبیند که در خودش فرو رفته... لعنت میفرستد بر هر چه خر مگس معرکه و مادر بی وجدان! که هم نبودنش یک درد است و هم بودنش...

دست جلو میبرد و دلارام سنگین را بزور به آغوش میکشد: دختر بابا چطوره؟

جوابی نمیدهد... فقط سر روی شانه اش میگذارد و موهای لختش یک وری آویزان میشوند...

سعید پشت میز مینشیند و با دیدن اشکان که با قاشق توی ظرف خالیش ضربه میکوبد لبخند میزند...

دلارام را بزور روی صندلیش مینشاند و برایش برنج میکشد...

آلا پیش دستی میکند و زحمت کشیدن خورشت را را خودش میکشد و چند گره ی بزرگ گوشت برایش میگذارد... دلارام عاشق گوشت است... ولی حالا فقط با قاشق لوبیا قرمز ها را جدا میکند و یک طرف می اندازد...

سعید پوفی میکشد و برای خودش غذا میریزد... خیلی اشتها ندارد ولی دوست ندارد با نخوردنش زحمت این همه آب و تاب دادن آلا را زیر سوال ببرد...

قاشق اول را که میخورد اشتهایش باز میشود... ذهن درگیرش را با قاشق قاشق هایی که میخورد آرام میکند و آلا لذت میبرد که نیمی بیشتر از غذا خورده شده است و فکر میکند این از طعم فوق العاده ی غذاست...

آلا غذای دلارام را در دهانش میگذارد و به این نحو به او کمک میکند تا بشقابش را خالی کند...

بعد از شستن ظرف ها و دم کردن چای به هال میرود و متوجه میشود دلارام نیست... سرکی به اتاقش میکشد و میبیند که به خواب رفته است...

با تعجب دوباره به هال برمیگردد... دو فنجان چای میریزد و همانطور که برای سعید میبرد میگوید: دلارام چه زود خوابید من اصلا متوجه نشدم کی خوابش برد!

سعید یکی از فنجان ها را میگیرد و دوباره به صفحه ی تلویزیون زل میزند: بهش آرام بخش دادم...

بدون اینکه نگاهش را از او بردارد رو به رویش مینشیند: آرام بخش؟!

تیز نگاهش میکند و لحنش دست خودش نیست: گفتم آرام بخش سم که بهش ندادم...

سرش را پایین میندازد و به اشکانی که سینه خیز روی زمین میخزد نگاه میکند...

-: برای چی درو بروش باز کردی؟

پس مواخذه شروع شده بود... خودش را برای جنگ آماده میکند: نمیدونم... فکر کردم از آشناهاتونه...

ولی سعید عقب نشینی میکند: درست تو بدترین شرایط دلارامو تنها گذاشت... حالا میگه پشیمونم و هر بار که میاد دیدن این بچه اینجوری بهم میریزه و تا یه مدت افسردست... درسته بچه است... درسته سندروم داره ولی بی عاطفگی و بی محبتی یه مادر و خیلی راحت میفهمه...

امروز بعد اون همه خستگیو کلافگی وقتی اومدم تو خونه و دیدم اینجا ور دل شماها نشسته فقط خودمو کنترل کردم که یه بلایی سرش نیارم...

آلا در دلش عروسیست... حریف از میدان به در شد... ناخوداگاه لبخند میزند و لحنش کش دار میشود: چاییتو بخور تا سرد نشده... سعی کن بهش فکر نکنی حالا که تمام شده عزیزم...

و دهانش غنچه میماند از حرفی که لحظه ی آخر ازش بیرون پریده و سعید هم نمیداند چرا نگاهش بین چشم های گرد شده و لب غنچه مانده اش در رفت و آمد است...

گریه ی ناگهانی اشکان آلا را به خودش می آورد و ارتباط چشمی بالاخره قطع میشود...

دو دکمه ی بالایی پیراهن را باز میکند و برعکس روزهای اول بی خجالت به پسرکش شیر میدهد...

سعید سرش را پایین میندازد و برای منحرف کردن فکرش قلپی از چای داغش مینوشد و امعاء و احشایش را به آتش میکشاند...

آلا اشکان را که لج افتاده روی پایش میگذارد...

ساعت از یازده گذشته و سعید خودش را با کتاب توی دستش مشغول کرده... اشکان خیلی وقت است که به خواب رفته ولی آلا هنوز پاهایش را تاب میدهد...

-: آلا؟

آنقدر سریع سرش را به سمت سعید میچرخاند که گردنش رگ به رگ میشود: بله؟

سعید نیم نگاهی از بغل کتاب به او می اندازد: اون بچه خیلی وقته خوابیده... چقدر تکونش میدی!

پایش از حرکت می ایستد و به اشکان غرق در خواب نگاه میکند که سرش کج شده...

اشکان را در اتاقش میگذارد و وقتی برمیگردد سعید هنوز همانجا نشسته و به کتابش خیره است...

نمیداند چرا حس عجیبی او را ترغیب میکند که از پشت جلو برود و او را در آغوش بگیرد! لبش را میگزد و سعی میکند به خودش مسلط باشد...

همان جای قبلیش مینشیند محو مردی میشود که نمیداند یک دفعه چطور شده که تا این حد مجذوبش کرده که حتی نمیتواند از او چشم بردارد...

سعید که نگاه او را روی خودش حس میکند کتاب را پایین میکشد و سرش را بالا میگیرد تا بتواند او را به کمک عینک واضح ببیند: چیزی شده؟

لبخند احمقانه ای میزند و به سمت قوزک پای چپش خم میشود و میخوارونده‌ش: چی میخونی؟

همانطور لم داده باقی میماند و نام کتاب را به سمتش میگیرد: واضح نیست؟

اینبار واقعا میخندد: هست... میخواستم سر صحبت و باز کنم...

کتاب را میبندد و کنارش میگذارد و دست به سینه میشود: میشنوم...

آلا هم پشت میدهد و ادای او را در می آورد و دست به سینه میشود: مگه قراره من حرف بزنم؟!

لبش کمی کش می آید: بازیت گرفته آخر شبی؟

بازی؟ آخر شبی؟ در دلش به خودش نهیب میزند که بلند شو و نشعت را جمع کن... ولی میخ میخورد انگار به مبل های تپل و نرم یشمی رنگ...

دستش را زیر چانه ستون میکند و آرنجش را به زانویش تکیه میدهد با شیطنت میگوید: من قصد بازی نداشتم ولی اگه تو مایلی خیلی هم بدم نمیاد...

این طرز حرف زدن تمام مردانه هایش را یکجا بیدار میکرد... حتی نمیتوانست تشخیص بدهد که آلا قصدش ازین همنشینی آخر شبی چیست...

گلویش را از هیچی صاف کرد و شق و رق در جایش نشست و سعی کرد تا ضعف نشان ندهد چون دیگر توان نه شنیدن نداشت: من نه بازیکن خوبی هستم نه از بازی خوشم میاد... تو هم بهتره وقتتو تلف نکنی بری بخوابی...

بوی دماغ سوخته می آمد...

خودش را جمع و جور میکند و میبیند به سمت توالت میرود تا برای خواب آماده شود...

پوست لبش را میکند و امشب ترجیح میدهد قبل او بخوابد...

به اتاق میرود و قبل رفتن به رخت خواب هول هولکی کمی به خودش عطر میپاشد و دراز میکشد... به سقف خیره میشود و بیشتر زیر پتو میخزد...

سعید وارد اتاق میشود و آلا فوری پلک هایش را میبندد...

سعید برای کشیدن سیگار به بالکن میرود...

آلا باز با خودش فکر میکند... این روزها انگار با یک آلای جدید روبه رو است... آلایی که انگار سعید اولین مرد زندگیش است... دست و پایش را موقع دیدن و حرف زدن با او گم میکند... همیشه دوست دارد در نظرش بهترین باشد... جوری شده که هیچ وقت با اشکان نبوده...!

سعید وارد اتاق میشود و آلا بی صبرانه انتظارش را میکشد... مثل معتادی که خمار موادش است بند بند وجودش او را طلب میکند...

سعید که دراز میکشد او آب دهانش را قورت میدهد... نمیداند پا پیش گذاشتن از طرف خودش درست است یا نه...

سعید یک دستش زیر سرش است و به سقف چشم دوخته...

نمیداند حرکت اول را چگونه بناگذاری کند... حرف بزند یا لمسش کند؟ یا حتی ببوسدش؟!

چیزی بهش نهیب میزند! "آلا تو اومده بودی بخوابی نه اینکه خودتو وا بدی!"

ولی بی فایده است... او گوش شنوایی در این لحظه ندارد...

در دلش یک دو سه ای میگوید و دست دراز میکند و روی سینه ی فراخش نوازش میکند... سعید آنقدر یکه میخورد که دست زیر سرش را بیرون میکشد و در هوا خشک میشود و با تعجب به او نگاه میکند:آلا؟

دلش میخواهد به جای صدا کردنش در آغوشش میگرفت: هووم؟

کمی به سمتش متمایل میشود: حالت خوبه؟

حس میکند سعید امشب کلا از ماجرا پرت است...

به سمت شکم غلت میزند و موهایش را عقب میزند... پلک هایش را میبندد و روی گونه ی سعید را عمیق و طولانی میبوسد...

چشم های مرد روبه رویش آنقدر گشاد شده است که هر لحظه ممکن است از حدقه بیرون بزند...

چشم های آلا که باز میشود و لبخند میزند میفهمد خواب نمیبیند و دچار توهم نشده است... این یک رویا نیست... آلا بالاخره او را پذیرفته... همیشه وقتی به امشب فکر میکرد گمان میکرد شتاب زده به سمت آلا پرواز خواهد کرد ولی حالا که در موقعیتش قرار گرفته آنقدر شاد و مسرور است که حتی نمیخواهد ذره ای این پوزیشن تغییر کند... آلا هم ازینکه در آغوش تنگ اوست راضیست... حالا حس تملکش به سعید ارضا شده است و فکر میکند دیگر زنی توانایی تصرف او را ندارد...

آلا پا را فراتر میگذارد و این سعید را هم مشتاق میکند هم میترساند... نمیتواند ساده از این تغییر ناگهانی بگذرد... او را در همان حال رها میکند و رویش خیمه میزند و نگاهش بین چشمان شفاف او به رقص در می آید: آلا؟! میدونی داری چیکار میکنی؟

آلا پشت هم پلک میزند و فکر میکند اگر با خودش روراست باد "نه" نمیداند ولی دست روی صورت همیشه شیو شده ی سعید میگذارد و برای اولین بار با طر انگشتانش پوست نرم و براق و خشبویش را لمس میکند و میگوید: تو مرد دوست داشتنی هستی... من کنار تو میتونم خوشبخت ترین زن دنیا باشم...

همین جمله کافیست که تا عرش بدون بال پرواز کند... آلا بهترین زنی بود که در تمام عمرش دیده بود... یک تشکر به اشکان بدهکار بود... ولی در حال حاضر یاد او را اصلا نمیخواست!

این همخوابگی برای هیچ کدام بار اول نبود ولی این با هم بودن همه چیز را بکر و نو کرده بود... ولی خیلی طول نکشید... عین جرقه ی ناشی از یک صاعقه بود... یک برخورد و تولید مقدار زیادی بار الکتریکی و یک صدای مهیب و در نهایت جز هوایی ابری و گرفته چیزی نمیماند...

حالا که همه چیز عادی شده بود جز نفس های تند و پشت هم سعید، برای آلا تنها اشک های پشت هم و بی وقفه اش باقی مانده بود و یاد اشکان که حس میکرد بی حرمتی بدی بهش کرده است...

سعید همانطور دراز کشیده او را به آغوش میکشد و کنار شقیقه اش را میبوسد: اذیتت کردم آلا جان؟

آنقدر بغضش بزرگ است که راه حنجره اش را بسته و او تنها سرش را به علامت منفی تکان میدهد... سعید واقعا مرد بی نظیری بود... با آنکه او انتظار داشت از او حرکاتی عجولانه و در خور مردی که چندین سال مجرد زندگی کرده است ببیند ولی سعید با رفتار به جایش به او فهماند که هنوز خیلی وقت لازم دارد برای شناختن کاملش...

سعید کنار گوش او را با بینیش نوازش میکند و زمزمه وار میگوید: تو فرشته ای آلا... حس میکنم تو بهشتم...

حواسش کمی پرت میشود و به حرف های جالبش لبخند میزند و صورتش را به سمت او میچرخاند که هیچ فاصله ای با او ندارد...

سعید اشک هایش را پاک میکند و دستش را از صورت او بر نمیدارد: خیلی دوست دارم...

پوست لختش به وضوح دون دون میشود... این اولین بار است که اینقدر مستقیم اعتراف میکند و باعث میشود آلا خجالت بکشد...

سرش را توی موهای او میمالد: هنوزم باورم نمیشه تمام و کمال مال من شدی...

مشتی در بازوی او میکوبد و با صدایی تو دماغی میگوید: سعید انقدر بروم نیار دیگه...

مشتی که او را با آن زده را میبوسد: آلا! حس میکنم دارم دیوونه میشم از عشقت...

سعی میکند از آغوشش بیرون بیاید: تو که تا چند ساعت پیش باهام قهر بودی...

دستش را میکشد و او را میندازد و دوباره رویش خیمه میزند: من غلط بکنم...

آلا بینی کیپ شده اش را سخت بالا میکشد تا راه نفسش باز شود: میدونستی این حرفا اصلا بهت نمیاد؟

پیشانیش را به او میچسباند: چرا؟ مگه من چمه؟

روی صورت صافش انگشت میکشد: خیلی قیافه ی جدی و خشکی داری... اینجور حرف زدن بهت نمیاد...

متفکر نگاهش میکند: شاید چون اولین بارمه که این حرفارو به یه نفر میزنم...

ابروهایش بالا میرود ولی ترجیح میدهد حرفی از زندگی گذشته ی او نزند... نمیخواهد هیچ رد پایی از شادی در زنگیشان باشد...

آلا که از حمام بیرون می آید صدای گریه ی اشکان از اتاق بلند میشود و او مستقیم با همان حوله میرود و سعید تی شرتش را به تن میکند و دوباره در تخت دراز میکشد و ناخوداگاه برای شادی روح اشکان فاتحه میخواند... امشب

به خوبی متوجه ی تغییر حالت آلا شد و فهمید چقدر خودداری میکند تا او نفهمد اشک هایش بخاطر عذاب وجدانش نسبت به روح همسرش است... دروغ چرا خودش هم دست کمی از آلا نداشت ولی سعی کرد مدیریت بحران کند...

چقدر خودخواهی بود که ممنون دار اشکان بود که آلا را به او هدیه داده بود...

اشکان به گریه و لجبازی اش ادامه میدهد و سعید هر چه منتظر میشود تا آلا بیاید و باهم بخوابند فایده ندارد و مجبور میشود بعد از یک ساعت غلت زدن بی جا به خواب رود...

آلا کنار تخت اشکان تا صبح مینشیند و حتی وقتی او به بخواب میرود هم حاضر به برگشتن به اتاق نمیشود... نمیفهمد یک کشش آنی که حاصل بالا و پایین شدن های هورمون ها و تحت تاثیر رقابت با رغیب بود چطور انقدر قوی پیش رفت که کار به آنجا کشید... از طرفی هم فکر میکند خب آخرش که چی؟ بالاخره که این تمکین باید دیر یا زود اتفاق می افتاد...

ولی حال روحش خراب است... به شدت احساس شرمندگی و عذاب وجدان دارد... نمیداند چرا مدام فکر میکند که تمام مدت دیشب روح اشکان نظاگرش بوده...!

دستی به موهای خشک و بی حالتش میکشد که همه شان وز افتاده اند... پهلوهایش سردی میکنند و او به ناچار به اتاق میرود تا لباس هایش را بپوشد...

وارد که میشود سعید را غرق در خواب میبیند که کاملا در جای او قرار گرفته...

دلش کمی گرم میشود... این مرد بر عکس ظاهر جدی و غیر قابل نفوذش بیش از اندازه مهربان و شکل پذیر بود...

صبحانه را آماده میکند و میز را میچیند و دوباره به اتاق میرود تا این بار همسرش را بیدار کند...

کنارش مینشیند و بازویش را تکان میدهد... همان بازویی که دیشب سرش روی آن بود و چه حس معرکه ای از آرامش و امنیت داشت...

سعید لای پلکش را باز میکند و تصویر تار آلا را میبیند که به بازویش خیره است... به آرنجش تکیه میدهد و نیم تنه اش را کمی بالا میکشد: چرا انقدر زود بیدار شدی؟ دیشبم که نخوابیدی... اصلا احتیاجی نبود صبحانه حاضر کنی...

لبخند میزند و تلاش میکند تا احساسات تلخ را از خودش دور کند: خودم دلم میخواد که برات صبحانه حاضر کنم...

خر کیف شدن معنای دیگری نمیتوانست داشته باشد... دست آلا را میگیرد و میبوسد... حسش در این لحظه ی خاص واقعا بی نظیر است و این را فقط و فقط مدیون بودن آلاست: تو از خوب بودن هیچی کم نداری...

دست عرق کرده اش را از دستش بیرون میکشد و بلند میشود: تو هم زیادی حرفای قشنگ بلدی... داری نمک گیرم میکنی...

میخندد و دوباره دراز میکشد و اینبار دستانش را زیر سرش میگذارد: حالا چرا داری فرار میکنی؟

میان چهارچوب در مکث میکند: عقلم میگه این آقاهه داره با این حرفاش دون میپاشه...

قهقهه میزند و به سمت عینکش خم میشود: پس باریکلا به عقلت...

آلا "پررو" را زیر لب زمزمه میکند: بیا زودتر تا شیرت سرد نشده...

هر دو روبه روی هم مینشینند و سعید برای آلا لقمه میگیرد و صدای اعتراض او را بلند میکند: بسه سعید جان... چه خبره...

سعید گردو را لای نان میگذارد: بخور که جون داشته باشی...

آلا با دست امتناع میکند: من دیگه نمیتونم... خودت بخور... غیر اون این همه بخوام بخورم کلی چاق میشم...

سعید چپ چپ نگاهش میکند: با این یه ذره؟ تازه چاق بشو چه اشکالی داره من چاق دوست دارم...

آلا دستش دور فنجان سفت میشود و فکر میکند به شادی... هیکلش چطور بود؟ چاق نبود... کشیده و لاغر بود...

ناخوداگاه میپرسد: قد چی؟ قد بلند دوست نداری؟

سعید بدون آنکه متوجه ی منظور او بشود میگوید: نه عزیزم من همینجور که هستی دوست دارم... فنچی... قشنگم اندازه بغلمی...

چشمانش را در کاسه میچرخاند: سعید خان از دیشب خیلی بی حیا شدیا...

سعید لپ او را میکشد: تو هم از دیشب خیلی خوردنی تر شدی... حیف که دادگاه دارم... باید زود برم ولی اگه وقت بود خیلی عالی میشد...

آلا سرخ و سفید میشود و دستش به لپ کشیده شده اش میرود که ذوق ذوق میکند...

سعید که حالا حسابی رویش باز شده با هزار شوخی مثبت هجده سال بالاخره راهی میشود و آلا از دستش یک نفس راحت میکشد... به اتاق خواب میرود و لباس های کثیف را جمع میکند... جیب شلوارها و پیراهن ها را قبل انداختن در ماشین لباس شویی چک میکند... درون جیب یکی از شلوارها تعدادی کارت و کاغذ است آن ها را برمیدارد و اخرین لباس را هم به ماشین اضافه میکند و آن را روشن میکند... کارت ها را روی کانتر میگذارد و برای خودش یک فنجان دیگر چای میریزد... وقتی در حال نوشیدن چای است با انگشت با کارت ها بازی میکند و میان آن ها یکی عجیب خودنمایی میکند... "نمایشگاه اتومبیل شایان"! این فقط یک تشابه اسمی بود دیگر؟

چای در دستش خشک میشود و کارت در آن دستش...

اصلا امکان ندارد... اگر شایان با سعید ملاقات میکرد حتما سعید به او میگفت... چرا باید این دو با هم ملاقات میکردند؟ چه دلیلی وجود داشت؟ چه وجه اشتراکی بینشان بود؟

آن ها میدانستند که او با سعید ازدواج کرده... هنوز یادش نرفته که ایمان دم خانه اش چه آبروریزی کرده بود... چقدر خوشحال بود که ان روز از همان پشت ایفون با او حرف زد و در را برایش باز نکرد... همان روزهای سخت و ملالت باری که نمیتوانست مرگ همسر جوانش را با وجود بچه ی درون شکمش باور کند... همان روزهایی که سعید در همه جا دنبالش میرفت و یک

جورایی دمش شده بود... همان موقع بود که پچ پچ ها و حرف های خاله زنک ها شروع شد... همان موقع بود که فاطمه خانوم پیغام فرستاد که تو دیگر دختر ما نیستی... حتی فرصت ندادی خاک بچم سرد بشه...

ایمان هم آن روز کم لیچارد بارش نکرد... کم انگ نزد... کم خط و نشان نکشید... همه ی کسانی که روزی در بود اشکان او را روی سرشان میگذاشتند حالا خنجر به دست منتظر بودند...

حتی حسن آقا هم ازین قاعده مستثنی نبود و یک روز به خانه ی پدرش امد و التماس کرد که آبرویمان را نبر... که عروسمان بمان... که برایت ال میکنیم و بل میکنیم... که شایان بهتر از اشکان نباشد بدتر هم نیست...

آنروز فقط دلش جیغ میخواست... جیغ های بنفش... و یک قبر که برود و توی ان دراز شود... حتی فکر کردن به زندگی با شایان هم مو به تنش سیخ میکرد... ازینکه تا حد حقیر شده بود که مدام برای مردان اطرافش لقمه گرفته میشد سخت عذابش میداد... پدرش آن روز توی روی حسن اقا ایستاد و تقریبا از خانه بیرونش کرد... او تازه آن روز فهمید که اشکان از روی بی غیرتیش زنش را برای صاحب کارش خواستگاری نکرده... بلکه دیدش وسعت بیشتری داشت و به نوک بینیش محدود نمیشد... از آن موقع بود که اشکان در نظر پدرش بزرگ شد...

کارت و فنجان را پایین میگذارد و دستش را روی قلبش میفشارد... چه داشت بغل گوشش میگذشت و او سرش در برف بود؟!

نفس عمیقی میکشد و باز سعی میکند این معما را با عقل ناقصش حل کند... اینها چند وقت بعد از چهلم اشکان همه شان ناپدید شدند و فراموش کردند آلا روزی عروسشان بود... اما حالا چه چیز تغییر کرده بود که دوباره سر و کله شان پیدا شده بود...

آلا که همان آلا بود... سعید هم همان سعید... ولی پسرکش نو بود... جدید بود... نکند از بعد ماجرای قبرستان به او شک کرده بودند...

حالش بد شد... اگر واقعا همینطور بود چه؟ اگر میفهمیدند اشکان نوه ی آن هاست چه؟ اگر پسرکش را از او میگرفتند چه؟

مستاصل از جایش بلند میشود و یک دستش را به دهانش

میگیرد و آن یکی را به کمرش و قدم رو میکند... همین بود دیگر! این پازل جور دیگری چیده نمیشد...

کاش امروز سعید زودتر به خانه می امد... یا حداقل میتوانست به او زنگ بزند و تلفنی از زیر و بم ماجرا با خبر شود...

-: آلا؟

به سمت دلارام برمیگردد و نگاهش میکند...

دلارام چشمانش را میمالد: گشنمه...

آلا زیر لب " خدایا شکرت" میگوید ازینکه دلارام به روال برگشته...

او را به آشپزخانه میبرد و برایش چای میریزد در حالیکه ذهنش به شدت درگیر است... چای را برایش شیرین میکند و جلویش میگذارد...

در این بین مادرش تماس میگیرد و گلایه میکند که باید از نمیخواهم نمیخواهم ها ترسید... خوب بود که تو سعید را نمیخواستی و اینجور به او چسبیدیو مارا فراموش کردی...

مادرش غر میزند و او به اگر و اما ها فکر میکند... در نهایت کلافه به بهانه ی اینکه لباس های مانده در لباسشویی بوی نم میگیرند تماس را قطع میکند...

لباس ها را در تراس آشپزخانه پهن میکند و اشکان را هم که تازه بیدار شده و دهانش شش متر باز است به هال می اورد... دیگر آنقدر سرش شلوغ میشود که فرصت فکر بیشتر از او گرفته میشود...

ناهار درست میکند... لباس بچه ها را تعویض میکند... کمی به اوضاع نابسمان خانه رسیدگی میکند و اصلا متوجه ی گدر زمان نمیشود...

سعید بر عکس تمام این مدت زودتر به خانه می آید... آن هم با یک جعبه شیرینی و یک دسته گل...

شاید اگر دغدغه ی ذهنی نداشت میتوانست از این حرکت شاعرانه ی او ذوق زده شود و کلی در دلش قند اب شود ولی نمیشود... حال روحیش اصلا مناسب

نیست فقط برای حفظ آبرو داری و نزدن توی ذوق سعید بالاجبار لبخند زورکی میزند و یک "خسته نباشی" میگوید

سعید آنقدر شارژ است که راه و بی راه دلارام و اشکان را میبوسد اصلا حالش به طرز عجیبی عوض شده و روحیه اش خوب است... بر عکس آلا که در دلش رخت میشورند و پر از استرس است...

سعید لباس هایش را عوض میکند و دست و رویش را میشورد... وقتی می آید و دنبال آلا چشم میچرخاند او را در حال خودش پشت گاز پیدا میکند...

لبخند گرمی میزند و نزدیکش میشود... از پشت در آغوشش میگیرد و کنار گوشش را میبوسد...

آلا سعی میکند دورش کند: برو اونور سعید دلارام میبینه زشته...

شانه بالا میدهد و او را کامل به سمت خودش میچرخاند: خب ببینه... مگه داریم چیکار میکنیم؟ مثل همه ی پدر و مادرای دیگه ایم...

خنده اش میگیرد: والله پدرو مادر منکه اصلا اینجوری نبودن...

سعید پیشانیش را میبوسد: پدر و مادر منم نبودن ولی ما اینجوری باشیم... تو دوری هیچی نیست...

لبخند میزند و به سمت قابلمه برمیگردد تا مواد ماکارونی ته نگرفته بهمشان میزند...

سعید پشت کانتر مینشیند و روی پیشانیش دست میکشد...

آلا نگاهش میکند و حس میکند چقدر سعید خوب است... فقط کافیست یک قدم برایش برداری تا او ده قدم برایت بردارد...

سعید به سمت او میچرخد و با لبخند میگوید: خیلی خستم...

ناخوداگاه میگوید: میخوای ماساژت بدم؟

مرموز نگاهش میکند و لبخند موذیانه ای میزند: ماساژم بلدی؟

چشم غره ای به او میرود و به سمت گاز میچرخد: بی جنبه...

مردانه میخندد: بابا من الان کبریت بی خطرم نگاه به شوخیام نکن...

آلا کمی از مایه ی توی ماهیتابه میچشد: برو دراز بکش من الان میام...

سعید میرود و آلا زیر گاز را خاموش میکند... موقع رفتن به اتاق اول بچه ها را چک میکند... دلارام طبق معمول مشغول دیدن فیلم است و اشکان هم بی وقفه پای عروسک دلارام را دندان میزند تا خوارش لثه اش گرفته شود...

وارد اتاق میشود و سعید را دمر روی تخت میبیند...

جلو میرود کنارش روی تخت روی زانوهایش مینشیند و از کف پایش شروع میکند...

سعید صورتش را در بالشت فرو میکند و با صدای نامفهومی میپرسد: ماساژ از کجا یاد گرفتی...

آلا به این فکر میکند که اشکان عاشق ماساژ بود و مجبورش میکرد تا یاد بگیرد...

پشت ماهیچه ی پایش را ورز میدهد: فیلمای آموزشی..

سعید دیگر حرفی نمیزند و ترجیح میدهد از آرامش ناشی از ماساژ ریلکس کند...

آلا اما مدام در سرش مقدمه چینی میکند که از کجا شروع کند... اصلا گفتنش در این موقعیت صحیح است؟

به پشتش میرسد و دستش را ماهرانه حرکت میدهد... دل به دریا میزند و بالاخره لب از لب باز میکند: امروز لباساتو شستم...

کمی صورتش را از بالشت فاصله میدهد تا راحت تر حرف بزند: ممنون عزیزم...

بازوی دست چپش را فشار میدهد: کاری نکردم... فقط تو یکب از جیبات چند تا کارت بود...

سعید هوشیار میشود و سرش را کامل بالا می آورد: چه کارتی؟

چند لحظه با مکث به او نگاه میکند و هنوز بین گفتن و نگفتن مردد است: یه... چند تا... کارت تبلیغاتی بود...

مشکوک میپرسد: خب؟

طاقت این حجم از تشویش را ندارد: تو با شایان ملاقات کردی؟

عصبی خودش را میزند به آن راه: شایان کیه؟

هنوز بازوی او را در دست دارد: برادر اشکان...

سکوت میکند... نمیخواست او چیزی بفهمد... چرا حماقت کرد و کارت را نگه داشت؟!

آلا بازویش را نوازش میکند: نمایشگاه ماشین شایان مال اونه دیگه...

دستش را غیر ارادی بیرون میکشد و در جایش مینشیند: الان دنبال چی هستی؟ بگو تا همونو بهت بگم...

لب میگزد و گوشه شستش را میکند: چیکارت داشت؟

نگاهش میکند... دوست دارد برایش قصه ببافد ولی پشیمان میشود... او ادم دروغ گویی نبود: مادرش بهشون گفت تو قبرستون بچه بغلت بوده... اینام دو دوتا چهارتا کردن گفتن بعید نیست بچه مال برادرشون باشه... یه راست اومدن دفترم... همه چیو ریختن بهم که بگو جریان چیه... منم گفتم میتونن قانونی وارد بشن...

هر دو دستش را جلوی دهانش میگیرد و چشمانش پر اشک میشود: وای... حالا چی میشه؟ اگه شکایت کنن برن دی ان ای بگیرن چی؟

مچ دست او را میگیرد تا توجه اش جلب شود: آلا من آدم کمی نیستم تو حرفه ام... کسی نمیتونه چیزی رو اثبات کنه...

بر سرش میزند: خاک بر سرم... چقدر گفتی نرو... من احمق حرف تو سرم نرفت... حالا رفتم چرا اشکانو با خودم بردم...؟

شانه هایش را دست میگیرد: میگم نگران نباش... من نمیزارم اتفاقی بیفته... در ضمن این شایان خان هم بعدا اومد گفت اصلا براش مهم نیس اشکان بچه ی کیه فقط راضیه ازین که تو ازدواج کردی و مجبور نیس بیوه برادرشو سر پرستی کنه... کارتشو داد گفت اگر خانوادش دوباره مزاحم شدن بهش اطلاع بدم که به روش خودش ساکتشون کنه....

گوشه ی لپش را میگزد و فکر میکند شایان عجب مار هفت خطی بود و او خبر نداشت... حتما اشکان او را خوب میشناخت که از همه ی خودش گذشت تا او را به سعید برساند...

سعید دوباره مچ آلا را میگیرد: عزیزم؟ حواست هست؟

به دست تیره و آفتاب سوخته ی سعید نگاه میکند که تضاد فاحشی با پوست دست خودش دارد و سر تکان میدهد...

سعید کلافه دست توی موهای کوتاهش میکند و پوف میکشد: به من نیومده یه روز خوش تو زندگیم ببینم...

آلا بغض میکند و لب هایش میلرزد: من نمیخواستم فضولی کنم... یهو دیدم...

از جایش بلند میشود و پاکت سیگارش را قاپ میزند: آلا تو رو خدا گریه نکن... اعصابمو تزین بیشتر بهم نریز... دارم بهت اطمینان میدم که هیچی نمیشه... پس لطفا بهم اعتماد کن...

سرش را آنقدر در گردنش فرو میکند که موهای چتریش صورتش را میپوشاند... سعید طاقت نمی اورد تا بالکن برسد و همانجا سیگار را آتش میزند و بعد بیرون میرود و آلا با خیال راحت اشک هایش را رها میکند... برای اینکه سعید او را در این حال نبیند به آشپزخانه میرود و خودش را با غذا و ظرف های کثیف مشغول میکند...

صدای تالاپ و تلوپ قدم های سنگین دلارام را که به او نزدیک میشود را میشنود و سریع اشک هایش را پاک میکند و بشقاب کفی را آب میکشد...

پشت دامن کلوشش کشیده میشود: آلا؟

بینیش را بالا میکشد و چند بار پلک میزند تا کاسه چشمش از اشک خشک شود و بعد با لبخندی مصنوعی به سمتش برمیگردد: جان دلم؟

دلارام خوب صورتش را کنکاش میکند: گیله کلدی؟

به لبخندش عمق میدهد: معلومه که نه!

با همان چهره ی همیشه متعجبش دقت میکند: بابام دعوات کلد؟

میخندد و در موهای لخت او دست میکشد: نه قوربونت برم...

دست هایش را پشتش قلاب میکند و مثل کاراگاه ها قدم میزند دور جزیره ی وسط آشپزخانه: هوم... شام چی دالیم؟

واقعا دلش قهقهه میخواد ازین تغییر موضع ناگهانی ولی به روی خودش نمی آورد: ماکارونی...

دست میزند و در جایش تند تند پا میکوبد و اینگونه به اصطلاح شادیش را بروز میدهد: آخجون...

دلارام میرود و او با افکارش کمی تنها میشود... میداند سعید خیلی کارها از دستش بر می آید... همانطور که آن روز شادی را تهدید میکرد و میگفت که خیلی کارها از دستش بر می آید پس درمورد او هم صدق میکرد... ولی باز هم ته دلش نگران بود... نگران بچه ای که از خون و گوشت و پوست خودش بود... بچه ای که هفت ماه بزرگش کرده بود... حتی تصور جدایی از او هم در مخیله اش نمیگنجید...

سعید با قیافه ای پکر و گرفته به هال می آید و خودش را با بچه ها و تلویزیون سرگرم میکند...

او را درک میکند... مردی را که در مقابلش بسیار خوددار رفتار کرده بود و اجازه داده بود تا او کم کم به قول لاله به او عادت کند... واقعا حالا که فکر میکرد میدید عادت کردن آنقدر ها هم واژه ی غریبی نیست و آدم را به راحتی دچار خودش میکند...

خودش را جمع و جور میکند تا بیش از این حال سعید را خراب نکند... این مرد حقش نیست... او از آلا هیچ چیز جز بودنش و نشاطش در این خانه نمیخواهد...

آلا هم قصد ندارد بادرگیری های ذهنی اش این مرد را آشفته تر کند ولی حس و حال مادریش جلوی درست فکر کردنش را میگیرد...

آب درون قابلمه قل قل میخورد... وقت آن است که رشته های خشک ماکارونی را به آن اضافه کند...

چشم میدوزد به وا رفتن رشته ها... باز فکرش بازیگوشی میکند و پر میکشد به سمت اشکان... کمی خاطره بازی میکند و در نهایت میبیند که رشته ها در آستانه شل شدن هستند و سریع آبکشیشان میکند... حس مزخرفی گریبانگیرش است... اینکه نمیتواند حسش به اشکان را از سعید تفکیک کند سخت است... اینکه اعتراف کند سعید و جاذبه های مردانه اش به شدت به چشمش می آیند سخت است... اینکه با خودش روراست باشد و بگوید سعید را دوست دارد سخت که هست ولی از آن بدتر خجالت آور است... حس شرمندگی به اشکان دارد او را از پا در می آورد... زیر لب زمزمه میکند"ببخش منو که زندگی بدون تو محال نبود! "

صدای برخورد قاشق و چنگال ها توجهش را جلب میکند... چشم میچرخاند... سعید به شدت در فکر است و فقط میخورد و حواسش به اطراف نیست... دلارام همه ی ملزومات غذا خوردن را کنار گذاشته و با دست به جان رشته های دراز افتاده و این صحنه حال آلا را بهم میزند و سریعا رو برمیگرداند...

اشکان د صندلی غذایش نشسته و قاشق را در بشقاب خالیش میکوبد و هراز گاهی آن را میان لثه هایش میفشارد...

نفس عمیقی میکشد ازینکه اعضای خانواده اش هر کدام در حال خودشانند...

برای اینکه نظر سعید را جلب کند و از فکر درش بیارد میگوید: سعید جان فردا بریم خرید؟

سعید بالاخره سر بلند میکند قوزش را صاف میکند: خرید چی؟

آلا بشقابش را عقب میزند: خرید خونه... بریم فروشگاه...

سعید به بشقاب نیمه خورده ی او نگاه میکند: نمیخوای بقیشو بخوری؟

آلا بی حواس نگاهی به بشقاب میکند: نه، سیر شدم... دلارامم ببریم کلاس نقاشی ثبت نام کنیم...

سعید بشقاب او را میگیرد و مابقی غذایش را میخورد: حالا تا ببینیم چی میشه...

دلارام دست های چرب و نارنجیش را بالا میگیرد: اول...

سعید با چشم های ریز شده و تکیه زده به صندلی نگاهش میکند: آفرین...

دلارام دست میبرد تا برای خودش دوغ بریزد که آلا مانع میشود: وایستا من برات میریزم... آفرین که اول شدی... ولی بهتر بود که با قاشق و چنگال میخوردی... خانومای خوشگل هیچ کدوم اینجوری غذا نمیخورن...

دلارام همانطور که سعی میکند گوشت چرخ کرده ی کنار لبش را با زبان بگیرد و بخورد میگوید: من خوشجلم؟!

آلا لیوان دوغ را جلویش میگذارد: بله که خوشگلی... مثل ملکه ی سرزمین یخ ها...

دلارام لیوان را با هر دو دست میگیرد تا بخاطر روغنی بودنشان لیز نخورد: ولی سام میگه من عقب افتادم...

آلا فوری به سعید نگاه میکند که لقمه در دهانش ماسیده و چشمش در بشقاب خیره مانده... عقلش از کار می افتد و حرفی برای جمع کردن گند سام ندارد که مثل مادرش بی ملاحظه است...!

دلارام لیوان را روی میز رها میکند و صدای بلند برخوردش با شیشه شانه ی آلا را بالا میندازد و اشکان را از کوبیدن قاشق بر روی بشقاب منصرف میکند: الهی شکل...

دلارام که به هال میرود آلا تازه به خودش می آید و فوری دنبالش میدود: دلارام دستتو به جایی نزن... بیا بریم سر و صورتتو بشورم...

او را به توالت میبرد و با مایع به جانش میفتد... حتی تصور کثیف شدن خانه با این همه چربی دیوانه اش میکند... صدای گریه ی اشکان را میشنود... میداند پسرکش با تنها بودن کنار سعید مشکل دارد و معذب میشود...

او را میشورد و با دستمال خشکش میکند و بیرون میفرستد...

وقتی وارد سالن میشود با دیدن سعید که اشکان را در هوا پرت میکند و او از خنده ریسه میرود پایش به زمین خشک میشود... این یک صحنه ی نوستالژی بود که تقریبا همه ی بچه ها از کودکیشان به یاد داشتند...

دلارام زیر پای سعید بالا و پایین میپرد: بابا منم بنداز... بابا؟ من... من...

سعید با خنده اشکان را در آغوش میگیرد و رو به دلارام میگوید: دختر من تو رو بندازم هوا یکی باید منو بگیره...

آلا خنده اش را میخورد و جلو میرود تا اشکان را از او بگیرد ولی او با برگرداندن صورتش و سفت تر گرفتن سعید نشان میدهد که آدم فروش خوبیست...

صبح فردا بعد رفتن سعید حسی عجیب به آلا میگوید که باید دست به کار شود و حرکتی بکند... اینگونه نشستن و تماشا کردن از او برنمی آمد...

با دلشوره پوست لبش را میکند و به سمت سطل زباله میرود و کنارش خم میشود و درونش را میگردد... کارت را پیدا میکند و مانند شی با ارزشی با هر دو دست میگیردش...

لحظه ای مردد نگاهش میکند و به سختی آب دهانش را قورت میدهد... کار درستی میکرد؟ اگر اوضاع بدتر و پیچیده تر میشد چه؟

از روی زانوهایش بلند میشود... نگاهی به سقف می اندازد و نگاهی به کارت... در یک تصمیم آنی کارت را دوباره در سطل رها میکند...

برای ناهار برنج خیس میدهد و تکه ای مرغ بیرون میگذارد تا یخش باز شود و تمام مدت فکرش پی آن سطل زباله زیر سینک است...

آنقدر استرس دارد که کاملا از اشتها افتاده و هر وقت چشمش به کانتر میفتد حالت تهوع بهش دست میدهد...

دلشوره امانش را بریده... زمانی به خودش می آید که تلفن را به گوشش چسبانده و بوق های آزاد را میشمارد...

-: بله؟

این صدای خوابالو مخصوص شایان بود که هرگز نتوانسته بود زودتر از ده از تختش جدا شود... آلا ناخواسته به ساعت ایستاده نگاه میکند که عقربه هایش کمی از هشت عبور کرده اند...

صدایش اینبار علاوه بر خش ناشی از خواب عصبی هم هست: الو؟ چرا حرف نمیزنی؟

گوشی را پایین می آورد که تماس را قطع کند ولی باز پشیمان میشود و با صدایی لرزان میگوید: الو؟

سکوت کوتاهی ایجاد میشود که انگار شایان میخواهد به واسطه اش صدا را بشناسد و بعد مکثی با صدای ملایم تری جواب میدهد: بله؟

آلا دستش را روی قلبش که دارد از سینه بیرون میزند میگذارد: شایان... منم...

صدای سابیدن چیزی می آید: خب؟

روی مبل مینشیند تا از حال رفتنش جلوگیری کند: آلام...

سکوت کامل میشود و باز آلا به حرف می آید: شایان؟ میتونی صحبت کنی؟

خشک میگوید: شوهرت میدونه به من زنگ زدی؟

وا میرود... میماند چه بگوید... انتظار این برخورد را نداشته...

شایان کلافه میشود: من حرفامو بهش زدم... حرفی نمونده که به تو بگم...

به خودش جرات میدهد: به من اطمینان بده که کاری با بچم ندارین؟

صدایش عجیب میشود: بچت؟! مگه بچت از سعید خان نیست؟ ظاهرا حرفاتونو باهم یکی نکردین!

گاف بزرگی داده و مانده چه در جواب بگوید... دستش را روی پیشانی خیس از عرقش میکشد...

-: آلا دورو بر ما سرک نکش... کارو برای منو خودت سخت نکن... تو که دوست نداری طلاقتو ازون مرتیکه بگیریم بشی زن من دوست داری؟

از حرفش تنش عرق کرده اش لرز میکند و پوستش دون دون میشود...

گوشی را فورا قطع میکند و از خودش دور میکند و به سمت اتاق خوابش میرود و مستقیم به بالکن میرود...

وقتی لحن شایان را هنگام ادای جمله ی آخرش به یاد می آورد دلش میریخت... رسما گند زده بود... باز هم خراب کاری... اگر سعید میفهمید چه؟ چه کسی میخواست به او بگوید؟ از خودش که مطمئن بود و از شایان هم... نمیدانست... او را هیچ وقت تا این حد وقیح و افسار گسیخته ندیده بود...

چای را به همراه کیکی که آلا با استرس هر چه تمام تر پخته است، میخورند... سعید به چهره ی مغموم و غرق فکر آلا نگاه میکند... حس میکند حالش زیاد خوب نیست و در خودش فرو رفته...

خودش را مقصر میداند و نکوهش میکند که چرا آن کارت لعنتی و منحوس را همان موقع دور نانداخته است...

کمی خودش را روی مبل به او نزدیک میکند و با این کارش آلا هول میخورد...

سعید میخندد و او را به سمت خودش میکشاند طوری که در آغوشش رها میشود...

قبل اینکه آلا عکس العملی نشان دهد دلارام با چشمان وق زده آن ها را نشانه میگیرد: بابایی؟ تو آلا رو بغل کردی؟

سعید به خنده اش ادامه میدهد: از نظر شما اشکالی داره؟

دلارام موهایش را عقب میفرستد و گاز بزرگی به کیکش میزند و شانه بالا میدهد و به صفحه ی تلویزیون که مستند پخش میکند خیره میشود...

آلا سعی میکند از آغوش سعید بیرون بیاید ولی او درحالیکه سرش را در موهای آلا فرو کرده زمزمه میکند: تکون نخور...

آلا از حرکت متوقف میشود و باز با استرس به بچه ها نگاه میکند... نمیخواهد آن ها روی روابطشان دقیق بشوند برای همین با حرکتی سریع از آغوش سعید بیرون می آید...

سعید کلافه نچی میکند و عینکش را برمیدارد و چشم هایش را مالش میدهد: وقت کردی یکم فرار کن...

قلپی از چایش مینوشد و تلویزیون نگاه میکند: خوشم نمیاد جلوی بچه ها انقدر بهم نزدیک بشیم...

سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد: اینکه مادر بچه هامو بغل کنم و ببوسم اسمش نزدیکی نیست... محبت کردن... تو زیادی حساسی...

شاید حساس بود ولی از آن بیشتر الان فکرش بود که درگیر اشتباهش بود و نمیتوانست به هیچ وجه در این شرایط حضور سعید را تا این حد نزدیک حس کند...

دوباره عینکش را به چشم میزند: مامانت امروز بهم زنگ زد... گفت فردا شب شام بریم خونشون... گفت به تو نگفته چون تو باز یه بهونه ای برا نرفتن میاری... گفتم تقصیر منه یه مدت سرم شلوغ بود دیر میومدم خونه و خسته بودم دیگه فرصت نمیشد جایی بریم؛ تقصیر از آلا نیست...

تو هم خیلی نرمال به نظر نمیرسی انگار... میخوای فردا از صبح برین خونه مامانت؟ شاید یکم روحیت عوض بشه...

از اینکه آنقدر تابلو بوده که روحیه ی افتضاحش به چشم سعید آمده از دست خودش دلخور میشود... مثلا قرار بود سعید را از کاری که کرده مطلع نکند آنوقت با این حماقت های پشت همش کمر به قتل این زندگی تازه جان گرفته، بسته بود...

پشتش را دایره وار نوازش میکند: آلا جان؟

فوری جواب میدهد: آره میرم... صبح بچه ها که بیدار شدن میریم...

سعید مسیر نگاهش را میگیرد و میگوید: الآن دیدن تهیه ی کنسرو لوبیا برای سربازای بریتانیا از دیدن من جذاب تره برات؟

فنجانش را سرجایش میگذارد و به سمتش میچرخد و در مردمک چشمانش از پشت آن شیشه های شفاف نگاه میکند... او امشب اصلا حالش خوب نیست و این مرد به شدت دنبال توجه اوست...

به لبخند کم رنگ شده اش نگاه میکند و تا کامل رنگ نباخته دست میجنباند: دوست داری فقط به تو نگاه کنم؟

جدی مینگردش... نمیتواند سر از حال و هوای این زن دربیاورد... این با دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن ها چه معنایی میتوان داشته باشد؟

با تمام این تفاسیر سعی میکند رو راست باشد: آره... میخوام به من نگاه کنی... به من توجه کنی... به من اهمیت بدی...

آلا ناخوداگاه به اشکان نگاه میکند و در دلش اعتراف میکند که همیشه و همیشه این بچه اولویت و اول و آخرش است و باقی میماند... ولی چیزی که به زبان میاورد با حرف دلش جور نیست: من همه ی توجه ام به توئه...

سعید خیره اش میشود و زمزمه میکند: خوبه... خیلی خوبه...

آلا دستی به دامنش میکشد و بلند میشود و به آشپزخانه میرود... نمیخواهد زیاد جلوی چشم او جولان دهد... خودش را با کارهای تکراری و روزمره مشغول میکند و برای شام املت درست میکند... حوصله اش به چیز بهتر نمیکشد...

دلارام پا کوبان طوریکه بیحوصلگی اش داد میزند وارد میشود: آلا؟

دستش را با حوله خشک میکند: جانم عزیزم؟

دلارام پشت کانتر مینشیند و دست هایش را زیر چانه میزند: پس چلا فیلم واقعی شلوع نمیشه... همش فیلم توضیح میده...

از اصطلاحی که برای مستند به کار برده ریسه میرود و صورتش را با محبت میبوسد: الان به بابا میگم کانالو عوض کنه...

چند بار سعید را صدا میکند و وقتی جواب نمیدهد به طرفش میرود تا علتش را بفهمد...

با دیدن سعید که زیر کاناپه درحالیکه اشکان روی شکمش خزیده و او به خواب رفته تعجب میکند...

اشکان را که حسابی در حال وول خوردن است آرام از روی شکم سعید بر میدارد...

شام بچه ها را بی سر و صدا میدهد و یکی یکیشان را با هزار دردسر به ترتیب میخواباند...

یکی موقع تعویض پوشک قلقلکش میگیرد و اتاق را نجس میکند آن یکی درخواست میکند قصه را از آخر برایش تعریف کند...

با هر مکافاتی که هست میخواباندشان... و بالاخره آرامش باز برمیگردد و او یک نفس راحت میکشد...

نمیداند سعید را بیدار کند تا سرجایش بخوابد یا نه برای بدخواب نشدنش او را در همان حال رها کند...

در تخت دراز میکشد و گوشی موبایلش را چک میکند... خبری نیست مثل همیشه...

از سر بی کاری گالری اش را باز میکند و سری به آرشیو قدمی اش میزند... عکس های مربوط به زندگیش با اشکان... تک تکشان با خاطراتشان مثل یک فیلم درام به ذهنش هجوم می آورند... باورش نمیشود همه چی به این سادگی گذشته... اشکان مرده بود، او یک بچه به دنیا اورده بود و حالا در خانه ی یک مرد دیگر زندگی میکرد...

نفس عمیقی میکشد و اشک جمع شده در چشمش را میزداید... چقدر خوب است که آدمیزاد از قدرت فراموشی بهره مند است...

-: آلا؟

هول میخورد و هیع میکشد...

سعید برق اتاق را میزند: چرا بیدارم نکردی؟ بچه ها کی خوابیدن؟

دستش را مثل سایبان بالای چشمش میگیرد تا نور کمتر اذیتش کند: گفتم خسته ای مزاحم خوابت نشم... بچه ها هم شام خوردن خوابیدن...

سعید کنارش روی تخت مینشیند و شقیقه هایش را ماساژ میدهد: خوابیدم سر و چشمم درد گرفتن...

به موبایل توی دستش نگاهی میندازد و مشکوک میپرسد: چیکار میکنی؟

آلا فوری صفحه گوشی را قفل میکند: هیچی...

معلوم است قانع نشده ولی ادامه نمیدهد...

آلا از جایش بلند میشود: من برم شامو برات گرم کنم...

او که میرود سعید نگاهی به گوشیش میندازد و از روی کنجکاوی موبایلش را که روی پاتختی رها کرده است را بر میدارد... قفل گوشی که هیچ الگوریتم خاصی ندارد را با یک انگشت کشیدن ساده باز میکند... تصاویر مربعی

کوچک جلوی چشمانش به نمایش در می آیند... این هاتصاویر آلاست در کنار مردی به جز او... همه شان با لبخند و توآغوشی...

صدای تقی از آشپزخانه در می آید و او درحالیکه پوست لبش را میکند و اخم هایش تا آخرین حد بهم نزدیک شده اند گوشی را به جای اولش برمیگرداند...

حس میکند مغزش داغ کرده... دلش میخواهد از او توضیح بخواهد ولی از همین حالا میداند که جوابی قانع کننده نخواهد شنید...

مسخره است ولی سیگار لازم است... نه یکی نه دوتا بلکه چهارتا پشت سر هم... ازینکه آلا به ظاهر با او خوب شده است و در خلوتش با یاد اشکان عشقبازی میکند به مرز جنون میرسد... دلش میخواهد حرصش را سر چیزی خالی کند تا کمی سبک شود... سر درد لعنتیش شدیدتر شده است و اعصابش را بیشتر تحریک میکند...

وقتی به آشپزخانه میرود او را در حال چیدن میز میبیند... چیزی نمیگوید و در سکوت کامل روبه روی او مینشیند و غذایش را میخورد... املتی که طعم مزخرفش برایش غیر قابل تحمل است...

آلا هم گله ای برای این بی حرفی ندارد... چون انگار او هم فکر و خیال زیاد دارد که به این سکوت دامن میزند...!

قاشقش که در بشقاب رها میشود آلا عین یک ماشین از پیش تنظیم شده از جایش بلند میشود تا جمع کند... ولی او با گرفتن مچش اجازه نمیدهد: نمیخواد جمع کنی...

چشمانش را ریز میکند و با حالتی بین جدیت و شوخی ترسناک میگوید: ماساژ درمانیمون دیروز ناتموم موند...

آلا به چهره ی او که هیچ آثاری از خنده در آن مشاهده نمیشود مینگرد... دوست ندارد او را همراهی کند ولی وقتی دستش توسط او کشیده میشود ناگزیر راهی اتاق خواب میشود...

همین که وارد میشوند سعید بیمعطلی فاصله اش را با او به صفر میرساند و شروع به بوسیدن او میکند و به سمت تخت میبردش...

آلا شوکه شده... انتظار این معاشقه ی عجولانه را نداشته...

تا به خودش بیاید و بخواهد واکنشی نشان دهد دست او زیر لباسش میلغزد... شرایط فعلی برایش غیرقابل تحمل میشود و میخواهد خودش را یک جوری از زیر او خلاص کند ولی اجازه اش داده نمیشود و سعید زیر گوشش محکم میگوید: بمون...

چشمان پرخواهشش را به او میدوزد: سعید باشه یه موقع دیگه که...

با بوسیدن به موقع اش جلوی حرف اضافی را میگیرد: کی بهتر از الآن عزیزم...

دخترک تلاش میکند تا یاد همسر گذشته اش را کنار بگذارد و در حال حاضر فقط به مرد فعلی زندگیش توجه کند ولی قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمش سرازیر میشود...

سر تا پایش را بوسه باران میکند... برای داشتن قلب و روح این زن از هیچ کاری ممانعت نمیکند...

به چشمش که میرسد و خیسی و شوری کنارش را حس میکند عقب میکشد... این زن پذیرای او نبود و او داشت با اصرار خودش را به او تحمیل میکرد تا کمی از حس منفی که نسبت به او پیدا کرده بود را اینگونه خنثی کند...

به خودش می آید و عقب میکشد... آلا فوری چشم هایش را باز میکند و عضلات منقبضش را از حالت اسپاسم خارج میکند...

سعید پشت به او روی تخت مینشیند و به صدای هق هق های آرام او گوش میدهد...

از آژانس که پیاده میشود صورت اشکان را به سینه اش میچسباند تا سوز و سرما پسرک را اذیت نکند... دلارام گوشه ی پالتویش را چسبیده و دنبالش میرود... زنگ خانه ی پدریش را میزند و کمی بعد صدای لاله سکوت کوچه را میشکند: کیه؟

آلا با دست آزادش دلارام را به خودش نزدیک تر میکند: باز کن لاله ماییم...

در با تیکی باز میشود و آلا اول دلارام را داخل میفرستد و بعد خودش به همراه اشکان میرود و در را پشت سرش میبندد...

لاله در هال را با صدا باز میکند و با سر و صدا به ایوان می آید: سلام... ووی ووی... موش موشک منو ببینین...

دلارام به سمت آلا بر میگردد و با صدای در گوشی میپرسد: به من میگه موش موشک؟

آلا میخندد و اشکان را به لاله میدهد و خم میشود تا کفش دلارام را دربیاورد: نه عزیزم با اشکان بود...

یک پایش را از کتانی نارنجی اش بیرون میکشد: پس من چیشم؟

آن لنگه را هم درمیاورد برایش: بزار بریم تو از خودش بپرسیم...

دست در دست هم وارد میشوند و جلوی در آسیه خانوم به پیشواز می آید و دیده بوسی میکند: سلام مادر... رفتی که رفتیا... انقدر غریب نواز بودیا ما نمیدونستیم؟

آلا میخندد و گونه ی مادرش را متقابلا میبوسد: بزار از راه برسیم بعد بیفت به گله و شکایت...

مادرش خم میشود تا دلارام رابببوسد: تو چطوری دختر قشنگم؟

دلارام با خجالت به پای آلا میچسبد تا صورتش بوسیده شود...

لاله سرهمی پشمی اشکان را از تنش در میاورد و او را بالا می اندازد: عشق خاله... یکی یه دونه... فندق خونه...

آلا که لباس هایش را تازه تعویض کرده و مشغول آویزان کردن پالتوی خودش و دلارام است دوباره پایش توسط او تکان داده میشود: آلا؟

به او نگاه میکند و کلافه ازین همه چسبیدنش میگوید: جانم؟ جانم؟

به لاله اشاره میکند: بپلس من چیشم؟

آلا با ته خنده ای همانطور که به سمت مبل میرود میگوید: لاله؟ اشکان موش موشکته دلارام چیته؟

لاله اشکان را که هنوز از بالا و پایین پریدن هایش هیجان زده است را روی پایش مینشاند و متفکر میشود: اووم... دلارامم... قند و عسل... خوبه خاله؟

دلارام سرش را توی قفسه سینه ی آلا فرو میکند و میخندد... انگار راضی است از این برچسب جدید...

آسیه خانوم با سینی چای و شیرینی نخودی خانگی وارد میشود و کنار لاله مینشیند: وای اگه بدونی من دلم چقدر برای این بچه آب شده بود... بدش به من لاله...

سینی را روی میز وسط میگذارد و اشکان را به آغوش میگیرد و حسابی بوسه بارانش میکند... آلا نیم نگاهی به دلارام می اندازد که مشغول ضبط تمام و کمال وقایع پیش رویش است...

آلا با ناخن شستش ابرویش را میخواروند و گلویش را مصلحتی صاف میکند طوری که حواس لاله و مادرش هم زمان به او جلب میشود... با چشم و ابرو به دلارام اشاره میکند که یعنی توجه تان را عادلانه خرج کنید...

لاله که زودتر موضوع را میگیرد صدایش در می آید: دلارام جون؟ بیا اینجا پیش خاله بشین ببینم...

دلارام سرش را زیر سر آلا خم میکند... آلا لبخندی به صورت معصومش میزند و کمی هولش میدهد و لب میزند: برو...

دلارام سریع بلند میشود و کنار لاله مینشیند... لاله دست دور گردن او می اندازد یک شیرینی نخودی به او میدهد...

آسیه خانوم اشکان را روی آن زانویش مینشاند: آلا بیا چایی بردار...

آلا که بلند میشود او دوباره به حرف می آید: دیروز زنگ زدم به آقا سعید... گفتم تو باز سنگ رو یخم میکنی فایده نداره... ماشالله چقدر آقاست...

یک استکان به همراه دو شیرینی نخودی برمیدارد و سرجایش بر میگردد: مامان تورو خدا دیگه اینجوری زیرابمو پیش سعید نزن... یکم سیاست داشته باش... به جای اینکه منو بالا بالا ببری پیشش سکه ی یه پول کردی!

چشم غره میرود: وا! که چی مثلا

لاله هم به طرفداری از آلا میگوید: راست میگه دیگه مامان... تو اول از همه باید هوای مارو داشته باشی... باز تو به آلا میگی غریب نواز؟

حالا که هر دو میگویند انگار قانع میشود: چه میدونم خب مادر... من ساده ام... بلد نیستم زیر و رو بازی کنم...

آلا قلپی از چای هل دارش مینوشد و لذت میبرد از طعم همیشگی چای این خانه...

لاله ادامه ی بحث را میگیرد: به هر حال مامان از سادگیته یا هر چی یکم بیشتر رعایت کن... هر چقدرم که آقا و با شخصیت باشه از گوشت و خون ما نیست... آدم نمیدونه که پس فردا قراره چه اتفاقی بیفته...

آسیه خانوم اشکان را کامل بغل میکند و بلند میشود: ایشالله که هیچی نمیشه... نفوس بد نزن...

و آلا در دلش از صمیم قلب تکرار میکند" ایشالله"

مادرش به همراه اشکان به آشپزخانه میرود تا به غذا سر بزند و لاله فرصت را غنیمت میشمارد: آلا؟ چیزی شده؟ خیلی لاغر شدی... زیر چشمات گود افتاده... رابطتون خوبه؟

آلا به درون استکان شیشه اش که نیمی از چایش خرده شده نگاه میکند... واقعا احتیاج دارد تا با یک نفر حرف بزند: خراب کردم... گند زدم لاله گند...

لاله با تعجب نگاهش میکند: یعنی چی؟ چه گندی؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی...

به پیشانیش دست میکشد: زنگ زدم به شایان... کارت تبلیغاتیش تو جیب سعید بود...

و تمام ماجرا را برایش شرح میدهد...

لاله انگشت به دهان میماند و با عصبانیت به او نگاه میکند ولی سرزنشش نمیکند چون او در حال حاضر خودش به قدر کافی ناراحت است...

به دسته ی مبل کنارش تکیه میدهد و بازی گوشی اش را برای دلارام تمدید میکند: به نظر من که بی خود نگرانی... کاری که کردی صد در صد اشتباه بوده ولی اینکه فکر کنی سعید قراره ازش خبر دار بشه به نظرم دور از عقل... به جای این فکرای کاذب که فقط داره اوضاع رو خراب تر میکنه به

نظرم باید دنبال یه کارایی باشی که اگه یک درصدم خدایی نکرده سعید فهمید اونقدر درگیرت باشه که خیلی پیگیر ماجرا نشه...

اشکش را نوک انگشتش میگیرد و با بغض میگوید: مثلا چه کارایی؟

پس گردنش را میخوارونند: خب یکم به خودت برس عزیز دلم... این موهای سفیدت الان رنگ میخواد... مدل ابروهاتو عوض کن... یکم لباسای ژیگول بپوش براش... آلا تو خیلی جوون و خوشگلی میتونی خیلی دلربا باشی برای سعید با اون همه اختلاف سنی...

فقط اگر یکم دست ازین کارات برداری به نظرم بیش از اندازه براش ایده آلی...

دست به خیسی زیر بینیش میکشد: من هر کاری کردم به خاطر پسرم بوده... تو حال منو درک نمیکنی... من دلم رو آبه... همش به این فکر میکنم اگه ثابت کنن چی... میدونی که تو این دوره و زمونه اثبات همچین چیزی اصلا کار سختی نیست...

با دست تایید میکند: آره قبول دارم ولی وقتی سعید میگه نگران نباش به نظرم تو باید بهش اعتماد کنی چون این حرکتت باعث میشه که فکر کنه تو اونو در حدی که هست نمیبینی...

حس میکند لاله با وجود اختلاف سنی که بینشان است خیلی بیشتر از خودش میفهمد و راهنمایی هایش همیشه کاربردی بوده...

قلپ دیگری از چای سرد شده اش میخورد و استکان را در بشقابش رها میکند... در همین لحظه در هال باز میشود و آقا صالح وارد میشود...

به احترامش سریع در جایش می ایستد: سلام...

پدرش با دیدن او لبخند کم رنگی میزند و سرش را به علامت سلام تکان میدهد و قدم هایش را به طرف او کج میکند... دلارام که میبیند آلا ایستاده فوری گوشی را کنارش میگذارد و به سمت مادر خوانده اش میرود و به او میچسبد...

آقا صالح با او دست میدهد و در همان حال پیشانیش را میبوسد: خوبی باباجان؟ آقا سعید خوبن؟

لبخند میزند: خوبم ممنون... سعیدم خوبه...

پدرش خم میشود و پیشانی دلارام را هم میبوسد و بینیش را آرام میکشد: چطوری خانوم کوچولو؟

دلارام ریز ریز میخندد و بینیش را مالش میدهد...

مادرش اشکان به بغل به پیشواز همسرش می آید... اشکان که با هویچ درون دستش درگیر است اصلا پدر بزرگش را نمیبیند...

آقا صالح با شوق او را بغل میکند و گونه اش را سفت میبوسد: بیا ببینمت پدرصلواتی... تو چه زود بزرگ شدی!

و او را با خودش به اتاقش میبرد... آلا همچنان با لبخند به در بسته ی اتاق پدرش نگاه میکند که همیشه محبت کردنش را از آن ها پنهان میکرد...

لاله مسیر نگاهش را میگیرد: یه چایی دیگه برات بریزم؟

سرش را به علامت منفی تکان میدهد و میپرسد: بابا تا حالا کجا بود؟

لاله موبایلش را که دلارام روی مبل ول کرده را بر میدارد و بدنه ی گرمش را لمس میکند: رو ماشین کار میکنه... هم خطی هم آژانس...

ناراحت میشود: چرا آخه؟

لاله دستش را در موهای لختش فرو میبرد و شانه بالا میدهد: حقوق بازنشستگیش جواب گو نیست...

دست به سینه میشود و غصه میخورد... گوشه ی آرنجش تکان داده میشود... به سمت دلارام نگاه میکند که پاهایش را در هوا تاب میدهد: هووم؟

یواشکی میگوید: جیش دارم...

مابقی روز به همین منوال در کنار خانواده اش میگذرد تا ساعت هفت و نیم که زنگ خانه به صدا در می آید... پدرش آیفون را جواب میدهد و در مقابل سوال مادرش که میپرسد چه کسیست میگوید سعید است...

دل آلا محکم زمین می افتد... بعد از عقب نشینی دیشب حرفی بینشان رد و بدل نشده بود و صبح هم وقتی آلا چشم باز کرد در کمال ناباوری دیده بود که سعید رفته است...

آلا بلوز یقه گرد آستین سه ربع آبی نفتی اش را مرتب میکند و مانند خانواده اش به پیشواز میرود...

سعید با یک جعبه شیرینی و لبخندی فراخ وارد میشود... با آقا صالح مردانه دست میدهد و صورت آسیه خانوم را میبوسد و چند لحظه در آغوشش مکث میکند... با لاله احوال پرسی میکند و در آخر وقتی آلا را میبیند با او هم دست میدهد...

و آلا به این فکر میکند که سعید چه روح بزرگی دارد چون اگر خودش جای او بود هیچ وقت به مهمانی نمی آمد و اگر هم می آمد او را تحویل نمیگرفت...

آسیه خانوم فنجان های لب طلایی عتیقه اش را بیرون میاورد... همان هایی که حتی حاضر نشده بود شب بله برون او با اشکان ازشان استفاده کند...

آلا از این تبعیض کفرش در می آید: مامان جان حضرت شاه که جلوس نکردن شما داری ازین چیزات مایه میزاری...

آسیه خانوم جعبه ی شیرینی که سعید آورده را باز میکند و با تحسین نگاه میکند: لاله بیا ببین چه شیرینی هایی خریده... چه مدلایی...

لاله روی جعبه خم میشود و آب از لب و لوچه اش آویزان میشود و به یکی از آن ها پاتک میزند: اووف من میمیرم برا این شیرینیا...

آلا با حرص چشم میچرخاند و سعی میکند توجهی نکند...

آسیه خانوم شیرینی ها را در ظرف میچیند: هزار الله و اکبرش باشه... ماشالله همه چی تمومه... این فنجون چه قابلشو داره واقعا...

لاله میخندد و خامه ی دور لبش را با زبان تمییز میکند: آلا دلارامو دیدی چه آدم فروش باباشو دید مارو فراموش کرد؟

دستانش را زیر چانه میزند: اون که خوبه... اشکان تو آدم فروشی از همه پیشه...

آسیه خانوم با لذت میگوید: بایدم باشه... بابا به این خوبی... حالا پاشو به جای این همه ایراد گرفتن این چایی هارو ببر...

سینی چای را با غرغر به هال میبرد و اول به پدرش تعارف میکند و بعد به سعید... سعید با لبخند به او نگاه میکند و چایش را برمیدارد...

لاله پشت او شیرینی تعارف میکند و آلا آن طرف سعید که دلارام نیست مینشیند و او دستش را پشت آلا روی مبل میگذارد...

لاله درحالیکه پا روی پا میندازد خنده اش را میخورد...

آسیه خانوم میان حرف همسرش میرود و رو به سعید میگوید: پسرم؟ اشکانو بده من نگه میدارم شما راحت چاییتو بخور خستگیت در بره...

سعید بی تعارف میگوید: نه حاج خانوم راحتم... وقتی خانوادم کنارمن خستگیم زودتر در میره...

آلا تشویق حضار را به وضوح در چشمانشان میبیند... برای کش دار نشدن موضوع دست دراز میکند و اشکان را میگیرد: بدش به من عزیزم... تو راحت باش...

سعید به چهره ی ناراضی آلا نگاه میکند و چیزی نمیگوید...

زمان شام همه روی زمین و دور سفره مینشینند و در فضایی صمیمی غذایشان را میخورند... هر چند نشستن روی زمین برای سعید با آن شلوار خوش دوخت پارچه ای بسیار سخت است ولی تحمل میکند...

دلارام بعد از ظهر چرت نزده و مدام سرش روی گردنش میفتد و درست غذا نمیخورد... سعید مدام غذای آلا را شارژ میکند و او در مقابل خانواده اش مجبور میشود بخورد...

آنقدر از بیرون رابطه شان گرم و صمیمیست که لاله فکر میکند خواهرش دروغ میگوید و نق بیخود میزند...

وقتی در کنار هم مشغول شستن ظرف هایند لاله صدایش در می آید: آلا سعید تو خانوادشون یکی مثل خودش نداره که منو براش بگیرین؟ دلم آب شد به خدا... هوووف...

آلا با حسرت میگوید: بعضی چیزا از دور قشنگن...

کاسه ی ماست کفی را زیر آب میگیرد: تو مشکلت اینه که هنوز درگیر زندگی اولتی... وگرنه سعید واقعا معرکه است... مگه یه دختر از شوهرش جز توجه و عشق چی میخواد؟

اسکاچ کفی را در لگن سینک میندازد: نمیدونم چمه لاله... حالم خوب نیس... حالم با سعید خوش نیست.. احساس خوشبختی نمیکنم... من تو زندگی با اشکان کم و کسر زیاد داشتم... الان که با سعید مقایسه اش میکنم میبینم سعید از هر لحاظی از اشکان سرتره و خیلی خصوصیات اخلاقی بهتری نسبت به اون داره... ولی من چون عاشق اشکان بودم عیبا و کمبوداشو نمیدیدم... ولی تو زندگی با سعید از هر چیز کوچیکی کوه میسازم...

اسکاچ را برمیدارد و دیواره های سینک را میشورد: تو باید بری پیش یه مشاور... دیگه به جایی رسیدی که با حرف این و اون عقلت نمیاد سرجاش... شایدم طبیعی باشه کارات... شاید حق داشته باشی... من که میگم برو پیش یه دکتر... شاید مشکلت درمان داشته باشه... در هر صورت چیزی رو از دست نمیدی... حیف این زندگی آلا... از من میشنوی تا دل زده نشده بجنب...

—

این زنگ خطر مدام کنار گوشش نواخته میشود... چیزی نمیگوید و بعد از آبکشی دستانش به هال میرود...

مادرش تا او را میبیند گل از گلش میشکفد: بیا آلا جون... بیا پیش آقا سعید بشین...

نم دستش را با شلوارش میگیرد و کنار سعید مینشیند که در حال گوش دادن به حرف آقا صالح است که از مشکلات اقتصادی جامعه مینالد...

لاله برایش یک بشقاب میوه میگذارد و او تشکر میکند...

دلارام و اشکان زیر بخاری گازی خوابیده اند...

آلا سیب را از بشقاب برمیدارد و حین گوش دادن به حرف های پدرش آن را پوست میکند و قاچ میزند و به سعید میدهد...

سعید بالبخند و چشم هایی مشتاق یک قاچ بر میدارد... نمیداند چرا به نظرش این سیب طعم سیب بهشتی دارد...

امشب این توجهات ریز و این کنارش نشستن ها باعث میشد تا ماجرای دیشب کمی در نظرش کمرنگ شود...

شب نشینی کمی دیگر ادامه پیدا میکند و بعد با عزم سعید که برای رفتن جزم میشود آلا قیام میکند و برای حاضر شدن به تکاپو می افتد...

سعید قبل اینکه بروند به بهانه ی گرم کردن ماشین زودتر میرود... ولی قبلش از آلا گوشی اش را طلب میکند: آلا جان؟ گوشیتو لطف میکنی بهم بدی؟ نمیدونم گوشیمو کجا گذاشتم میخوام زنگ بزنم ببینم کجاست... ممکنه تو ماشین افتاده باشه...

آلا بدون در نظر گرفتن جوانب گوشی اش را فوری تقدیم میکند و سعید بعد از تشکر مفصل خداحافظی میکند و میرود...

به محض اینکه وارد کوچه میشود گوشی را با حرص پرت میکند روی آسفالت خیس... دست به کمر میشود و درحالیکه هوای دهنش در سرمای هوا بخار ایجاد میکند و در سر و ته کوچه چشم میچرخاند... خیالش که راحت میشود کسی نیست چند بار با لگد روی گوشی میکوبد تا صدای چرق چرق شکستن تلق و شیشه اش به گوشش برسد... بالاخره حس میکند دستانی که دور گلویش سفت بودند و راه نفسش را سد کرده بودند شل شدند...!

سوار ماشین میشود و به خودش در آینه ی آن نگاه میکند... نمیداند کارش تا چه حد اشتباه بوده ولی باید انجامش میداد چون منطقش میگفت... استارت میزند... بخاری را پرفشار میکند... بار دیگر به خودش نگاه میکند و حس میکند چقدر این سعید پر از نفرت است... دنده عقب میگیرد و با سرعت از روی گوشی رد میشود...

حالا باز هم میتوانست لبخند بزند... و اینبار از ته دل...

دنبال بچه ها میرود و دلارام خوابیده را توی ماشین میگذارد و کمی بعد آلا به همراه اشکان می آید و همان پشت مینشیند...

میان راه حرفی رد و بدل نمیشود و سعید خوشحال است که آلا بی گوشی اش بی توجه است...

به خانه که میروند آلا طبق عادت دنبال گوشی اش میگردد تا ساعتش را کوک کند ولی با یادآوری اینکه به سعید داده به اتاق خوابشان میرود و او را دراز کشیده میابد...

پالتویش را در کمد آویزان میکند و میگوید: سعید گوشیمو بهم ندادی؟

سعید به طرفش برمیگردد و چهره اش را متعجب میکند: ندادم بهت؟

میخندد: نه دیگه... کی دادی؟

سعید خودش را به آن راه میزند: لابد تو جیب کتم... نگاه کن...

آلا کت او را بیرون میکشد و داخلش را میگردد: نیست...!

بی تفاوت میگوید: پس تو جیب شلوارم...

مطمئن ازینکه آنجاست داخل جیب ها دست میکند: اینجام که نیست!

سعید کلافه سر جایش مینشیند: مگه میشه نه تو کتم باشه نه شلوارم؟

آلا شانه بالا میدهد: ظاهرا شده دیگه...

پوزخند میزند: شایدم تو بلد نیستی درست بگردی...

آلا دست به سینه میشود و به دیوار تکیه میزند تا او خودش بگردد...

وقتی او هم مثلا از پیدا کردنش نا امید میشود میگوید: یعنی چی؟ من مطمئنم که تو جیبم گذاشتم... وقتی اینجا نیست پس کجا میتونه باشه...

آلا دلخور میگوید: رفتی گوشیتو پیدا کنی گوشی منم گم کردی؟

سعید به پاتختی اشاره میکند: نه گوشی من که تو ماشین بود گرفتمش اوناش...

آلا به مسیر انگشت او نگاه میکند و میگوید: خب شاید مال منم تو ماشین افتاده باشه...

سعید سرش را میخوارواند: آره... اینم حرفیه...

آلا دوباره پالتویش را میپوشد: سوییچ و بده برم بگردم؟

سعید خسته از این همه نقش بازی کردن سوییچ را به او میدهد: بیا...

آلا میرود و سعید روی تخت مینشیند و ساعدش را روی زانوهایش میگذارد و کمی به جلو خم میشود...

دوست ندارد دروغ بگوید ولی حس میکند این کارش به نفع هر دویشان است... آلا تا از اشکان دل نمیکند به او هم دل نمیبست...

همه کارهایش ادا بود و او خوب این را حس میکرد... میدانست امشب هم این کنارش نشستن ها و میوه پوست کندن ها بخاطر معذب بودنش جلوی خانواده اش بود... هرچند آلا همیشه خوب سرویس میداد ولی او خدمات نمیخواست احساس میخواست...

آلا نفس زنان و سراسیمه در حالیکه نوک بینیش سرخ است وارد میشود: نبود سعید... یعنی چی شده؟ امکان داره تو خیابون افتاده باشه؟

سعید عینکش را بر میدارد و به لکه هایی که اشکان رویش ایجاد کرده نگاه میکند: خیابون که نه چون همش با ماشین بودیم ولی شاید تو کوچه افتاده باشه وقتی رفتم دلارامو بیارم مثلا از جیبم افتاده باشه به عنوان فرض...

آلا وا میرود... سریع به هال میرود و به گوشی اش زنگ میزند: دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد...

شماره ی گوشی لاله را میگیرد و به او میگوید برود و کوچه را بگردد...

سعید به هال می آید و رو به روی او که ماتم گرفته می ایستد: آلا جان اگه گم شده باشه من یه بهترشو برات میخرم...

دلش میخواهد زار بزند که بهترش را نمیخواهم ان گوشی یادگاری اشکان بود که برای تولدش خریده بود...

تلفن خانه زنگ میخورد و آلا فوری جواب میدهد: چی شد لاله؟

صدای باز و بسته کردن در می آید: آلا گوشیت وسط کوچه آش و لاش افتاده بود... به نظرم ماشین از روش رد شده... له و لورده اس... برداشتمش ولی مطمئنم دیگه هیچ قابلیتی نداره...

لپش را از درون گاز میگیرد: باشه ممنون... ببخشید اذیت شدی...

لاله بیخیال جواب میدهد: نه بابا این حرفا چیه... خوب بخوابی... خداحافظ...

آلا گوشی را سر جایش برمیگرداند...

سعید که انگار با دیدن چهره ی درهم آلا عذاب وجدان گرفته است میگوید: عزیزم باور کن متوجه نشدم کی افتاد... هر مارکی که بخوای برات میگیرم توروخدا ناراحت نباش...

آلا دلگیر بلند میشود و به سمت اتاق میرود: ناراحت نیستم...

دنبالش میرود و دست روی سرشانه اش میگذارد: میبخشیم؟

آلا به صورت او نگاه میکند و یادش می آید که تمام خاطرات ثبت شده اش با اشکان را این مرد با سهل انگاریش به باد داده: اره...

نمیداند این اره را از ته دل گفته یا از سرش...

سعید بی اختیار او را به آغوش میکشد و پیشانیش را میبوسد: آلا من خیلی دوست دارم...

پرونده ی طلاق زیر دستش را باز میکند و شرح وقایع را میخواند...

درحالیکه روی صندلی اش عقب و جلو میشود قلپی از چای کهنه اش مینوشد و از تلخیش خاطرش مکدر میشود...

هنوز فنجان را پایین نگذاشته است که در اتاقش با ضرب باز میشود و او یک تای ابرویش بالا میرود و به مرد رو به رویش نگاه میکند که منشی دنبالش آمده و غر میزند: جناب خانی من بهشون گفتم چند لحظه اجازه بدن که به شما خبر...

شایان میان حرفش میرود و دستش را به علامت سکوت بالا میبرد: حالا که اومدم تو... شما بفرمایید به کارتون برسید...

سعید پوزخندی روی لبش مینشیند و به منشی اشاره میکند برود...

شایان روی مبل مینشیند و به میز بزرگ او خیره میشود: علاقه ای به اینکه یه بار دیگه ببینمت نداشتم ولی انگار قضا و قدر یه جور دیگه برامون چیده...

خانوادم وکیل گرفتن... امروز و فرداس که برگه ی احضاریه بیاد دم خونتون... من نمیدونم چه جوری ولی تو خودت اینکاره ای... زودتر قضیه رو فیصله بده... من آدم ازدواج نیستم... اگرم باشم از دست زده ی یکی دیگه خوشم نمیاد...

تو هم مسلما اونقدر پخمه نیستی که با دست رو دست گذاشتن بخوای کارو به جایی برسونی که زنتو ازت بگیرن و ببندن به ریش یکی دیگه...

سعید با نفس های عمیقی که به واسطه اش خشمش را کنترل میکرد به حالت نشستن شایان چشم دوخت...

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و به دنبال چیزی درش چشم گرداند: در ضمن! به خانومت بگو با دم شیر بازی نکنه... شاید من از دست زده خیلی خوشم نیاد ولی از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه...

و بلافاصله صدایی پخش میشود که اجازه ی عکس العمل را از سعید میگیرد: آلام...

شایان؟ میتونی صحبت کنی؟

سعید هاج و واج میماند و مشتش را سفت میکند...

صدای شایان پخش میشود: شوهرت میدونه به من زنگ زدی؟

من حرفامو بهش زدم... حرفی ندارم که به تو بزنم...

سعید در دلش میغرد: آلای احمق...

و صدای آلا دوباره پخش میشود: به من اطمینان بده که با بچم کاری ندارین؟

سعید کپ میکند...

صدای شایان تمسخر دارد: بچت؟ مگه بچت از سعید خان نیست؟ ظاهرا حرفاتونو با هم یکی نکردین...

سعید فقط یک دیوار میخواهد تا سرش را در آن بکوبد... چه لازم بود که آلا تا این حد حماقت خرج کند؟

شایان از جایش بلند میشود و گوشی اش را در هوا تکان میدهد و پوزخند میزند: آقای وکیل خان! کلاتو سفت تر بچسب...

حس میکند مغزش داغ شده و پتانسیل دست به یقه شدن با شایان را دارد...

با عصبانیت از جایش بلند میشود و باطمئنینه میگوید: یک، بار آخرت باشه که منو خانوادمو تهدید میکنی... دو، دیگه نمیخوام نه اینجا نه هیچ جای دیگه ببینمت... سه، یک بار گفتم این موضوعو حل میکنم پس لطف کنو دیگه پیگیری نکن... حالا میتونی بری...

شایان چند لحظه ای خصمانه نگاهش میکند و در نهایت میگوید: نمیدونم اشکان چطور این همه سال زیر دستت کار کرد و حالیش نشد که تو به زنش نظر داری... چطوری ذهن آلا رو شستشو دادی که حاضر شد...

دیگر مقاومتش را از دست میدهد و فراموش میکند یک وکیل باید با پنبه سر ببرد...

از پشت میزش به سمت او حجوم میبرد و هولش میدهد طوریکه او از پشت به در میخورد و صدای بدی ایجاد میشود...

سعید یقه ی او را سفت میچسبد و از بین دندان هایش میغرد: اسم زن منو نیار حرومزاده...

شایان دست او را با زور از یقه اش جدا میکند: حق داری... بالاخره کم تحفه ای گیرت نیومده...

مشتش را با همه ی زورش در بینی او میکوبد... خون خیلی زود راه میفتد و شایان با هر دو دست به بینیش میچسبد و میخندد: آقای وکیل؟ انگار خیلی کاربلد نیستی... میدونی پزشکی قانونی چقدر برات میبره؟

این را میگوید و سرش را بالا میگیرد و بیرون میرود... صدایش را میشنود که از منشی طلب دستمال میکند...

خم میشود و با مشت در پایش میکوبد و داد های بی صدا میکشد... باورش نمیشود که به همین سادگی از کوره در رفت و شایان را به مرادش رساند...

چند دقیقه ی بعد که صداهای درون سالن قطع میشود کیفش را با شتاب بر میدارد و به سمت خانه پا تند میکند...

آنقدر عصبانیست که فکر میکند امروز هر کاری از دستش بر می آید...

یک جمله به منشی میگوید: دارم میرم... همه قرارارو کنسل کن...

و قبل اینکه منشی چیزی بگوید او میرود...

نمیفهمد چگونه رانندگی میکند... نمیفهمد چند راننده فحشش میدهد... نمیفهمد پشت کدام چراغ قرمزها می ایستد و کدام ها را رد میکند...

بالاخره میرسد... به سمت آسانسور پا تند میکند... کلید را در قفل میچرخاند و همانطور با کفش وارد میشود...

خانه در سکوت کاملی فرو رفته است... آنقدر ذهنش آشفته است که توان فکر کردن ندارد... نمیداند امروز چه روزیست... یا آلا چه قراری داشته...

همانطور معطل وسط هال می ایستد و به دور و برش نگاه میکند که ناگهان صدای هینی میشنود...

به سمت آلا میچرخد که تفاوت فاحشی با همیشه اش دارد ولی درک نمیکند چیست و اصلا در این لحظه برایش ذره ای مهم نیست...

آلا باتعجب و نگران به چهره ی عجیب سعید نگاه میکند و همانطور که دستش روی قلبش است به ساعت نگاه میکند که تازه نزدیک چهار است: چی شده؟ چقدر زود اومدی! اتفاقی افتاده؟

سعید کیفش را رها میکند و دست به کمر میشود: اتفاق که افتاده...

چند قدم نزدیکش میشود و با لکنت میپرسد: چی... چی... چی شده؟

سعید هم متقابلا چند قدم نزدیکش میشود: تو به من اعتماد نداری؟ رو حرفام هیچ حسابی باز نمیکنی؟

آب دهانش را قورت میدهد... این استرس ناگهانی باعث شده شکمش به پیچش بیفتد: این حرفا چیه سعید؟ معلومه که بهت...

میان حرفش میرود و داد میکشد: حرف نزن... آلا خستم کردی... کارم شده ماله کشیدن رو گندای تو... دختر تو چقدر خودسر و احمقی...! کی بهت گفت به شایان زنگ بزنی؟

رنگش میپرد... هیهات! که به او گفته بود؟ میشد کتمان کرد؟

صدایش کمی پایین می آید: شایان اومده بود دفترم... صداتو ضبط کرده بود... علنا مدرک داره ازت...

هر دو دستش را روی دهان و بینیش میگذارد و زیر لب زمزمه میکند: وای... وای... وای...

پوزخند میزند: آره بگو... واقعا وای بر تو... وای بر تو که نمیتونی عین ادم زندگی کنی... صدبار گفتم آلا من حلش میکنم... آلا جان من حواسم هست... آلا خانوم بهم اطمینان کن...

صدایش دوباره اوج میگیرد: اونوقت تو چیکار کردی؟ رفتی به او پسره ی هرزه زنگ زدی...

او هم صدایش با بغض بلند میشود: من نگران بچم بودم...

میخندد: الان نگرانیت به ثمر رسید؟

با گریه و صدایی جیغ مانند میگوید: مسخرم نکن...

نزدیک تر میرود و بیشتر حرص میخورد: آلا میفهمی چی میگم؟ گند زدی... گند زدی به همه چیز... چرا تو همش فکر میکنی تو فقط خودت تنهایی... الان بچه ی تو بچه ی منم هست... دو روز دیگه پدر من میاد سراغ این بچه رو میگیره... تو با این کارات داری همه چیزو برای هر دومون سخت میکنی...

بینیش را بالا میکشد: آها! پس تو نگران خودتی... تو موندی بابات اومد چی جوابشو بدی... تو داری از ما پله میسازی که بالا بری...

داد میکشد: چرت نگو... احمق جان دارم میگم ما جفتمون...

او هم صدایش را بالا میبرد: تازه میفهمم اون شادی بیچاره چی میگفت...

فریاد میکشد: خفشو... انقدر حرف مفت نزن... من تو این مدت برات هر کاری کردم... از رفاه و آسایش بگیر تا سگ دو زدن دنبالت موقع اون بارداری کوفتیت تا پدری کردن واسه بچت اونوقت این جوابمه؟ من شمارو پله کردم؟

آلا یک دستش را به کمرش میزند و آن یکی را در هوا تکان میدهد: منت چیو سر من میزاری؟ پولت؟ منم که دارم عین یه کلفت تو این خراب شده کار میکنم... منم که صبح تا شب با بچت سر و کله میزنم... تو دیگه چی میخواستی واقعا؟ نه چک زدی نه چونه هم زن اومد تو خونت هم صاحب یه پسر شدی... چطوری فکر کردی اونی که داره سواستفاده میکنه منم...

میخندد و برایش دست میزند: خوبه این حرفا پیش اومد خودتو خالی کردی... درمورد سواستفادم اره عزیزم فکر نکردم مطمئنم اول اون اشکان شروع کرد حالام تو پشت سرش...

داد میکشد: حرف اشکانو نزن... دست از سر مردش بردار...

او هم داد میزند و ذرات آب دهانش این ور و آن ور پخش میشود: چرا تو دست از سرش برنمیداری؟ چرا تو بعد شیش ماه هنوز پای شوهر اولتو از زندگیمون قطع نکردی؟ ولی اشکال نداره جانم... من جای هردومون به فکر این زنگیم... اون گوشیتم با تمام آلبوم خاطراتشو من شکوندم... اول اونقدر زیر پام لگد مالش کردم تا دل و رودش در اومد بعدم محض احتیاط دوبار از روش رد شدم...

آلا ناباور نگاهش میکند: به تو هم میگن انسان؟ تو اصلا بویی از آدمیت نبردی... تو واقعا بیشعورترین آدمی هستی که من تو تمام عمرم دیدم...

زجه میزند و تمام صورتش خیس اشک میشود: چطور تونستی آخرین نقطه ی اشتراک منو با یه آدمی که دیگه نیست قطع کنی... مگه جاتو تنگ کرده بود؟

خیره اش میشود و حس میکند از کوره در رفته است: جامو؟ من اصلا مگه وجود خارجی دارم برات که بخواد جامو تنگ کنه؟

صدایش دو رگه میشود: تو یه ادم بدبخت حقیر حسودی... تو اونقدر خلاء داری که به مرده ی یه آدم حسودی میکنی... تو...

ضربه ی مهلکی که صورتش را به یک سمت خم میکند طعم شور خون را به دهانش می آورد... با چشمانی که از شدت سیلی تا به تا میبینند به سعید نگاه میکند که به او پشت کرده...

به اتاق میرود و لباس های بیرونش را زود به تن میکند... ساک کوچکی که موقع آمدن با خودش آورده بود را با چند تکه لوازم ضروری پر میکند... به اتاق اشکان میرود و چندتا از وسایل پر استفاده را میگیرد...

بدون نگاه کردن به اطراف به سمت خرجی میرود... سعید که تازه روی مبل نشسته با دیدن ساک قلبش میریزد... به سمتش میدود و میان راه سکندری میخورد... ساک را آخرین لحظه میکشد و زار میزند: آلا چیکار میکنی؟ این چیه؟

آلا به سمتش میچرخد و پارگی لبش با آن خون های خشک شده ی کنارش دلش را چنگ میکند... مینالد: غلط کردم آلا... نرو...

ساک را با هر دو دستش میکشد و موفق میشود بندش را رها کند... بدون اینکه دیگر به عقب برگردد از در خانه خارج میشود...

هق هق کنان مسیر پیاده رو را میدود... شالش را جلوی دهانش نگه میدارد تا معرض دید مردم قرار نگیرد... رد اشکش یخ میزند از سوز هوا؛ دقیقا مثل قلبش...

به خیابان میرسد و دستش را تکان میدهد تا یک ماشین برایش ترمز کند...

هنوز هم در باورش نمیگنجد که چنین برخوردی بین او و سعید رخ داده و این درحالیست که اشکان هیچ وقت از گل نازک تر به او نگفته بود...

یاد اشکان و گیر افتادنش در این منجلاب دردش را صد برابر میکند و گریه اش تشدید میشود...

ماشینی جلویش ترمز میکند و او با گفتن " دربست" کسب اجازه میکند...

آدرس خانه ی پدریش را میدهد و سرش را به شیشه ی سرد میچسباند و اتفاقات چند دقیقه ی پیش مثل فیلم از جلوی چشمش میگذرد...

نفس عمیقو مرتعشی میکشد و سعی میکند به خودش مسلط باشد...

با ترمز ماشین و پرداخت هزینه اش سریع پیاده میشود و زنگ خانه را به صدا در می آورد...

بر عکس همیشه اینبار مادرش به ایوان برای پیشواز می آید و با دیدنش لبخندش جمع میشود: آلا مادر؟!

آلا گریه را از سر میگیرد و بی توجه به او به داخل میرود...

اشکان و دلارام شلوغ کنان دور و بر لاله اند و او برایشان دست میزند... با ورود آلا او هم شوکه میشود و در جایش نیم خیز میشود: چی شدی تو؟!

آلا نیم نگاهی به بچه ها میندازد و وارد اتاق میشود و در را پشت سرش میبندد و همانجا روی زمین مینشیند و دستش را روی دهانش فشار میدهد و برای حال و روزش زار میزند...

صدای پچ پچ مادرش را با لاله میشنود که علت را جویا میشود و در نهایت لاله با چند تقه وارد اتاق میشود...

چند لحظه بالای سرش می ایستد و میگوید: آلا... چی شده؟

سرش را با چشمان پر آب بلند میکند: معلوم نیست؟

لاله با دیدن پارگی چشمش گشاد میشود و دستش به سمت گوشه ی لب خودش میرود: لبت چی شده؟ کسی دست روت بلند کرده؟

سرش را تکان تکان میدهد و با هر تکان قطره ی اشکی روی زمین میچکد...

لاله روبه رویش مینشیند و دست هایش را میگیرد: مگه آرایشگاه نرفته بودی؟

و هم زمان چشمش میرود به موهای بلوطی یک دست و خوشرنگش که به زیبایی سشوار شده بود...

آلا دست زیر بینیش میکشد و صدایش از بغض میلرزد: رفتم... بعدش رفتم خونه یه دوش بگیرم لباسمو عوض کنم بیام... یهو دیدم سعید اومده... بیخبر... گفت شایان امروز رفته بوده دفتر...

لاله با استرس دست هایش را روی یکی از زانوهایش که بالاست میگذارد و خودش را تاب میدهد: خب؟ بعدش چی شد؟

نفس عمیقی میکشد و لب هایش میلرزند: هیچی... خیلی عصبانی بود... نمیدونم شایان چیا گفت بهش... ولی... ولی میگفت ازم مدرک داره... گفت همه چیو خراب کردم...

موهایی که مزاحم دیدش شده اند را با حرص عقب میدهد: خب؟ اینا چه ربطی به این داره که تو رو بزنه؟ سعید زده دیگه؟

سر تکان میدهد: منم از کوره در رفتم یه چیزایی گفتم که بهش بر خورد...

غیرتی میشود: حالا هر چی... دلیل نمیشه که روت دست بلند کنه... مگه بی صاحب گیرت آورده؟

باز هم گریه میکند و جوابی نمیدهد... ولی در دلش اعتراف میکند که اگر توجه ها و تحویل گرفتن های خانواده اش نبود شاید امروز سعید انقدر پررو نمیشد که برای دومین بار دست رویش بلند کند...

موبایلش زنگ میخورد... لاله از کیف دستی اش موبایل را بیون می آورد و به صفحه اش نگاه میکند: آلا؟ سعید...

بینیش را بالا میکشد و یاد غلط کردم های آخرش میفتد: قطعش کن... اصلا خاموشش کن...

لاله رد تماس میدهد و بعد گوشی را خاموش میکند و کنار او میگذارد... نگاه پر تاملی به او می اندازد و بلند میشود تا به مادرش بگوید اوضاع از چه قرار است ولی قبل اینکه دستش به دستگیره بخورد صدای آلا بلند میشود: به مامان چیزی درمورد این موضوع نکن... بگو یکی میخواست کیفشو بزنه...

لاله سر تکان میدهد و از همین حالا هم میداند که مادرش همین الان هم سیر تا پیاز ماجرا را میداند...

سعید موبایل را با عصبانیت روی تخت پرت میکند... حرصش آنقدر زیاد است که به سمت دراور میرود و تمام عطر و لوازم ارایش و برس مو است را یک جا روی زمین میریزد...

کاش میتوانست مثل زن ها گریه کند تا این همه خشم و حس های ضد و نقیضش بخوابد...

نمیخواست دست روی او بلند کند نمیخواست این همه تندی کند... ولی از کوره در رفت... آلا به جای سکوت یا قبول اشتباهش فقط پا به پای او میامد و اوضاع را متشنج تر میکرد...

دراز میکشد و به امروز فکر میکند... هنوز هم نمیداند بچه ها کجایند... ولی بالاخره فهمیده که آلا چه تغییری کرده بود... موهایش خوشرنگ شده بود... در این گیر و ویر نمیداند این لبخند ژکوند از کجا روی لبش کاشته میشود...

پهلو به پهلو میشود و به جای خالی آلا چشم میدوزد... کاش کمی دخترک از عقلش بیشتر استفاده میکرد و کمتر میترسید...

نمیداند چرا این حس را داشت که دارد کلفتی میکند... او که تمام تلاشش را کرده بود که مبادا آب توی دلش تکان بخورد... پس چرا او همه چیز را به خودش گرفته بود... چرا سنگینی بار مسئولیت این زندگی را یک تنه روی دوش خودش حس میکرد؟

کلافه در جایش مینشیند و گوشی اش را نگاه میکند و شماره ی آلا را می آورد... مکث میکند و در نهایت گوشی را به جای قبلیش بر میگرداند... نباید به او زنگ میزد...

آلا رفته بود... و او باعثش بود... هنوز هم معتقد بود که تنبیه حقش بوده... ولی زیاده رویش را هم قبول داشت... حرف های آلا برایش سنگین تمام شده بود... اینکه اینجور واقعیت را با بدترین لحن ممکن در صورتش تف کرد آنقدر غافلگیرش کرده بود که به جای اندکی صبر و تامل ماجرای خورد کردن گوشی را به رخ کشید... حالا که فراغ بال به چند ساعت قبل فکر میکرد حس میکرد واقعا ابلهانه و بچه گانه با هم یکی به دو کردند و در آخر رابطه ی مریض بینشان را کاملا کشتند...

دوباره بی حوصله دراز میکشد و به دیوار خالی رو به رویش چشم میدوزد که جای یک قاب عکس دو نفره مثل همان که در خانه ی اشکان دیده بود خالیست...

باز هم غبطه ی نداشته هایش را خورده بود... باز هم نداشته هایش را با داشته های اشکان قیاس کرده بود...

بر میگردد و صورتش را بین دو بالشت فرو میکند...

لاله با دو پیاله آش وارد اتاق میشود و در را با پایش میبندد: دلارام مخ مامان خورده... راه میره براش قصه ی کارتونایی که دیده رو تعریف میکنه...

کنارش مینشیند و کاسه را جلویش میگذارد: بخور تا داغه...

آلا موهای صاف شده اش را پشت گوش میزند و به بخار آش نگاه میکند: بابا اومده؟

لاله به اشکان نگاه میکند که روی پای آلا خوابیده و یک قاشق میخورد: آره اومد...

انگشتش را روی پرزهای خوابیده ی فرش میکشد: چیزی نپرسید؟

رشته را هورت میکشد و شانه بالا میدهد: از من نه... ولی با مامان رفتن تو آشپزخونه و افتادن به پچ پچ...

ته دلش خالی میشود و همانطور که آش را زیر و رو میکند و نعنا داغش را بهم میزند نفس عمیقی میکشد...

دوست ندارد جلوی پدرش سرشکسته شود... دوست ندارد پدرش او را در حالی ببیند که طی گذشت چند ماه بعد از ازدواجش کنار لبش پاره و کمی کبود است...

حتی دوست ندارد سعید در نظر پدرش از عرج و قربش کم شود...

مادرش از غروب که آمده است یک بار هم به اتاق سرک نکشیده... میداند که فهمیده ولی مطمئن است که نمیخواهد با واقعیت روبه رو شود... میداند که نمیخواهد باور کند که داماد نور چشمی اش کمی دست دراز تشریف دارد...

آلا ته کاسه اش را قاشق میکشد: آلا؟ چرا نمیخوری؟ من میخوام برم دوباره بریزم...

بیتفاوت میگوید: برو...

زانوهایش را بغل میکند و کاسه ی خالی را در دست میگیرد: دلارامو چیکار میکنی؟ پس فردا در نیاد بگه بچمو برده... بالاخره مسئولیت داره نگهداریش برات... اونم که وکیل... بخواد از کوه کاه میسازه بخوادم از کاه کوه...

کلافه سر تکان میدهد: چیکار کنم میگی؟ بچه رو کجا ببرم بزارم؟ تو خونه که کسی نیست نگهش داره...

مویش را دور انگشتش میپیچد: ببرش خونه ژیلا خانوم...

اخم هایش در هم میرود: که اونم بفهمه اوضاع از چه قراره؟

موی پیچ داده را دوباره باز میکند: مگه تو هدفت همین نبود؟ نمیخواستی همه بفهمن؟ و الا چه دلیلی داشت که مثل بچه ها قهر کنی...

به اشکان خیره میشود: نباید کار به اینجا میکشید... اون لحظه عصبانی بودم نفهمیدم چیکار میکنم...

لاله سری از روی تاسف تکان میدهد و بلند میشود و به بیرون میرود...

تا زمان شام بیرون نمیرود و اشتهایی هم برای خوردن ندارد... ولی وقتی مادرش صدایش میکند اشکان را به آغوش میگیرد و با سری پایین به هال میرود... پدرش نیم نگاهی به طرفش میندازد و حواسش را به اخبار میدهد: آقا سعید نمیاد دنبالتون؟

دروغ مصلحتی میگوید: سعید کارش یه مقدار زیاد گفت ما فعلا اینجا باشیم...

سرش را که بلند میکند با مادرش چشم در چشم میشود که با ناراحتی به زخم لبش نگاه میکند...

معذب در جایش جا به جا میشود و لبش را با دست میپوشاند...

تازه از دادگاه بیرون آمده بود و گوشی اش را در حالیکه دزدگیر ماشین را میزد روشن کرد... بالافاصله گوشی اش زنگ خورد و او ذوق زده ازینکه آلاست به صفحه اش نگاه کرد و با دیدن نام مادرش بادش خوابید...

سوار شد و ماشین را روشن کرد و جواب داد: جانم؟

ژیلا خانوم سرسنگین جواب داد: سلام...

بخاری را روشن کرد و به برف ریزی که میبارید چشم دوخت: سلام عزیزم... خوبی؟

دلخور گفت: نه که خیلی هم برای تو مهمه... تو که ماشالله عادت به سراغ گرفتن نداری...

لبخند محوی میزند: والله اونجور که شما از خونه ی من شاکی رفتی میخواستمم نمیتونستم زنگ بزنم...

بی حوصله میگوید: برو خودتو سیاه کن... زنگ زدم بگم بابات برای فردا میاد... با بچه ها ناهار بیاین اینجا احتمالا غروب میرسه... میدونی که همیشه دوست داره همه منتظرش باشن...

دو مشت پشت سر هم روی ران پایش میکوبد و به بخت بدش لعنت میفرستد...

مادرش بعد از سکوت ایجاد شده دوباره به حرف می آید: الو؟ سعید؟ گوشی دستته؟

به سقف ماشین نگاهی میندازد و بعد از پنجره کنارش به خیابان: مامان؟ منو آلا... چیز شده...

ژیلا خانوم صدایش ضعف میکند: یا قمر بنی هاشم... دختره از دستت رفت؟ پسر تو چقدر بی لیاقتی آخه... نتونستی حتی تا اومدن پدرت دندون رو جیگر بزاری؟ اینکه مطیع بود... اینکه سر به زیر بود... اینکه بله چشم گو بود... باز چه ایرادی داشت اخه؟

پوفی میکشد و سرش را از پشت به پشتی تکیه میدهد: مامان؟! مسئله ی منو آلا یه چیز خصوصی پیش و پا افتادست لطفا بزرگش نکن...

چند لحظه سکوت میشود: باشه... پس، فردا بیاین اینجا... خواهراتم هستن...

و قطع میکند و او میماند با گوشی که در دستانش مانده و بوق اشغال میزند...

سه روز گذشته و خبری از آلا ندارد... نمیداند اگر دنبالش برود می آید یا جلوی خانواده اش او را سنگ روی یخ میکند... دوباره گوشی به دست میشود و برایش پیام میفرستد: سلام... خوبی؟ نمیخوای برگردی؟ بیام دنبالت؟

جوابی که نمیدهد نورون های عصبیش فعال میشوند... باز پیام میدهد: بابا برگشته آلا... فردا میرسه... آبرومو نبر... اون به اندازه کافی سوژه داره برای تخریبم...

آلا اشکان را زیر سینه اش تنظیم میکند و پیام دوم را میخواند... سه روز از او یک خبر هم نگرفت... حتی سراغ دلارام را هم نگرفت آنوقت پیام داده و از آمدن پدرش خبر میداد...

برایش تایپ میکند: فکر میکنم اومدنم با این قیافه بیشتر مایه ی آبرو ریزیت بشه...

موبایلش را روی صندلی بغل پرت میکند و حین اینکه از پارک در می آید به خون خشک شده ای که روز آخر روی صورت آلا خودنمایی میکرد فکر میکند... فحش آب نکشیده ای نثار شایان میکند...

آلا اشکان را که تقلا میکند را ول میکند تا چهار دست و پا برای خودش در اتاق بچرخد...

زنگ موبایلش به صدا در می آید و او هول برش میدارد و به صفحه اش نگاه میکند... با دیدن نام ژیلا خانوم نگاهش به ساعت میچسبد که کمی مانده تا یک ظهر...

با تاخیر جواب میدهد: الو؟

ژیلا خانوم اما انگار لبخند دارد مثل همیشه: سلام آلا جون... خوبی عزیزم؟

نفسش را حبس میکند و به ذهنش فشار میاورد که علت این تماس بی موقع چه میتواند باشد...

ژیلا خانوم مردد دوباره صدایش میکند: آلا جون؟ گوشی دستته؟

با دست چپش شانه ی راستش را میخواروند: بله دستمه... شما خوبین؟

باز انگار لبش به خنده باز شده: فدات بشم عزیزم ممنون... بچه ها چطورن؟ اشکان جان و دلارام؟

پاهایش را دراز میکند و قوزکشان را بهم میچسباند: اونام خوبن... هستن...

ژیلا خانوم صاف سر اصل مطلب میرود: آلا جون چند وقته ازتون بیخبرم... انتظارم نداشتم شمام خودتونو تا این حد کنار بکشین راستش... امروز زنگ زدم به سعید... گویا میونتون شکرآبه... آره عزیزم؟ من میتونم کمکی بهتون بکنم؟

انگشت های پاهایش را به داخل جمع میکند و نمیداند همچنان به مخفی کاری ادامه دهد یا اصل ماجرا را بگوید و خلاص...

وقتی حرفی نمیزند او ادامه میدهد: آلا جون هر چیم که باشه من پشت توئم... درسته که سعید پسرم ولی تو هم الان جای دخترمی... به خدا برام با سارا و سهیلا هیچ فرقی نداری...

مامان جان فردا حاجی از سفر برمیگرده... عادت داره وقتی میاد دورش شلوغ باشه... دخترا از صبح میان... منم زنگ زده بودم به سعید بگم که شمام بیاین که گفت اینجوری شده...

آلا جون؟ دخترم؟ من اصن نمیدونم چی شده بینتون ولی میخوام پررویی کنم ازت خواهش کنم که رومو زمین نندازی... ما به حاجی گفتیم سعید ازدواج

کرده و بچه دار شده... فردا اگه بیاد و ببینه خبری از شماها نیست معلوم نیست چی بشه... گوشت با منه عزیزم؟

دستش را با اخم لای پایش میگذارد و به اشکان چشم میدوزد که با عروسک اویزان از کیف لاله مشغول است: بله میشنوم...

ژیلا خانوم از سرسنگینی آلا کمی معذب میشود: میای فردا؟

در اتاق با ضرب باز میشود و دلارام با صورت سرخ و گر گرفته و عرق کرده اش با دو وارد میشود و به دنبالش لاله: نمیدونم ژیلا جون... قول نمیدم...

وا رفته میگوید: باشه عزیزم... مزاحمت نمیشم...

و بدون خداحافظی قطع میکند...

لاله با ته مانده ی خنده اش میپرسد: کی بود آلا؟

آلا به دلارام نگاه میکند: کجا بودین؟ چرا این همه عرق کرده؟

کنار دیوار دو زانو مینشیند: از انباری دوییدیم تا اینجا... مسابقه بود... نگفتی کی بود!

صفحه گوشی را خاموش و روشن میکند: ژیلا خانوم... انباری چیکار؟

کش مویش را باز و بسته میکند: مامان رب انار میخواست... چی میگفت حالا ژیلا خانوم؟

زانوهایش را در شکمش خم میکند: پدر سعید برگشته... دارن همه رو برای ورودش صف میکنن... زنگ زد که بگه فردا تو هم باید بیای...

جدی نگاهش میکند: تو چی گفتی بهش؟

روی پارچه ی شلوار سر زانویش را ناخن میکشد: گفتم نمیدونم بیام نیام...

بیخیال میگوید: به نظر من که برو... تو قهر نکردی که جدا بشی... اومدی اینجا نشستی به امید منت کشی سعید که اونم خبری ازش نیست... این بهترین فرصته که برگردی... اینجوری حداقل شبیه آدمای دست از پا دراز تر نیستی... سرت بالاست...

تمام دیشب تا صبح را با کابوس سرکوفت های پدرش صبح کرده بود... در دادگاه هم آنقدر تمرکز حواسش بهم خورده بود که نزدیک بود همه چیز به نفع خوانده تمام شود و خواهان سرش بی کلاه بماند که با عکس العمل سریعش به خیر گذشت و بعد از گرفتن دادنامه از دادگاه خارج شد و مستقیم به خانه رفت...

درحالیکه از شدت سردرد سرش در حال انفجار بود مشغول پوشیدن کت و شلوارش شد... پدرش علاوه بر اینکه به شدت پسر دوست بود و بعد از به دنیا آمدن دو دختر و تولد او یک سور حسابی داده بود ولی همیشه او را مورد تمسخر قرار میداد و متهمش میکرد به اینکه کاری را نمیتواند از پیش ببرد... اوایل همه گیر دادن هایش پیش و پا افتاده تر بود... از نمره و رشته ی تحصیل گرفته تا مقایسه اش با پسر حاجی بازاری های موفق...

ولی همه چیز از آنجایی جدی تر شد که پدرش شادی را معرفی کرد و آن ها بعد از مدتی صاحب فرزند شدند...

حتی یادش می آید که یکی از علل انتخاب پدرش این بود که شادی تمام خواهرها و برادرهایش پسر داشتند و پدرش معتقد بود که او هم پسرزاست... ولی با تولد دلارام و مشکل سندرومی که دست به گریبانش بود ورق برگشت... مقصر اول و آخر سعید بود انگار... پدرش آنقدر عرصه را بر او تنگ کرد که یک بار دعوای لفظی بدی بینشان شکل گرفت و سعید تا چند سال پا به خانه ی پدریش نگذاشت... ولی با عمل برداشتن کیسه ی صفرای پدرش به اصرار مادر و خواهرهایش به این قهر خاتمه داد...

ادکلن را کنار گردنش اسپری کرد و ساعت مچیش را بست...

حس بوکسوری را داشت که آماده ی رفتن به رینگی میشود که میداند بازنده بیرون می آید...

از ساعت ناهار گذشته بود و میدانست کمی این طرف تر یا ان طرف تر پدرش میرسد و این بر تشویشش می افزود...

خیلی زودتر از آنچه که انتظار داشت به خانه ی پدریش رسید...

با ورودش بچه های سارا و سهیلا در حیاط به سمتش دویدند و او بی حواس سلامی داد و به سمت پله ها پا تند کرد...

سهیلا جلوی در مشغول اویزان کردن لباس بود و با دیدن او هیجان زده گفت: سلام داداش... خوبی؟ چقدر دیر اومدی! نرسیدی برای ناهار چرا؟

دستی به پیشانی خیسش میکشد: سلام... دادگاه داشتم...

به ساعت مچیش نگاه میندازد: بابا کی میرسه؟

ذوق زده میگوید: رسیده تو راهه... الاناست که بیاد...

عصبی سری تکان میدهد و دور لبش را از هیچی پاک میکند و به داخل میرود...

سارا یک تای ابرویش را با دیدنش بالا میدهد و ظرف میوه را روی میز میگذارد: به به... آفتاب از کدوم طرف درومده ما شما رو دیدیم؟!

بی حوصله سری برایش تکان میدهد و به آشپزخانه میرود...

ژیلا خانوم با دیدنش شیر سماور را میبندد و قوری پر شده را روی سماور جا میدهد و جلو میرود...

قبل از او سعید سریع آغوشش را باز میکند و او را بغل میکند: خوبی؟

ژیلا خانوم خودش را عقب میکشد و با ناراحتی نگاهش میکند: تو خوبی مادر؟

سعید لبخندی میزند و چشمش را به معنای مثبت باز و بسته میکند...

ژیلا خانوم سری برای خودش تکان میدهد و آه میکشد: برات غذا بکشم؟ چیزی که نخوردی؟

پشت کانتر مینشیند: نمیخورم... اشتها ندارم...

سر و صدای احوال پرسی که از دم ورودی می آید ژیلا خانوم را تا دم درگاه آشپزخانه میکشاند و سعید هم از روی صندلی بلند میشود...

صدای سهیلا واضح تر میشود: بفرمایید تو... بفرمایید...

چند لحظه ی بعد وقتی آلا اشکان به بغل و به دنبالش دلارام وارد میشوند ژیلا خانوم با خوشحالی یک نگاه به آن ها میکند و یک نگاه به سعید...

سعید حس میکند همه ی دنیا را بهش داده اند...

آلا سرسنگین وارد میشود و به سارا که کاملا موشکافانه خیره ی کبودی کنار لبش است سلام میکند...

دلارام بپر کنان مثل بچه کانگرو به سمت سعید میرود و آلا همان وسط مکث میکند: بابایی جونم؟ دلم بلات یه کوشولو شد... کجا بودی؟

سعید خم میشود و او را با لبخندی عمیق در آغوش میگیرد: منم دلم برات یه کوچولو شد... کار داشتم... خوش گذشت بهت؟ دختر خوبی بودی؟

ژیلا خانوم دلارام را میبوسد و با لبخند به سمت آلا میرود: خوش اومدی عزیز...

و حرفش نیمه کاره میماند وقتی آنقدر نزدیک میشود که پارگی لب آلا در ذوقش میزند... چند لحظه به این صحنه خیره میشود و در نهایت دوباره با سیاست به جلد اولش برمیگردد: بیا قوربونت بشم بیا برو تو اتاق لباساتو عوض کن...

و از پشت به کمرش فشار می اورد تا راه بیفتد...

او را به سمت انتهای سالن میبرد و در یکی از اتاق ها را برایش باز میکند: بیا عزیزم... راحت باش...

و خودش با عجله بیرون میرود... آلا نگاهی به اتاق بزرگ و دلباز میندازد... یک تخت یک نفره و یک میز و صندلی کامپیوتر دار جز وسایل اتاق اند... حدس میزند روزی اتاق سعید بوده باشد...

ساکش را گوشه ای میگذارد و خودش با همان پالتو و شال پشمی روی تخت مینشیند...

ژیلا خانوم سعید را صدا میکند و اشاره میکند بیاید... سعید در حالیکه دست دلارام را دست دارد از آشپزخانه خارج میشود: جانم؟

ژیلا خانوم میداند سارا شش دنگ حواسش پی اوست برای همین سعید را دور تر میبرد...

سرش را پشت هم تکان میدهد و میگوید: آفرین... آفرین سعید... روسفیدم کردی... من تو رو اینطوری بزرگت کردم که دست رو زن بلند کنی؟ خدا ازم نگذره...

این بود اون مسئله ی خصوصی پیش و پا افتاده؟

سعید به پس گردنش دست میکشد و نفسش را با پوف کشدارش بیرون میفرستد: هنوز نیومده تخلیه اطلاعاتیش کردی؟

اخم میکند: نه من آدمیم که انقدر دخالت کنم نه آلا زنی که با دو تا چی شد نشد بخواد همه چیزو بریزه رو دایره...

این چند روز خونه نبوده؟ چرا نگفتی رفته خونه ی مادرش؟ وای خدا آبروم رفت جلو مردم...

دلارام همینطور با دهان باز و سری بالا به ان ها خیره است... ژیلا خانوم دست دلارام را میگیرد: برو پیشش... از دلش دربیار... البته اگه بتونی...

دلارام را با خودش میگیرد و از او دور میشود: همینقدرم که اومده خانومی کرده...

سعید نگاهی به در اتاق بسته میندازد و نگاهی به مسیر رفت مادرش...

در نهایت با خودش یک دل میشود و به سمت در اتاق قدم برمیدارد... چند تقه به در میزند و منتظر میماند...

آلا که تازه روی تخت دراز کشیده از جایش بلند میشود: بله؟

سعید سرش را تالی وار وارد میکند: اجازه هست؟

آلا بی تفاوت جواب میدهد: خونه ی شماست... اتاق شماست... اجازه ی من نیاز نیست...

سعید وارد میشود و در را پشت سرش میبندد... وسط اتاق می ایستد و کتش را عقب میدهد و هر دو دستش را در جیب میکند: فکر نمیکردم بیای...

دوباره مینشیند و به زمین خیره میشود: نخواستم روی ژیلا خانومو زمین بندازم...

لبخند کجی میزند و از پشت به دیوار تکیه میدهد: پس به خاطر حرف من نیومدی...ـ

سرش را بلند نمیکند و جوابی هم نمیدهد...

به موهای قهوه ای و یک دستش نگاه میکند... با همه ی وجود دلش میخواهد بهشان دست بکشد ولی در این شرایط حکم آدمی را دارد که به ده راهش نمیدهند و سراغ کدخدا را میگیرد... نیشش ازین افکار شل میشود... با دست راست جلوی دهانش را میگیرد تا خنده اش را بخورد...

آلا که گرمش شده دکمه های پالتویش را باز میکند و بدون در نظر گرفتن سعید آن را از تنش در می آورد و روی چوب لباسی پشت در قرار میدهد...

سعید به تونیک سفید با توپک های مشکی او نگاه میکند و ازینکه همیشه ظاهرش موجه است لذت میبرد...

وقتی آلا به سمتش میچرخد و با او چشم در چشم میشود از دیدن لبخندش اخم میکند: به چی میخندی؟

سعید فوری خودش را جمع میکند و سرش را به طرفین تکان میدهد: هیچی...

آلا از ساک یک شال نخی و سبک بیرون میکشد... موهایش را جلوی آینه ی قدی باز و بسته میکند و همین که میخواهد شال را سرش بگذارد سعید مانع میشود: خیلی بهت میاد...

داغ دلش تازه میشود... تازه میگفت به او می آید؟! این همه آن روز با شوق و ذوق مو رنگ کرده بود تا با تغییر چهره اش به رابطه شان طراوت دهد آن وقت او از راه نرسیده زده بود در برجکش...

شانه اش را میگیرد و او را به سمت خوش میچرخاند: آلا؟ معذرت میخوام... من یکم باهات تند برخورد کردم...

سعی میکند شانه اش را از زیر دست او آزاد کند: یکم؟!

به کنار لبش اشاره میکند: تو به این میگی یکم؟ هر کی تا منو میبینه چشمش میچسبه به این کبودی... معلوم نیست چه فکرایی پیش خودشون میکنن که دختره چه مشکلی داره که هنوز هیچی نشده با صورت کتک خورده این ور و اون ور میره...

دستاش کنار بدنش آویزان میشوند: حق داری... من نباید دستمو بلند میکردم... ولی وقتی من اونقدر عصبانیم و تو به جای سکوت بدتر آتیش زیر خاکستر میشی چه انتظاری داری؟

بر میگردد تا بغضش بیشتر نشده: من هیچ انتظاری ندارم... اینجام جای حرف زدن نیست... من الان به احترام مادرت اینجام...

این رابطه از اولم مشکل داشت... از اولم نامتعارف شکل گرفت... همشم تقصیر اشکان بود... اگه منو اونجوری بهت پیشکش نمیکرد امروز تو انقدر از من توقعت بالا نمیرفت...

انگشت های دستش را به سمت خودش میگیرد و صدایش به لرزه میفتد: تو جای من نیستی... تو حال منو درک نمیکنی... من حالم خوش نیست... فکرم آزاد نیست... هنوز تو بهت مرگ شوهر جوونمم... ولی تو فقط از من توجه میخوای... میخوای صبح تا شب و شب تا صبحم سعید باشه... تو به من فرصت نمیدی... اجازه نمیدی رابطه هامو از هم تفکیک کنم... خودتو با من قیاس نکن... تو از زنت جدا شدی چون تو رو متهم میکرد به خلق یه بچه ای که به نظرش ناقص بود... ولی من از مردی جدا شدم که عاشقانه میپرستیدمش... تو به خواست خودت جدا شدی من به خواست تقدیر...

اونوقت تو اونقدر چشم تنگ بودی که تنها یادگار منو شکوندی... اون موبایل پر بود از عکسای اشکان... چطور دلت اومد سعید؟ پیش خودت نگفتی شاید این بچه چند سال دیگه بخواد عکس پدرشو ببینه؟

سعید یک دستش را به کمر میزند و با آن دست دور لبش را پاک میکند: آلا تا من همینجا هم خیلی بیشتر از ظرفیتم بهت آوانس دادم... لطفا یک بار برای همیشه این بحث و تمام کن چون منم دیگه کشش ندارم...

با عصبانیت به سمت در میرود و آن را محکم بهم میکوبد...

آلا روی تخت مینشیند و نفس های پشت هم و لرزان میکشد... همه چیز خراب و خراب تر میشد... هر بار که باهم حرف میزدند اوضاع پیچیده تر از قبل میشد... به قول لاله او کمر به قتل این رابطه بسته بود...

سعید با عصبانیت به سمت حیاط میرود و سارا همانطور که پشت کانتر نشسته و از چایش یک قلپ یک قلپ مینوشد میگوید: اینا چشونه... با این حال و روز نمیومدن که سنگین تر بودن... الان آقاجون بیاد اینا میخوان چیکار کنن؟

سهیلا اشکان را بالا میدهد و از خودش صدا در میاورد تا بچه بخندد: زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند...

ژیلا خانوم سرش را از پشت به پشتی مبل تکیه میدهد و چشم میبندد... میترسد این رابطه ی نوپا بزودی از هم بپاشد... میترسد پسرش دوباره تنها شود و نوه اش بی مادر... سرش درد گرفته از وقتی آلا را با آن حال و روز دیده...

سارا حبه ی قند را گوشه ی لپش میدهد: ولی باریک الله به سعید... بعد این همه سال یه جنم از خودش نشون داد... معلوم نیست چی بینشون شده که زده تو دهن دختره...

ژیلا خانوم سر بلند میکند و برزخی نگاهش میکند: خفشو سارا... انقدر ناخن بساب تا این دوتا از هم جدا بشن... خیر سرت خودت زنی... تو خوشت میاد به هر دلیلی تو دعوا با شوهرت بزنه تو دهنت؟ چقدر بیشعوری تو آخه؟

سارا فنجانش را روی کانتر میکوبد: مامان حواست هست چقدر بخاطر این دختره ی غربتی که معلوم نیست گذشته اش چیه از گجا اومده یهو وسط زندگی داداش داری سر من هوار هوار میکنی...

انگشتش را روی بینیش میگذارد و حرص میخورد: هیس... هیس... هیس... ببند دهنتو تا صداتو نشنیده... به خدا اگه ببینم بهش بی احترامی کردی دیگه نه من نه تو...

از جایش بلند میشود و هم زمان صدای بچه ها را از حیاط میشنود که فریاد میزنند "آقاجون اومده"

پشت پنجره میرود و میبیند اکبر آقا قصاب محل جلوی در گوسفند زمین زده است...

آلا دستی به صورتش میکشد تا از آن دمغی در بی آید و قبل اینکه کسی دنبالش برود خودش بیرون میرود...

پالتوی دلارام را از روی چوب لباسی میگیرد و به بیرون میرود جایی که همه ایستاده اند... آنقدر پدر سعید را بزرگ کرده اند برایش که ناخواسته از دیدنش اضطراب گرفته و نگران است مورد پسندش قرار نگیرد...

دلارام را از بین سارا و پسرش عقب میکشد و این کارش یک تاب ابروی سارا را بالا میدهد... بی توجه به او پالتو را تن دلارام میکند و کلاهش را روی سرش تنظیم میکند...

بلند که میشود سر جدا شده ی گوسفند و خونی که فواره میزند اولین چیزیست که توجه اش را جلب میکند...

گرمای کسی را کنارش حس میکند... سرش را به چپ میچرخاند و سعید را میبند که کنارش ایستاده و عجیب بوی سیگار میدهد...

بینی یخ کرده اش را بالا میکشد و دلارام را به خودش میچسباند...

مردی بالاخره قدم رنجه میکند و از روی خون میگذرد و شروع به بوسیدن تک تک اعضا میکند... در این بین سارا با گریه اش نشان میدهد که بسیار بابایییست...

سهیلا اشکان را نشان حاجی میدهد... حاجی پیرمرد قد بلندیست درست مثل سعید... خم میشود و پیشانی اشکان را میبوسد و از جیبش چیزی در می آورد و در پتوی او فرو میکند و در همان حال نگاه نافذش را به آن ها میدهد که سه نفری کنار هم ایستاده اند..

سعید جدی و با کمی اخم جلو میرود و مردانه به پدرش دست میدهد: سلام... خوش اومدین

پدرش دستش را سفت میگیرد تا او دستش را زود از دستش بیرون نکشد...چند لحظه با لبخندی محو خیره نگاهش میکند: سلام پسر... تبریک میگم... رو سفیدم کردی...

حس میکند کمرش با این حرف میشکند... ازینکه جلوی آلا این حرف را میشنود له میشود...

دستش را بزور بیرون میکشد و یک قدم عقب میرود...

حاجی رو به روی آلا می ایستد و آلا نگاهش ناخواسته میچسبد به جای مهر روی پیشانی او... با خودش فکر میکند یعنی همه اش از سر سجده است؟!

حاجی سری تکان میدهد و نسبتا رضایتش را اعلام میکند: خوبی دخترم؟ از آشناییت خوشبختم...

آلا نگاهش را به چشم های مرد میدهد که با پوزخند بین کبودی کنار لبش و نیم نگاهی به سعید در گردش است...

آب دهانش را قورت میدهد و گلویش را کمی صاف میکند: ممنون... منم خیلی خوشحال شدم شما رو زیارت کردم...

و از قصد روی کلمه ی زیارت تاکید میکند و مرد لبخندی میزند و دستش را روی منگول کلاه دلارام میکشد: تو چطوری؟

و به سمت خانه راه میفتد و آلا کاملا واضح متوجه تبعیض رفتار حاجی بین نوه ها میشود... بقیه را دست داده و بوسیده بود ولی سهم دلارام یک دست کشی ساده شد...

همه پشت سر لیدر خانواده به داخل میروند و هر کس جایی مینشیند... آلا که در همین ابتدا از برخوردهای پدرشوهرش خیلی راضی به نظر نمیرسید سعی میکند سعید را در این وادی تنها نگذارد... کنار او روی مبل سه نفره مینشیند و دلارام را هم کنارش جا میدهد...

سعید نفس راحتی از این حمایت آلا میکشد و دستش را روی پشتی مبل پشت آلا میگذارد...

آلا بی خیال پا روی پا میگذارد و به تلاش بی وقفه ی زنان خانه در جهت سرویس دادن به مرد نگاه میکند... چقدر فرق بود بین پدر خودش و پدر سعید... و چقدر خوشحال بود که جنس پدرش با پدر او فرق میکرد...

ژیلا خانوم در میان خم و راست شدن هایش یکی در میان به آن ها نگاه میکرد که انگار توافقی کنار هم نشسته بودند و این واقعا دل شادش میکرد...

سهیلا دوباره خودش را شیرین کرد و اشکان را در آغوش پدرش قرار داد: آقاجون؟ پسرمونو دیدی؟ ماشاللاش باشه پهلوونه...

آقاجون که همچنان با همان دسیپلین و لباس های رسمی نشسته است اشکان را میگیرد با لحن خاصی میگوید: باریک الله به سعید خان...

سعید بی توجه به او در گوش آلا میگوید: آلا هر وقت حس کردی حوصلت سر رفته بگو بریم...

آلا با لبخندی کاملا مصنوعی به او نگاه میکند: نه عزیزم فعلا که همه چی خوبه...

سعید به چشم های او نگاه میکند... میداند از رفتارهای پدرش آزرده شده... سری تکان میدهد و دیگر چیزی نمیگوید...

سارا با سینی چای جلویشان خم میشود و اول به سعید تعارف میکند که او هم برای خودش و هم برای آلا بر میدارد...

دلارام در همین لحظه آلا را تکان میدهد: آلا؟ جیش دارم...

سارا هر دو ابرویش را بالا میدهد و نگاهی به دلارام میندازد و با سینی چای عقب گرد میکند...

آلا دستش را میگیرد و به سمت سرویس بهداشتی میبرد...

دلارام همانطور که دستش را در دست آلا تاب میدهد میگوید: آلا دندونم تکون میخوله...

آلا وارد راهرو سرویس ها میشود و میخندد: دندونت چه جوری میتونه تکون بخوره؟

دلارام می ایستد و دندون هایش را نشان میدهد: اینجاست...

خم میشود و میبیند که با حرکت انگشت او عقب و جلو میشود با تعجب میگوید: دندونت لق شده عزیزم...

دلارام هر دو دستش را به خشتکش میگیرد: جیشم داله میاد...

آلا فوری شلوار او را در میاورد و به توالت میبردش...

و با خودش فکر میکند حیف این بچه ی آرام و بی آزار نیست که به خاطر یک نقص باید اینگونه نادیده گرفته شود!

دلارام که بیرون می آید شلوارش را میپوشد و دوباره دست در دست هم به سمت سالن میروند ولی میان راه صدای حرف زدن خانواده کمی از سرعت قدم هایش کم میکند...

آقاجون که انگار مخاطبش سعید است میگوید: یعنی حتی یه زنگم نمیتونستی بزنی که منو در جریان ازدواجت قرار بدی؟

صدای سعید تخس است: خیلی به نظرم واجب نیومد...

چقدر حس بدی از بودن در این خانه دارد... کاش میشد اصلا نمی آمد...

باز صدای پدر سعید بلند میشود: آره خب تو و مادرت الان به جایی رسیدین که خودتون میبرینو میدوزین...

ژیلا خانوم پر استرس میگوید: این حرفا چیه حاجی... اصلا الان چه موقع این صحبت هاست هنوز از راه نرسیده؟!

آلا دست دلارام را سفت تر میگیرد و تعلل را بیش از این جایز نمیبیند و وارد سالن میشود...

همه ی نگاه ها که به سمتش میچرخد معذب لبخند میزند و کنار سعید دوباره مینشیند...

اینبار که تنش با او تماس پیدا میکند حس خوبی از این گرما نصیبش میشود... ازینکه سعید با پدرش متفاوت است خوشحال است...

سعید دمغ و در خود فرو رفته است... انگار روند مهمانی او را از پا در آورده... آلا دلش میسوزد... سعید مرد بالغیست که رفتارهای توبیخی پدرش در شان و منزلتش نیست... نمیداند چرا حس میکند باید حالش را خوب کند...

سرش را به او نزدیک میکند و پچ میزند: میخوای بریم خونه؟ انگار حالت زیاد خوب نیست...

سعید لبخند بی رنگی به او میزند و با چشمانی که میل عجیبی به بسته شدن دارند نگاهش میکند: دلم که خیلی میخواد... بریم خونه... تو هم برگردی... همه چیز خوب باشه...

آلا حس میکند سعید دارد از یک آرزوی دست نیافتنی حرف میزند... سعی میکند به او اطمینان بدهد تا کمی از این حال در بیاید: میریم خونه... منم میام... همه چیز خوب میشه... مطمئن باش...

صدای پچ پچ آلا و این طرز حرف زدن طمئنینه اش با این هوای گرمی که با ادای هر کلمه اش در صورتش میخورد او را به خلسه میبرد... و با همه ی وجود دلش میخواهد در این لحظه با آلا تنها باشد...

سعید دست کوچک او را در دست گرمش میگیرد و کمی از التهابش کم میکند... آلا با خجالت سر بلند میکند و میبیند حاجی با اخم و ژیلا خانوم کاملا در تضاد با همسرش با لبخند به این صحنه مینگرند...

همسران سهیلا و سارا که انگار در تمام امروز برای آمدن حاجی دویده اند به خانه می آیند... با آمدن آن ها خانه به هیاهو میفتد و صحبت ها گل میندازند... اوضاع کمی بهتر میشود و دیگر حرف به آن ها کشیده نمیشود و از مرکز توجه خارج میشوند...

خانوم ها که همه در آشپزخانه جمع میشوند آلا هم به ناچار به آن ها میپیوندد...

سهیلا با دیدنش لبخند گل و گشادی میزند و لبوی پوست گرفته شده برای سالاد را پایین میگذارد: بیا آلا جون بشین... الان برات یه چایی تازه دم میریزم...

رو به رویش پشت میز مینشید: نه عزیزم ممنون... میل ندارم...

سارا همانطور که پیاز های خلال شده را در ماهیتابه هم میزند به آلا بی رودربایستی اشاره میکند: عزیزم زحمت بکش اون سیب زمینی ها رو پوست کن...

ناراحت نمیشود... ترجیح میدهد با همین لحن دستوری به او کار محول کند تا اینکه با آن زبان سرخش نیش بزند... سیب زمینی ها را میگیرد و حین پوست کردنشان به سعید نگاه میکند که به آرامی مشغول بازی با اشکان است...

-: داداش خیلی پسر دوست نبود ولی آقاجون اونقدر میگفت که باید نسلمونو ادامه بدی کم کم اونم وسواس پیدا کرد...

سهیلا نفس عمیقی میکشد و چشم از سعید بر میدارد: با شادی هم حالش خوب نبود... شادی زن بدی نبود ولی زیادی به داداش باش بود... همیشه حرف حرف اون بود... تا ماجرای دلارام و اون جنگ اعصابا و جدا شدنشون... اما الان... الان که تو کنارشی سعید خیلی آروم شده... خیلی روحیش عوض شده... خیلی خوشحالم که تو نصیبش شدی...

آلا بهت زده از این درد و دل ناگهانی خواهر شوهرش حس میکند بار سنگین تری از قبل روی دوشش نسبت به سعید حس میکند... فکر میکند تمام اعضای خانواده ی سعید به او به چشم یک ناجی نگاه میکنند و او در قبال مرد این روزهایش به شدت مسئول است...

لبخندی به این همه ابراز لطف سهیلا میزند و خودش را مشغول سیب زمینی ها میکند...

ژیلا خانوم با لبخند وارد میشود صاف به سمت او می آید هر دو دستش را روی شانه ی او میگذارد: کی گفت تو کار کنی عروس خانوم؟

سرش را بالا میگیرد و او هم متقابلا لبخند میزند: همه مشغول کارن من چرا بیکار بشینم؟

ژیلا خانوم پیشانیش را میبوسد: هر چی از خانومیت بگم کم گفتم به خدا...

سارا سبزی های شکم پری را در تابه میریزد و قاطی پیاز داغ های طلایی میکند... باز از گوشه ی چشم نگاهی به آلا میندازد که خوب خودش را در دل خانواده اش جا کرده...

مادرش حق دارد این همه قربان صدقه اش برود... کدام زنی از همسرش کتک میخورد و باز در میان خانواده اش حضور پیدا میکرد؟

آلا بر عکس سن و سالش انگار زن پخته ایست و صد البته بزرگوار...

شام خانوادگی در حضور تمام اعضا خورده میشود...

بعد از شام قبل شستن ظرف ها سعید آلا را صدا میکند و میگوید که آماده شود در این میان دلارام که هنوز از بازی با پسر عمه هایش سیر نشده بلند میگوید: هنوز که میوه نخولدیم...

و باعث خنده ی جمع میشود... سعید هم در حالیکه از جایش بلند شده میگوید: میریم خونه میخوریم...

کسی اصرار بر بیشتر ماندن نمیکند... همه از رابطه ی دست و پا شکسته ی پدر و پسر خبر دارند...

آلا فوری لباس میپوشد و بچه ها را آماده میکند و به همراه هم راهی میشوند...

میان راه همانطور که دلارام با صدای بلند و پر از غلط و غلوط در حال هم خوانی با موزیکیست که از ضبط ماشین پخش میشود و اشکان هم به تقلید از او اصوات بی معنایی را هوار میکشد؛ سعید آرنج دست چپش را به شیشه چسبانده و کفش را به پیشانیش و با اخمی که دارد به اتوبان خیره است... آلا دوست دارد با سر و صدای بچه ها بخندد و او هم همراهی کند ولی مراعات سعید را میکند که کلافه به نظر میرسد و انگار اصلا صدای بچه ها را نمیشنود...

به خانه که میرسند بچه ها هنوز انرژی دارند... دلارام بالا و پایین میپرد و اجازه نمیدهد آلا لباس هایش را عوض کند و اشکان هم در این میان چهار دست و پا میرود و دلی از عزا در می آورد...

سعید از همان بدو ورود به اتاق خواب میرود و دیگر بیرون نمی آید...

آلا لباس های بیرونش را در می اورد و برای بچه ها یک فیلم کودکانه میگذارد و خودش به اتاق میرود...

سعید هنوز لباس بیرون به تن دارد و روی تخت نشسته است...

آلا کمی بعد از آن قهر سه روزه از نزدیکی بیش از حد و پیش قدم شدن معذب است ولی با توجه به اتفاقات امروز جلو میرود و از پشت، یک دستش را روی شانه ی سعید میگذارد: سعید؟! حالت خوبه؟

کمی خم است و هر دو دستش را در هم قلاب کرده... بدون اینکه برگردد خیره به نور ماه که کمی بالکن را روشن کرده میگوید: تو حق داشتی... من یه آدم حقیر عقده ای حسودم... من به مرده ی اشکانم حسادت میکنم... اگه بخوام باهات صادق باشم باید بگم که اونوقت که زنده هم بود بهش حسادت میکردم... چون اون یه زنی داشت که همیشه باهاش بود... اشکان نه مال و اموال داشت نه زندگی مرفه ای... حقوقیم که من بهش میدادم در حد یه کارمند ساده بود...

ولی اون خوش بود... چون تورو داشت خوشبخت بود... همیشه دوست داشتم یه روزی تورو ببینم... دیدنت یه جورایی برام عقده شده بود... میخواستم ببینم تو چی هستی چه شکلی هستی که تونستی یه مردو اینجور تسخیر کنی... ولی هیچ وقت فکر نمیکردم سرنوشت همچین بازی مسخره ای برامون راه بندازه...

آلا با شنیدن این حرف ها کمی کرخت میشود و روی تخت کنار او مینشیند...

سعید عینکش را بر میدارد و به لکه های تار رویش نگاه میکند: من هیچ وقت شانس اینکه عاشق بشمو نداشتم و خدام هیچ وقت اونقدر دوسم نداشت که یه زنیو جلوی پام بزاره که اون عاشقم باشه... من بر عکس این همه موفقیتی که تو حرفه ام دارم اصلا آدم موفقی تو زندگیم نبودم... هیچ وقت شرایط زندگی به نفع من جلو نرفت... من بعد احساسیم به قول تو خلاء داره...

به سمتش میچرخد و نگاهش میکند: آلا من تشنه ی محبتتم... من محبت ندیدم... تو یه قدم برام بردار من برات صد قدم بر میدارم...

آلا من یه مردم... من نمیتونم اینو قبول کنم که تو قلبت پیش یه مرد دیگست... آلا من دارم اقرار میکنم که حسودم... باور کنم نمیتونم بیشتر ازین تو رو با مرده ی اشکان شریک بشم... تو رو خدا بفهم اینارو...

آلا پر از حس های ضد و نقیض است... فقط نگاهش میکند و حرفی در دهانش نمیچرخد...

دلارام ناگهان با دو وارد اتاق میشود و می ایستد و با تعجب آن دو را که در فاصله ای نزدیک بهم کنار هم نشسته اند را نگاه میکند....

سعید عینکش را به چشم میزند و آلا میپرسد: چیزی میخوای دلارام جون؟

دلارام لبخند خجولی از اینکه آن ها را دیده میزند: اشکان بو میده...

آلا بلند میشود و به هال میرود... اشکان را که مشغول مکیدن پستونک است را میگیرد و برای تعویض پوشک میبرد...

تمام فکرش درگیر حرف های صادقانه ی سعید است...

به اشکان شیر میدهد و باز فکر میکند به اینکه حرف هایش هم خوشایند بوده اند هم ناخوشایند... از دست تعریف و تمجیدهای بی جای اشکان کفری

میشود... چطور انقدر ابلهانه با صاحب کارش درد و دل میکرده که او را تا این حد نسبت به او حریص کرده بود...

اشکان خیلی زودتر از آنچه که انتظارش را داشت میخوابد... او را در تختش میگذارد و به اتاق خوابشان میرود... دلارام وسط تخت به خواب رفته و سعید در حالیکه لباسش را عوض کرده کنارش دراز کشیده و موهای دخترک را نوازش میکند...

آلا کنارش مینشیند و دلارام خیره میشود: من به حرفات فکر کردم... تا حدودی میتونم با یه سریشون کنار بیام ولی انتظار دارم تو هم به زندگی قبل من احترام بزاری... به همسری که نیست... به زندگی که دیگه تمام شده... و یادت نره که همه چی تمام شده...

دستش از حرکت می ایستد: من فقط ازت یه چیز میخوام... تمام و کمال مال من باش... من جسم بدون روحتو نمیخوام...

سر جایش مینشیند و کمی نزدیکش میشود: من پشیمونم آلا... من نباید روت دست بلند میکردم... من خیلی دوست دارم... از بس دوست دارم... از بس که نمیخوام از دستت بدم روت حساس شدم...

آلا به رو تختی نگاه میکند...

سعید باز هم نزدیک میشود: میبخشیم آلا؟ بیا یه شروع دوباره داشته باشیم... بهم یه فرصت دیگه بده... بزار خودمو بهت ثابت کنم...

آلا نگاهش میکند و در نهایت لبخند میزند...

سعید هم لبخند میزند و فاصله را هیچ میکند: دلم خیلی برات تنگ شده بود... این سه چهار روز برام اندازه یه سال طول کشید..

صبح که چشم باز میکند اولین چیزی که میبیند دهان باز و آب دهان اویزان دلارام است که هر دو دستش را زیر سرش گذاشته و مثل جنین در خودش جمع است... پتوی کنار رفته را روی تنش میندازد و همانطور که بلند میشود نگاهی هم به سعید میندازد...

خواب آلود به آشپزخانه میرود و در یخچال را باز میکند و دستش را به گلویش میگیرد و بزور آب دهانش را قورت میدهد...

چند تا از وسایل صبحانه را در می اورد و در یخچال را میبندد...

به اتاق اشکان میرود و صورت غرق خوابش را میبوسد و دوباره به آشپزخانه بر میگردد و زیر کتری به جوش آمده را کم میکند و چای را دم میدهد...

سعید با چشمانی که بزور باز نگهشان داشته وارد میشود و با صدای گرفته و آرامی میگوید: آلا؟ این وقت صبح برا چی بیدار شدی؟

آلا به سمت او میچرخد و دستش را از پشت به کابینت میگیرد و با تعجب به او که هنوز لباس خانه به تن دارد نگاه میکند: مگه نمیری امروز دفتر؟

سعید به کانتر نگاه میکند: نه... امروز جمعه است...

موهای ژولیده اش را پشت گوش میزند و خنده اش میگیرد: وای! ببخشید...

سعید پشت کانتر مینشیند و بازوهایش را با دست میگیرد: اشکال نداره... حالا که بیدار شدیم صبحانه رو بخوریم...

صندلی کنارش را بیرون میکشد: چایی رو تازه دم کردم... شیرم نداشتیم که برات گرم کنم...

سعید سرش را روی کانتر میگذارد: آره این چند روز که نبودی همش شیر و تخم مرغ خوردم... جفتشون تموم شدن...

آلا دستش را زیر چانه میزند و با آن دستش پشت او را نوازش میکند: سعید میخوای برو بخواب... بیدار شدی صبحانه بخور...

سعید سرش را بلند میکند: دیشب که دلارام اومد وسطمون خوابید و جدامون کرد... الان ترجیح میدم از دو نفره بودنمون نهایت بهره رو ببرم...

آلا میخندد و از جایش بلند میشود تا چای بریزد...

سعید اما کبودی کنار لب او زیادی در ذوقش میزند... از پشت آنقدر نگاهش میکند تا او به سمتش برمیگردد و او میگوید: چقدر موهات خوشرنگ شدن... خیلی بهت میان...

آلا فنجان را جلویش میگذارد: قبلا گفته بودی...

فنجان را نزدیک میبرد و صورتش را با بخار چای به بازی میگیرد: بچه ها بیدار شدن بریم خرید کنیم...

آلا مینشیند و نفسش را یک جا بیرون میدهد... دوست دارد بپرسد و خبری از شایان و پرونده ی معلق را بگیرد ولی احتیاط میکند... نمیخواهد با یک کنجکاوی دوباره همه چیز به روال قبل برگردد... دیگر در خودش نمیبیند که بخواهد قهر کند یا درگیری هایی از این قبیل را تجربه کند... آنقدر در این مدت تحت فشار و تنش بوده که دیگر ظرفیتش پر شده...

سعید روی نانش کره میمالد: نظرت درمورد یه مسافرت چیه؟

دستش را بند بدنه ی داغ فنجان میکند: به نظرم الان وقتش نیست... برام سخته با وجود اشکان بخوام برم جایی...

لقمه اش را گاز میزند و حس میکند خوابش پریده و سرحال شده: حق داری... نگهداری دائم از دو تا بچه واقعا سخته... میخوای براشون پرستار بگیرم یکم سرت خلوت تر بشه؟

ازینکه سعید درکش میکند خوشحال است: نمیدونم... تا حالا بهش فکر نکرده بودم...

لقمه ی بعدی را به طرف آلا میگیرد: اینطوری خیلی بهتره برات... میتونی یکم به خودت برسی... وقت بیشتری برای خودت پیدا میکنی... میتونی بری باشگاه... میتونی بری خرید... میتونی هر کاری که دوست داری بکنی...

یک قلپ از چایش مینوشد: میتونم درسمو ادامه بدم؟ یا سر کار برم؟

چند لحظه سکوت میکند... از پیشرفت او به شدت میترسد... ازینکه از وابستگی به او در بیاید... اگر مثل شادی جنبه اش را نداشته باشد چه؟!

محتاط جواب میدهد: من خیلی موافق نیستم ولی اگه خودت خیلی دوست داری من حرفی ندارم...

بیخیال لقمه ی در دستش را به دهان میگذارد: نه خیلی دوست ندارم ولی برای سرگرمی گفتم...

سریع از حرفش استقبال میکند: خب عزیزم میتونی بری کلاس... کلاس موسیقی... نقاشی... زبان... خدا رو شکر الان هزار جور کلاس باب شده...

سر تکان میدهد: آره... ولی فعلا هیچ تصمیمی ندارم... باید خوب فکر کنم... نمیخوام همه ی وقتمو تو خونه هدر بدم...

سعید از حالا عزای آن خوب فکر کردنی که قرار بود در آینده صورت بگیرد را گرفته بود...

آلا با کنار کشیدن سعید میز را جمع کرد و خواست تدارک ناهار را ببیند که سعید مانع شد: چیکار میکنی خانوم؟

آلا که جلوی در فریزر در دستان او محبوس شده بود به خنده افتاد: میخوام ناهار درست کنم...

او را به خودش چسباند و چشمانش بسته شد: نمیخواد... یه چیز بیرون میخوریم...

آلا پشتش به در فریزر چسبید و چشمش جایی به جز سینه ی فراخ سعید را نمیدید...

سعید او را در یک حرکت بلند کرد و به روی یکی از کاناپه های هال برد...

آلا به محض اینکه دراز کشید سعید هم رویش خیمه زد و شروع به بوسیدنش کرد و از همه بیشتر جای آن کبودی لعنتی را بوسید و خودش را لعنت کرد...

سعید که از حمام بیرون آمد بچه ها حاضر بودند و آلا موهایش را سرسری خشک میکرد... با دیدنشان خندید و لباس هایش را به اتاق دلارام برد تا زودتر حاضر شود و بیش از این آن ها را معطل نکند...

اول به فروشگاه مواد غذایی رفتند... اشکان را در سبد چرخ دار نشاندند و دلارام هم بین قفسه ها میدوید و هر خوراکی به دستش میرسید باز میکرد و کمی ازش میخورد...

این اولین باری بود که آلا به خرید خانه می آمد... تا به حال همیشه سعید خودش مایحتاج خانه را تامین میکرد...

کاملا از این مشارکت راضی بود و از قدم زدن بین آن همه تنوع لذت میبرد...

با بسته های خریدی که در صندوق عقب جاگیر شدند به سمت مرکز خرید رفتند...

اشکان را سعید به آغوش گرفت و دست دلارام را آلا...

بین مغازه ها در گردش بودند که سعید یکی از بوتیک ها که لباس بچه داشت را نشان کرد: اینو بگیریم برا اشکان...

به سرهمی لی نگاه کرد: قشنگه...

همین تایید کافی بود تا خریداری شود... یک عروسک هم برای دلارام خریدند و هر چه سعید اصرار کرد آلا هم برای خودش خرید کند زیر بار نرفت...

سعید هم که دید از پس او بر نمی آید به ناچار تسلیم شد و باهم برای ناهار رفتند...

برای اولین بار از با هم بودنشان شاد بودند... کسی نگران جلب توجه های دلارام و نگاه های ترحم امیز به دنبالش نبود... کسی از حرف دیگری چیزی به دل نمیگرفت... کسی غبطه ی گذشته و هال و آینده را نمیخورد... کسی، کسی را مقایسه نمیکرد...

برای اولین بار حس خوبی از باهم بودنشان داشتند بدون حسرت و عذاب وجدان..

آلا نگاه دوباره ای به تابلوی کنار در میکند و با خودش یک دل میشود که به داخل برود...

با ورودش به محیط ساکت درون سالن و صدای تق تق پاشنه های کفشش باعث میشود لحظه ای بایستد و به مراجعین اندکی که نشسته اند نگاه کند... همه سرشان پایین است و مشغول کارند...

اینبار نرم تر قدم بر میدارد تا صدایی از برخورد کفش هایش با زمین ایجاد نشود...

جلوی منشی می ایستد و به پیشانیش دست میکشد: سلام... ببخشید من برای یازده و نیم وقت داشتم...

منشی از بالای عینکش خشک به او نگاه میکند و دکمه های کیبورد را میزند: شماره پرونده...

آلا صدایش را پایین تر از دفعه اول می آورد: دفعه اولمه که میام... پرونده ندارم...

منشی گردنش را ورزش میدهد تا از خشکی در بیاید: اسم و فامیلتون؟

آلا اسم و فامیلش را میگوید و منشی پشت کارتی چیزی مینویسد و به سمتش میگیرد: این شماره پروندتونه... بشینید صداتون میکنم...

به سمت یکی از مبل های خالی میرود و مینشیند...

با استرس دوباره به مراجعین نگاه میکند و با خودش به این فکر میکند که هر کدام چه مشکلی دارند که مجابشان کرده به اینجا بیایند...

مدت زیادی نمیگذرد که منشی صدایش میکند و او را به اتاق راهنمایی میکند...

با ورودش به اتاق دکتر تپش قلبش بیشتر میشود...

دکتر که مرد مسنی است با دیدنش لبخند میزند و به احترامش بلند میشود: سلام خانوم جوان... بفرمایید...

به مسیری که اشاره میکند نگاه میکند و روی همان مبل مینشیند...

دکتر هم از پشت میز بیرون می آید و رو به رویش مینشیند: خوبین؟

آلا لبخند سستی میزند و با دستی که هنوز لرزش دارد موهایش را داخل میفرستد: ممنون...

دکتر که میبیند او قصد صحبت کردن ندارد میگوید: خب؟ دخترم... چی باعث شده شما بیای اینجا؟

آلا کمی در جایش وول میخورد و صاف تر مینشیند: من حالم خوب نیست... یعنی خواهرم گفت که بیام اینجا...

دکتر به لرزش صدای او لبخند میزند: خواهرتون خیلی خوب کاری کردین... حالا شما تعریف کن ببینیم چرا حالت خوب نیست...

بغضش چانه اش را به ارتعاش میندازد: من همسرمو یک سال پیش از دست دادم... خیلی دوسش داشتم... خیلی... ما عاشق هم بودیم... من... من... ببخشید...

هر دو دستش را جلوی صورتش میگیرد و شانه هایش از هق هق به تکان خوردن میفتند...

دکتر جعبه دستمال را نزدیکش میکند و اجازه میدهد او خودش را سبک کند...

آلا کمی به خودش مسلط میشود و چند نفس عمیق میکشد... چند برگ دستمال برمیدارد و صورتش را پاک میکند: معذرت میخوام...

دکتر دوباره به رویش لبخند میزند: اشکالی نداره راحت باش...

آلا برگه ی دستمال را زیر پلکش میکشد و همه چیز را تعریف میکند...

دکتر از بین حرف هایش نکاتی را یادداشت میکند و وقتی او سکوت میکند چند لحظه ای نگاهش میکند: ببین آلای عزیز! قدم اول پذیرش مرگ... ولی نه به اون معنا که شما فکر کنی همسر اولتو نادیده گرفتی یا فکر کنی بی ارزش...

باید یاد بگیری که کمتر بهش فکر کنی... میگم کمتر فکر کنی نمیگم فراموشش کنی چون این اصلا امکان پذیر نیست...

باید هر چه زودتر به زندگی عادیت برگردی...

شما میتونی عزاداری کنی... میتونی گریه کنی... سر قبر مرحوم بری... خاطره هاتو مرور کنی... باید سعی کنی همه چیزو با خودت حل و فصل کنی...

نباید تنها باشی... باید یه همدم داشته باشی تا وقتی دلت میگیره و براش دلتنگ میشی بتونی باهاش صحبت کنی...

تکیه میدهد و پا روی پا میندازد و ادامه میدهد: الان حائز اهمیت ترین نکته اینه که تو با پای خودت به اینجا اومدی و این یه قدم مثبت محسوب میشه... چون تو خواستی و داری اعلام میکنی که میخوای همه ی تلاشتو بکنی و این خیلی خوبه...

پس ما قطعا میتونیم به یه نتیجه خوب برسیم...

تو قرار نیست اشکانو از ذهن و زندگیت حذف کنی... ما فقط میخوایم کمی همه چیز کم رنگ بشه تا تو بتونی رنگ بقیه ی چیز های اطرافتو هم ببینی...

خاطراتتو کم رنگ کن تا بتونی راحت تر ادامه بدی...

خودتو درگیر مشغولیات زندگی روزمره ات بکن...

کمی به سمت او خودش را جلو میکشد و لبخند میزند: اوایل سخته خندیدن چون تو هنوز سوگواری... و مسلما حضور تو جمع و شوخی کردن مشکله...

باید خودتو مجبور کنی به خاطر سعید چون تو الان مسئولیت یه زندگی جدید و پذیرفتی نمیتونی اونجور که میخوای ادامه بدی... اینطوری مقاومت و سختیت نسبت به تنها بودنت کمتر میشه و از جمع گریزی در میای...

این خیلی خوبه که تو الان یه بچه ی کوچیک داری و یه بچه ی معلول از همسرت که جفتشون مراقبت شبانه روزی نیاز دارن و تو اینطوری میتونی خودتو درگیر کنی تا کمتر فکر و خیال کنی... پسرت در حال حاضر حکم یه یادگاری بزرگ از همسرت رو داره که تو باید تمام هم و غمت رو براش بزاری...

الان رفتار سعید با تو و بچت چه جوریه؟

آلا آب دهانش را قورت میدهد: سعید پدر خوبیه... اشکانو مثل پسر خودش میبینه و من تا حالا ندیدم بین اون و دخترش تبعیض قائل بشه...

همسر خوبی هم هست... راستش فرصت زیادی به من داد تا بتونم با خودم و مرگ اشکان کنار بیام...

لبخندش عمیق میشود: این ها خیلی عالیه... بهتر قدر شرایطت رو بدونی... تو واقعا خوبی نصیبت شده... همینطورم که گفتی ظاهرا اسم پسرتو به اسم همسر سابقت گرفتی... با توجه به روحیه ای که ازش تعریف کردی باید خیلی براش سخت باشه چون با هر بار صدا کردن پسرت یاد همسرت میفته و این مسلما خیلی براش سخته... پس اینا نشون میده که اون مرد فداکاریه... قبول داری آلا خانوم؟

آلا هم بالاخره لبخند متقابلی میزند...

دکتر نگاهی به ساعت میندازد: خب انگار وقتمونم تمام شده...

فقط به عنوان نکته ی آخر بهت میگم که هر از چند گاهی یه برنامه ی تفریحی بزار... خودت... مثل رفتن به پیک نیک... رستوران... سینما... خرید یا هر چیز دیگه ای... اینا خیلی میتونه تو روحیه و رابطتون تاثیر داشته باشه...

آلا کیفش را را دوشش میندازد و با تشکری از جایش بلند میشود...

حالا بر عکس لحظه ی آمدنش خیلی حالش خوب است و دیگر خبری از آن همه استرس نیست..

تمام مسیر مطب تا خانه ی پدریش را پیاده میرود... انرژی مثبت عجیبی در تک تک سلول هایش حس میکند و نمیداند چرا لبخندش لحظه ای محو نمیشود...

امروز انگار همه چیز زیباتر است... از درختان کچل و یخ زده گرفته تا لق بودن موزاییک های کف پیاده رو که با هر لگد کلی آب از زیرشان به بیرون میپاشد تا صدای قار قار کلاغ ها و تنه زدن عابران بداخلاق پیاده...

امروز حالش با تمام این یک سال و نیم فرق کرده بود...

ازینکه کسی به او گفته بود که رفتارهایش طبیعی است و حق عزاداری دارد بسیار خوشحال بود... ازینکه برعکس تشخیص اطرافیان افسردگی نداشت و رفتارش یک رفتار آنرمال نبود خوشحال بود...

برف ریزی که شروع به بارش کرده بود سرما را تا عمق جانش رسانده بود...

با لرز خفیفی انگشتش را روی شاسی زنگ فشار داد...

در با تیکی باز میشود و او سریع پا به خانه میگذارد و دستان سرخش را جلوی دهان "ها" میکند و به سمت پله ها میرود...

با ورودش حجم عظیمی از گرما پوست صورتش را به ذوق ذوق میندازد...

مادرش جلوی درگاه آشپزخانه سلامش میدهد و او با لبخند جوابش را میدهد: بچه ها کجان؟

مادرش به داخل آشپزخانه اشاره میکند و با خنده میگوید: دلارام که اینجاست داره عدس پاک میکنه... اشکانم پیش لاله است برده بود بخوابونتش...

به آشپزخانه میرود و دلارام را در حال موشکافی عدس ها میبیند که روی زمین نشسته و سرش با چند سانتی متر فاصله از سینی عدس قرار گرفته...

دلش از دیدنش ضعف میرود... طاقت نمی آورد و کنارش میرود و صورت لطیفش را میبوسد: سلام عزیز دلم... داری چیکار میکنی؟

حرفی نمیزند فقط با آن دهان باز و زبان پهنش خیره نگاهش میکند...

آلا بلند میشود و به قابلمه های روی گاز نگاه میکند: بابا کجاست؟

آسیه خانوم سری تکان میدهد و به سمت شیر آب میرود: چه میدونم... دنبال بدبختی و گرفتاری... رفته ببینه میتونه وام بگیره یا نه...

روی صندلی آشپزخانه مینشیند و شالش

را روی گردنش میندازد: وام برای چی؟

لیوان را آب میکشد و روی آب چکان میگذارد: این لاله هم امروز و فرداست که یکی براش بیاد در این خونه رو بزنه نمیتونیم که اون موقع تازه به فکر بیفتیم...

حال خوشش کم کم رو به افول میرود: شما با اون همه قسط الان چطور دنبال یه وام جدیدین؟

مادرش کنار دلارام مینشیند: یکیشون این ماه تمام میشه میخوایم جاش یه وام دیگه بگیریم...

یک تای ابرویش را بالا میدهد و با تاسف از جایش بلند میشود: من برم ببینم لاله چیکار میکنه...

مادرش سر تکان میدهد و او دکمه های پالتویش را در مسیر باز میکند... تقه ای به در میزند و وارد میشود...

لاله مثل همیشه گوشی به دست است اشکان روی پایش تاب میخورد... آرام بهم سلام میکنند و آلا روی تخت بالای سر او مینشیند: تازه خوابیده؟

لاله با سر تایید میکند و گوشی را کنارش میگذارد: رفتی دکتر؟ چی گفتین؟ راضی بودی؟

دوباره با یادآوری حرف های دکتر حالش خوب میشود: آره خیلی واقعا خوب بود... گفتن باید چهار تا پنج جلسه ی دیگه برم...

و شروع میکند و از واو به واو صحبت هایی که بین او و دکتر شد میگوید و لاله هم با دقت گوش میدهد...

وقتی حرفش تمام میشود لاله میپرسد: حالا میخوای چیکار کنی برنامت چیه؟

گنگ نگاهش میکند: چه برنامه ای؟

لاله اشکان را روی زمین میگذارد و میگوید: خب بالاخره باید از یه جایی استارت بزنی...

نگاهش میکند: یعنی چیکار کنم؟

لاله روی زانوهای خشک شده اش دست میکشد: به نظرم بچه ها رو بزار امشب اینجا باشن تو برو خونه...

وحشت زده میگوید: حرفشم نزن...

چپ چپ نگاهش میکند: چطور ما تو روز میتونیم نگهشون داریم شب نمیتونیم؟ شیر خشک و پوشکم به قدر کفایت هست که امشبو باهاش سر کنه... تو برو...

کمی مکث میکند و پوست لبش را میکند: من نمیتونم...

از جایش بلند میشود: خوبم میتونی... کافیه بخوای...

لاله که از اتاق بیرون میرود او با افکارش تنها میماند...

نمیداند تحمل دوری از جگر گوشه اش را دارد یا نه ولی به خودش میقبولاند که این یک تمرین است و برای حفظ زندگیش لازم است...

نیم ساعت بعد که لاله به اتاق بر میگردد او هنوز همانجا با همان پالتویی که دکمه هایش باز است نشسته و فکر میکند...

لاله او را راه میندازد و کلی راهکار نشانش میدهد که او هزار بار رنگ به رنگ میشود موقع گوش دادنش...

لاله برایش آژانس میگیرد و او را بزور راهی میکند... آسیه خانوم متعجب از رفتن یهویی آلا از لاله علت را جویا میشود و وقتی توضیحات او را میشنود دعا میکند که آلا بتواند زندگی جدیدش را حفظ کند...

به خانه که میرسد کارهایش روی دور تند میفتند... به توصیه ی لاله به حمام میرود... موهایش را سشوار میکشد و همه ی تنش را با اسپری بدن خوشبو میکند... یک پیراهن کوتاه نخی پر چین میپوشد و به خودش در آینه نگاه میکند و حس میکند چیز جذابی ندارد... دست به وسایل آرایشش میبرد و کمی به صورتش رنگ میدهد...

نگاهش مدام بین کارهایش به ساعت میفتد که عقربه هایش از هم سبقت میگیرند... به آشپزخانه میرود باز طبق گفته ی لاله یک چیز ساده درست میکند تا بوی غذا نگیرد... بسته ی ناگت مرغ را از فریزر در می آورد و درون ماهیتابه میگذارد تا سرخ شوند...

در این میان گوجه و خیارشور را خرد میکند و روی کانتر میچیند... هوا تاریک شده و او هنوز فرصت نکرده چراغ های سالن را روشن کند... جلیز و بلیز ماهیتابه که در می اید او فوری به سمتش میرود و تکه های طلایی را در ظرف میچیند...

سعید کلید میندازد و در را باز میکند... با ورودش به خانه و دیدن فضای تاریک کمی دلشوره میگیرد و به قدم هایش سرعت میدهد... تنها نور خانه نوریست که از آشپزخانه می آید... با دیدن آلا که در حال آشپزیست خیالش کمی آسوده میشود ولی هنوز از نبود بچه ها متعجب است...

پشت سر او که در حال خودش است می ایستد: آلا؟

آلا وحشت زده به سمتش میچرخد و دستش را روی قلبش میگذارد: کی امدی تو؟

سعید لبش کم کم کش می آید و بیشتر متوجه ی تغییرات میشود...

آلا از لبخند او خجالت زده میشود و پشتش را به او میکند: لباستو عوض کن شام حاضره...

سعید کیفش را دست به دست میکند و از خیار شور های روی کانتر یکی در دهانش میگذارد و با حالت خاصی میپرسد: بچه ها کجان؟

آلا به نقشه های لاله لعنت میفرستد و با پشت دست زیر چانه اش میکشد: خونه مامانم...

سعید تا ته خط را میخواند ولی به روی خودش نمی آورد... امشب دوست دارد ببیند آلا چه آشی برایش پخته... پیش درامدش که خیلی به مزاجش سازگار بوده حالا تا تهش باید دید که چگونه پیش خواهد رفت...

لباس های خانگی اش را میپوشد و دست و صورتش را آب میزند و دوباره به پیش آلا میرود... اینبار تمام خانه غرق نور است...

پشت کانتر مینشیند و به او نگاه میکند که رو به رویش با سری پایین نشسته...

میترسد جا بزند و نخواهد ادامه دهد ولی کاری هم از او ساخته نیست ممکن است آلا از هر حرکت او سو برداشت کند...

دست هایش را روی میز میگذارد و به او چشم میدوزد که در این حالت از همیشه معصوم تر شده است... میداند در درونش جنگ است و نمیتواند حس هایش را از هم تفکیک کند... او را درک میکند و اجازه میدهد تا با خودش یک دل شود: این شام یا عصرونه؟

آلا سریع سرش را بلند میکند: شام دیگه...

سعید به ساعت پشت سرش اشاره میکند: اخه هنوز هشتم نشده...

آلا برای او غذا میکشد و با حالت حق به جانبی میگوید: اشکال نداره... شام زودتر میخوریم زودترم میخوابیم...

سعید دست زیر چانه اش میگذارد: مگه امشب چه خبره؟

جوابش را نمیدهد و برای آوردن دوغ بلند میشود...

سعید با غذایش مشغول میشود و دیگر پی گیری نمیکند...

بعد از شام سعید به هال میرود و مشغول مطالعه ی یکی از پرونده هایش میشود و آلا ظرف ها را میشورد و به قدم بعدی که لاله گفته بود فکر میکند...

دستش را با حوله خشک میکند و میوه ها را در ظرف میچیند و به هال میرود و کنار سعید مینشیند...

سعید ناخواسته نگاهش به سمت او میچرخد و حواسش پرت میشود: چه بوی خوبی میدی!

آلا لبخند بی رنگی میزند و دستپاچه یک سیب از ظرف بر میدارد و مشغول پوست کردنش میشود...

سعید باز سرش را در پرونده میکند و حس میکند کاملا تمرکزش را از دست داده است...

آلا سیب قاچ زده را به سمت او میگیرد و سعید یکی را با تشکر بر میدارد...

آلا سعی میکند پیش قدم شود... با لوندی پا روی پا میندازد و خودش را در پوشه ای که در دست سعید است خم میکند: چی میخونی؟

سعید از برخورد پوست و موهای او پرونده و سیب قاچ شده ی دست نخورده را کنارش میگذارد و او را که تقریبا در آغوشش است را کاملا بغل میکند: هیچی عزیزم... فقط بی خودی دارم وقتمو تلف میکنم...

آلا نگاهش میکند و خجالت زده موهایش را پشت گوشش میدهد...

سعید سرش را در گردن او فرو میکند و بو میکشد: ازینکه بچه ها رو بردی اونجا تا تنها باشیم واقعا ممنونم...

آلا باز هم حرفی برای گفتن ندارد و تنها از این هم آغوشی غرق آرامش میشود...

سعید سر او را به عقب میکشد و به تک تک اجزای صورتش نگاه میکند: خیلی خوشگل شدی فرشته کوچولو...

ازینکه در نظر او زیبا به نظر رسیده لذت میبرد... همیشه اینکه مورد تایید او باشد برایش مهم است...

سعید لب های او را گرم میبوسد و بی طاقت او را با خودش به اتاق خواب میبرد... این مرد نمیخواست حتی یک ثانیه از این با هم بودن را از دست بدهد... تمام این مدت با هم بودنشان در چند رابطه ی انگشت شمار هول هولکی خلاصه میشد که یا نگران بیدار شدن دلارام بودند یا گریه کردن اشکان...

آلا خودش را از آغوش او بیرون میکشد و خواهش میکند که اجازه بدهد خبری از بچه ها بگیرد... به ناچار قبول میکند و خودش به تراس میرود و او روی تخت مینشیند و با لاله تماس میگیرد... زیاد بوق نمیخورد که او جواب میدهد: الو؟

آلا فوری میگوید: لاله؟ سلام... بچه ها چیکار میکنن؟ آرومن؟ اشکان بی قراری نمیکنه؟

لاله حرصی میگوید: الان زنگ زدی اینا رو بپرسی؟ جفتشون خوبن... پیش بابان... بازی میکنن... آلا ما از پسشون بر میایم لطفا تو اوضاع رو ردیف کن...

پیشانیش را دست میکشد: باشه... چیزی شد زنگ بزن...

لاله با عصبانیت یک خداحافظ میگوید و قطع میکند...

سعید که سیگار کشیدنش تمام شده و به داخل برگشته پشت آلا مینشیند و سر شانه هایش را پر از بوسه های ریز میکند...

آلا هم که حالا خیالش تا حدود زیادی راحت شده به سمت او بر میگردد و جوابش را میدهد...

امشب، یک شب پر از آرامش و حس خوب بود... شبی که برای اولین بار آن ها با طیب خاطر باهم میگذراندند... شبی که مال آن ها بود و سحر نداشت..

آفتاب آنقدر در چشمش میزند که باعث میشود بزور لای پلک هایش باز شود...

غلت میزند و خودش را کش میدهد...

ناگهان با دیدن جای خالی سعید فوری در جایش مینشیند و به ساعت روی پاتختی نگاه میکند که عقربه اش از یازده عبور کرده...

لحاف را کنار میزند و پای لختش را روی پارکت میگذارد و از سرما لرز خفیفی میکند... سریع از کشوی لباسش یک شلوار خانگی در می آورد و روی همان پیراهن کوتاه به پا میکند...

به سمت سالن میرود و با دیدن میز صبحانه ای که انگار سعید برایش چیده کمی از تشویشش کم میشود...

حالا که فهمیده او صبحانه خورده رفته است عذاب وجدان خواب ماندنش از بین میرود و با خیال راحت به سمت تلفن میرود و با خانه شان تماس میگیرد...

مادرش بلند جواب میدهد و از آن طرف صدای سر و صدا می آید: بله؟

خنده اش میگیرد: الو؟ مامان؟ سلام...

مادرش انگار لبش به خنده باز میشود: سلام مادر... خوبی؟

خجالت میکشد از فکر هایی که در سر مادرش جولان میدهد و کم بی راه هم نیست: خوبم ممنون... بچه ها چطورن؟ خیلی اذیت نکردن؟

آسیه خانوم گوشی را از دهانش فاصله میدهد: لاله؟ لاله؟ بیا دلارام میگه جیش داره...

دوباره صدایش نزدیک میشود: نه مادر چه اذیتی... ما که همیشه میگیم بزارینشون اینجا شما همش غریبی میکنین...

گوشی به دست به آشپزخانه میرود و یکی از فنجان ها را از روی آب چکان برمیدارد: این چه حرفیه... نمیخوایم مزاحم باشیم... من حالا سعی میکنم تا یه ساعت دیگه بیام دنبال بچه ها...

انگار راه میرود که نفس نفس میزند: لازم نکرده بیای دنبالشون... من ناهار درست کردم... خودتم بیا اینجا...

همانطور که گوشی را بین شانه و گردنش نگه داشته میخندد و برای خودش چای میریزد: چون میدونم بهانه آوردن برای تو فایده نداره خودم سنگین و رنگین قبول میکنم که بیام...

مادرش هم میخندد: حالا شدی یه دختر خوب...

بعد اینکه تلفن را که قطع میکند و پشت کانتر مینشید و برای خودش لقمه میگیرد...

آنقدر احساس ضعف و گرسنگی دارد که حس میکند میتواند یک نان کامل را بخورد... اتفاقات دیشب انرژی زیادی از او گرفته بود... با یاداوری دیشب و رفتار های محتاط سعید و اجازه گرفتن هایش قبل از شروع هر کاری دوباره لبش به لبخند مزین میشود...

قبل تر ها هیچ وقت علاقه ای به اینکه با مردی با اختلاف سنی زیاد ازدواج کند نداشت... به نظرش دو دنیای متفاوت میشدند که هیچ درکی از هم نداشتند...

هرچند حسش به سعید در اوایل دقیقا همینطور بود ولی حالا به نظرش این تفاوت ها همه چیز را قشنگ تر هم کرده بود...

دوباره گوشی را بر میدارد و همانطور که لقمه ی خامه و عسلش را میجود شماره ی سعید را میگیرد...

بعد از چند بوق کوتاه سریع جواب میدهد: الو؟ آلا جان؟ بیداری شدی؟

لقمه اش را قورت میدهد و صاف مینشیند: سلام... خوبی؟ آره... چرا بیدارم نکردی؟

صدای ورق زدن کاغذ می آید: خسته بودی عزیزم... دلیلی نداشت بیخودی خودتو اذیت کنی برای یه صبحانه...

در دلش شعور و شخصیت او را قربان صدقه میرود: زنگ زدم خونمون حال بچه ها رو بپرسم... مامان گفت ناهار برم اونجا... زنگ زدم که بهت بگم...

سعید عطسه ای میکند و با خنده میگوید: صبر اومد... واستا... من یکم کارو جمع و جور کنم میام دنبالت...

خوشحال میشود ازینکه قرار نیست تنها جلوی خانواده اش ظاهر شود و بیش از این بخاطر تنها بودنشان خجالت زده شود میپذیرد...

اینبار که تماس را قطع میکند دیگر به خوردن ادامه نمیدهد... میز را جمع میکند و به اتاق خواب میرود تا کم کم حاضر شود...

لحاف بهم ریخته ی روی تخت را مرتب میکند و نمیداند چرا ناگهان یاد تخت دو نفره ی قبلیش می افتد... همان که جهازش بود... همان که برای خوابیدن دو نفره رویش از هم سبقت میگرفتند... همان که شاهد خیلی چیزهای بین او و اشکان بود...

همان که اشکان تا ثانیه آخر عمرش را روی آن سپری کرد...

روی تخت رو به تراس مینشیند و از گرمای مطبوعی که آفتاب رویش انداخته لذت میبرد...

مرور خاطرات گذشته جز لاینفک زندگی بود... نمیتوانست و نمیخواست خیلی چیزها را فراموش کند...

دوباره صحنه های دیشب را به یاد می آورد و اینبار به جای لبخند دو قطره اشک تند و سریع از پلک هایش میچکند...

اشکان زیر خروار ها خاک خوابیده بود و او برای خوابگی با همسر جدیدش نقشه میکشید...

قبل اینکه دوباره حالش بد بشود و بخواهد همه چیز را زیر و رو کند از اتاق خواب خارج میشود..

لباس بیرونش را میپوشد و بغ کرده روی مبل مینشیند و به نور خورشید که نوید بهار را دارد زل میزند... عید نزدیک بود و او امسال ساکن یک خانه ی جدید و در کنار اعضای جدیدی بود...

گوشی قدیمی سعید که این روزها گوشی او شده بود در دستانش به لرزه افتاد...

به نام سعید روی صفحه اش نگاه کرد و از جایش با یک نفس عمیق بلند شد...

بیرون که رفت با دیدن ماشین او دم در به سمتش رفت و سوار شد...

سعید تکیه اش را به در ماشین داده بود و یک دستش روی فرمان بود و با لبخند به چهره ی بدون آرایش او نگاه میکرد: سلام عزیز دلم...

این عزیز دل و زنده شدن صحنه های دیشب باعث شد خجالت زده لب بگزد...

سعید دستش را جلو برد گونه ی او را با دو انگشت کشید: موش زبونت خورده خانوم؟ سلامت کو؟

سعی میکند افکاری که دست به گریبانش شده را عقب بزند... لبخند محجوبی میزند و جواب سلامش را میدهد...

سعید ماشین را به حرکت در می آورد و هر چند لحظه یک بار به او نگاه میکند و آخر میگوید: چی میشد من ده سال پیش باهات آشنا میشدم...

آلا بلند میخندد و کمی سرش به بالا میرود: سعید چی میگی؟ ده سال پیش من هنوز به سن تکلیف نرسیده بودم...

سعید هم از خنده ی او لبخندش عمیق میشود: داری جوونیتو به رخ میکشی؟

ابرو بالا میدهد: خب چهارده سال به رخ کشیدنم داره...

سعید قهقهه میزند: بچه پررو...

کمی سکوت میشود و آلا که از پنجره به بیرون خیره است میگوید: بابام دنبال وام...

سعید از لحن جدی و همراه با غمی که در صدای آلاست حواسش جمع میشود...

آلا نفسش را یک جا بیرون میدهد و شالش را جلو میکشد: بابام خیلی قسط داره... از سر جهاز من تا حالا داره قسط میده... الانم دوباره دنبال وامن که اگه کسی برا لاله اومد جلو نمونن توش...

اون چند روز که اونجا بودم همش بابا بیرون بود... لاله میگفت رو ماشین کار میکنه... هم آژانس هم تو راهی که به مسیرش بخوره...

خیلی دلم به حالش میسوزه... تو این سن و سال به جای اینکه بشینه استراحت کنه داره تمام وقت کار میکنه...

سعید با اخم به لاین بغل رفت تا ماشین پشت سرش از او سبقت بگیرد... تا به حال آلا از ریز مسائل زندگی خانواده اش با او حرف نزده بود و او هم هیچ وقت کنجکاوی نکرده بود...

ولی حالا که این چیزها را از زبان همسرش میشنید واقعا تحت تاثیر قرار میگرفت... آقا صالح مرد خوب و زحمت کش و خانواده دوستی بود و واقعا حقش نبود که تا این حد سخت کار کند... در مقابلش هم پدر خودش بود... دائما به اسم سفرهای کاری از خانه دور بود و هر روز پول روی پولش می آمد...

به خانه ی پدری آلا که میرسند هر دو در سکوت پیاده میشوند و آلا زنگ را به صدا در می اورد... چند لحظه ی بعد در باز میشود...

لاله و بچه ها روی ایوان نشسته اند و زیر آفتاب زمستانی بازی میکنند...

آلا با دیدن اشکان به قدم هایش سرعت میدهد و تا به او میرسد در آغوشش میگیرد و سفت فشارش میدهد: عزیز دل مامان... دلم برات یه ذره شده بود...

لاله که با دیدن سعید کلاه بافتش را روی سرش انداخته بود با سعید مشغول احوال پرسی شد و به داخل خانه تعارفش کرد...

سعید دلارام را که نگاهش سفت چسبیده بود به آلا و آغوش مادرانه ای که رو به او باز نشد به بغل گرفت: دختر بابا بهش خوش گذشت؟

دلارام جوابی نداد و همچنان میخ آلا بود... آلا هم که از صدای سعید نظرش جلب شده بود به سمت او چرخید و با محبت گفت: خوبی دلارام جون؟

دلارام فقط به یک سر تکان دادن اکتفا کرد...

لاله دوباره تعارف را از سر گرفت: بفرمایید تو آقا سعید... آلا بیاین...

در همین لحظه آسیه خانوم هم به جلوی ورودی هال می آید و با دیدن سعید شوکه میشود و دست و پایش را گم میکند: ای وای... آقا سعید شمایین؟ سلام...

سعید دلارام را پایین میگذارد و جلو میرود و پیشانی آسیه خانوم را میبوسد: سلام از ماست حاج خانوم...

آسیه خانوم دلش قنج میرود... داماد این همه فهمیده و با کمالات هم مگر میشد؟!

با خجالت دستی روی موهای شانه نکرده اش میکشد: آلا مادر؟ یک کلمه میگفتی آقا سعیدم میاد من یه چیزی تدارک میدیدم...

سعید از اینکه ناخوانده رفته و آلا هم حضورش را اطلاع نداده معذب میشود: ایرادی نداره حاج خانوم من که غریبه نیستم... اومدیم یه سری بزنیم بهتونو بریم...

آسیه خانوم فوری دست پشت کمر او میگذارد و به داخل هولش میدهد: معلومه که غریبه نیستی مادر... کجا برین هنوز نیومده؟ مگه من بزارم...

سعید از محبت او لبخند میزند و وارد خانه میشود و پشت او بقیه ی خانواده...

سعید که قصد میکند روی یکی از مبل ها بنشیند میپرسد: حاج آقا تشریف ندارن؟

آسیه خانوم تند تند وسایل مامرتب وسط هال را جمع میکند و نفس زنان میگوید: نه... سرکارن... الانا دیگه میرسن...

آلا پالتویش را در می اورد: مامان بزار باشن... نمیخواد جمع و جور کنی...

چشم غره ای نثارش میکند که یعنی حرف نزن...

لاله به اتاقش میرود و یک لباس مناسب میپوشد و بعد برای پذیرایی به آشپزخانه میرود...

آلا اشکان را در آغوش سعید میگذارد و کنارش روی مبل مینشیند و لباسش را بالا میدهد تا به اشکان شیر دهد...

سعید همانطور که نگاهش به اشکان است زیر گوشش با دلخوری میگوید: چرا نگفتی منم باهات میام بنده خداها شوکه شدن...

آلا بیخیال نگاهش میکند: باید کم کم عادت کنند...

لاله با دو فنجان چای و چند برش کیک خانگی دوباره برمیگردد...

سعید که یک گاز از کیک میخورد میپرسد: این دست پخت شماست؟

لاله با لبخند پهنی میگوید: اگه خوشمزه اس بله...

سعید میخندد و اینبار میپرسد: ترم چندی لاله خانوم؟

لاله موهای دلارام را که به او چسبیده و برنامه ی کودک تماشا میکند را به بازی میگیرد: ترم چهار...

سعید قلپی از چای خوش طعمش مینوشد: چه رشته ای؟

لاله به هر دوی آن ها نگاه میکند و به این فکر میکند که چقدر بهم می آیند: مدیریت بازرگانی...

سعید سری از روی تحسین تکان میدهد: آفرین... موفق باشی... اگه قصد کار کردن داشتی بهم بگو...

لاله فوری شاخک هایش آنتن میدهد و هوشیار تر میشود: مگه بدون مدرکم میشه؟

سعید با خنده فنجانش را به جای اولش بر میگرداند: اگه پارتیت من باشم چرا که نه...

لاله خودش را کنترل میکند که نپرد در بغل او و ماچش کند: وای... خدایا... باورم نمیشه... واقعا ممنونم...

سعید این حرف ها را برای زیر منت رفتنشان نزده بود بلکه فقط میخواست باری از روی دوش آقا صالح کم کند: بابام شرکت بازرگانی داره... صادرات و واردات... تا آخر هفته مشخص میکنم برات...

آلا خیلی راضی نیست که خواهرش زیر دست پدر شوهرش شود... آن هم مردی که او حس میکرد خدا را بنده نیست...

چیزی نمیگذرد که آقا صالح هم از راه میرسد و ظاهرا آسیه خانوم حضور سعید را اطلاع داده بود...

ناهار با خجالت و عذرخواهی های بسیار اسیه خانوم به صرف آبگوشت خورده میشود و سعید آنقدر لذت میبرد که نمیتواند توصیف کند...

بعد از ناهار آقا صالح و سعید مشغول حرف میشوند و خانوم ها در آشپزخانه...

لاله همانطور که میوه میچیند یک خیار را گاز میزند: وای آلا... اگه بشه چی میشه ها... پدرشوهرتم که خودش کلی خرش میره یعنی من اگه ابدارچی اونجا بشم کلی حقوقم چه برسه به پستای دیگه...

آلا آخرین ظرف را آب میکشد و دور سینک را تمییز میکند: حالا انقدر دلتو صابون نزن یهو دیدی نشد میخوره تو ذوقت...

لاله گاز دیگری به خیارش میزند و صدای خرچ خرچش بلند میشود: انگار تو زیاد دلت نمیخواد من برم اونجا...

آلا حرفی نمیزند و دستش را خشک میکند و رو به رویش مینشیند: وقتی سعید حرفی میزنه حتما خودش تمام جوانب و سنجیده... به هر حال اون بهتر از من پدرشو میشناسه...

دلارام تالاپ و تولوپ کنان وارد میشود و خودش را در آغوش آلا میندازد... آلا ازین حرکت ناگهانی او یکه میخورد و دستانش را با تاخیر دور او حلقه میکند: دلارام جون؟ خوبی عزیزم؟ چیزی شده؟

دلارام سفت تر به او میچسبد: من تو بغلت بخوابم؟

او را به سختی روی پایش مینشاند و سرش را به خودش تکیه میدهد: بخواب قشنگم...

و با ایما و اشاره از لاله میپرسد که اوضاع از چه قرار است...

لاله پچ پچ کنان میگوید: دیشب بهانتو میگرفت... میپرسید اگه دنبالم نیان چی میشه؟ من دختر شما میشم؟ اونوقت آلا یعنی دیگه دوسم نداره؟

فکر کنم این از اشکان بیشتر بهت وابسته اس...

آلا با دقت به حرف های او گوش میدهد و اتفاقات امروز را به خاطر میاورد... اگر دخترک به پسرش حسودی کند چه؟!

دم گوش دلارام نجوا میکند: نخوابیا... آلان میریم خونه اونجا رو تختت بخواب...

دلارام فوری سرش را از روی سینه ی او بر میدارد و میپرسد: تو هم پیشم میخوابی؟

آلا بینیش را با دو انگشت میکشد: تا خوابت ببره آره ولی بعدش میرم سرجام...

دلارام به صورتش زل میزند و آب دهان باز مانده اش را قورت میدهد: سل جات کجاست؟

آلا از گوشه ی چشم به لاله مینگرد که میوه ها را ول کرده و با لبخند دست هایش را زیر چانه زده و به آن دو نگاه میکند: سر جام دیگه... همونجا که اتاقمه وسیله هامو لباسام اونجاست...

دلارام با دست های تپل و زبرش دو طرف صورت آلا را میگیرد: چلا تو و بابایی پیش هم میخوابین اونوقت من تهنایی باید بخوابم؟!

آلا دستش را بالا می آورد و یکی از دست های او را میگیرد تا بتواند حرف بزند: چون همه ی مامانو باباها پیش هم میخوابن... تو هم اگه دوست داری تنها نباشی میتونیم اتاق اشکانو باهات یکی کنیم...

سریع به طرفین سر میچرخاند: نه نمیخوام... نه نمیخوام... اشکان همیش گیله میکنه...

خدا را شکر میکند که بحث تا به همین جا خاتمه یافت...

او را پایین میگذارد و از همانجا سعید را صدا میکند: سعید جان؟

سعید صحبتش را با آقا صالح با عذر خواهی قطع میکند: جانم؟

آلا دستش را از پشت روی شانه های دلارام فشار میدهد و او را به جلو هدایت میکند: بریم خونه دلارام خانوم خوابش میاد...

سعید نگاهی به دلارام میندازد که دستش را روی دست های آلا گذاشته است و لبخند با محبتی روی لبش نقش میبندد: آره عزیزم بریم...

آسیه خانوم که کنار آقا صالح نشسته است اعتراض میکند: یعنی چی؟ کجا برین؟ هنوز میوه نخوردین؟

سعید از جایش بلند میشود: دیگه جایی برای میوه نمونده حاج خانوم... ماشالله با اون آب گوشت خوشمزه ای که شما درست کردید من بعید میدونم بتونم شامم بخورم...

آسیه خانوم لپش گل میندازد و زیر بغلش حسابی سنگین میشود...

دم در سعید دوباره به آقا صالح تاکید میکند: شما فردا حتما برید بانک پیش رئیس... منم باهاشون هماهنگ میکنم که زیاد معطل نشید...

آقا صالح با شرمندگی عرق پیشانیش را پاک میکند: ایشالله بتونم جبران کنم برات...

سعید دست راستش را روی شانه ی او میگذارد: نزنین تو رو خدا این حرفو... من وظیفمه...

آقا صالح همانطور که سرش پایین است میگوید: چه وظیفه ای بابا جان همش لطفته...

آلا که نمیداند قضیه از چه قرار است به محض اینکه راه می افتند میپرسد: جریان بانک رفتن بابا چیه؟

سعید همانطور که حواسش به رانندگی اش است میگوید: گفتم بره برای وامش اقدام کنه...

آلا کمی صاف تر در جایش مینشیند و با حالت خاصی میگوید: من فقط داشتم باهات درد و دل میکردم... نگفتم برای خواهرم کار پیدا کن یا برای پدرم وام...

سعید با تعجب چند بار کوتاه او را نگاه میکند: منم همچین برداشتی از حرفت نکردم...

کمی صدایش بالا تر میرود و خنده ی مسخره ای میکند: ولی دقیقا همینکارو کردی... بعد حرف من افتادی به مشکل گشایی...

سعید گوشه ی لپش را گاز میگیرد: الان مشکل کجاست؟ من نمیفهمم!

به پشتی صندلیش تکیه میدهد و صدایش را روی ولوم عادیش تنظیم میکند: من دوست ندارم به منو خانوادم ترحم کنی...

اخم هایش در هم میرود و پشت دست چپش را جلوی دهانش نگه میدارد: ترحم چیه؟ خب من این مشکلات شمارو تا حالا نمیدونستم... حالا که فهمیدم چرا باید دست رو دست بزارم در حالیکه از دستم کاری بر میاد؟!

آلا کلافه انگشت هایش را میشکاند: همین الانشم بابات درمورد من فکر خوبی نمیکنه مسلما ترجیحش این بوده که یه عروس از یه خانواده ی سرشناس و

پولدار میداشت تا عروسی مثل منکه قراره خواهرش بشه زیر دستش و پدرش با پارتی اون صاحب وام بشه...

سعید عینکش را بالا میدهد: اولا پدرم حق نداره درباره تو جز خوبی فکر دیگه ای بکنه... دوما ترجیح اون هیچ ربطی به علایق من نداره... سوما خواهرت قرار نیس با پدر من روبه رو بشه فقط قراره تو اون شرکت در یک قسمتی که پدرم هیچ دخل و تصرفی توش نداره کار کنه... چهارما صدبار گفتم بازم میگم من تو حرفه ی خودم به اندازه ی خودم سرشناسم و احتیاجی به پارتی پدرم برای وام پدرت ندارم چون خودم به قدر کافی نفوذ دارم...

خیالش تا حد زیادی راحت میشود ولی باز هم راضی نیست که خانواده اش زیر دین او باشند و تا آخر عمر سرشان جلوی او پایین باشد ولی حرفی نمیتواند بزند و به ناچار همان سکوت را ادامه میدهد...

به خانه که میرسند اول اشکان را که در ماشین به خواب رفته است را در جایش میگذارد...

دلارام که تمام مدت پشتش چسبیده او را به ناچار به اتاقش میبرد...

کنارش که روی تخت دراز میکشد انگار خیالش راحت میشود... آلا پیشانی او را میبوسد و موهایش را نوازش میکند و لالایی را زمزمه میکند....

طولی نمیکشد که او به خواب میرود و کمی بعد آلا برای تعویض لباس به اتاق خودشان میرود...

سعید دراز کشیده و دستش روی پیشانی اش است... حس میکند دلخور است...

بعد از تعویض لباس کنارش مینشیند و دستش را از روی پیشانیش برمیدارد...

آلا به جای دماغه ای که عینک روی بینیش انداخته نگاه میکند و میگوید: از دستم ناراحتی؟

سعید دست به سینه میشود: نه! ناراحت چرا...

آلا روی ته ریش او دست میکشد و روی موهای سفید مکث میکند: همینکه گفتم نباید کمکمون کنی...

سعید پلک میبندد و از این تماس پوستی به رخوت میفتد: نه مهم نیست...

آلا به کارش ادامه میدهد: اینکه کمکشون میکنی و به فکری خوبه واقعا... من خیلی ممنون دارتم ولی دوس ندارم اونا احساس شرمندگی کنن پیش تو...

سعید دستش را بالا میاورد و او را کنارش دراز میکند: تو این حسو نداشته باشی بقیه ندارن... لطفا انقدر حساس نباش... همه چیزو بسپار به من..

بشور و بساب های قبل از عید چیزی نبود که بشود از زیرش شانه خالی کرد و آلا هم از این قاعده مستثنی نبود...

همه چیز تقریبا به نظم رسیده بود و دیگر آنقدر اوضاع بل بشو نبود...

دلارام به کلاس نقاشی میرفت و قرار بود در سال تحصیلی جدید به مدرسه ی کودکان استثنایی برود...

اشکان دو دندان پایینش درامده بود و به تازگی به کمک گرفتن اشیا می ایستاد...

سعید کمی از ساعت کاریش کمتر کرده بود تا وقت بیشتری را صرف خانواده اش بکند...

لاله به شرکت پدر سعید رفته بود و بعد از مصاحبه به استخدام در آمده بود و حالا نزدیک به یک ماه بود که دستش در جیب خودش بود...

وام آقا صالح با کمترین درصد سود لحاظ شده بود و تعداد اقساطش را برای راحتی در بازپرداختش تا جای ممکن بالا برده بودند...

همه چیز به نظر در خط صافی در حال حرکت بود و انگار روزهای خوش و آفتابی داشت روی خوبش را نشان میداد...

آلا کف آشپزخانه را دستمال میکشید و صدای تلیزیون تا آخرین حدش بالا بود...

اشکان آواز میخواند و از سر و کول دلارام بیچاره بالا میرود که در حال تماشای انیمیشن محبوبش است...

تلفن که زنگ میخورد آلا پوفی میکند و دست کش های ساق بلند نارنجی اش را از دستش بیرون میکشد و به سمت کنترل تلویزیون میرود و اول صدا را کم میکند و بعد تلفن را جواب میدهد: بله؟ بفرمایید...

صدای خش خشی می آید و کمی بعد زنی میگوید: سلام...

آلا نگاهی به بچه ها میکند که هر دو در حال بپر بپرند و از خودشان صدا در می آورند: سلام...

زن نفس عمیقش را در دهانه گوشی فوت میکند: من شادیم... مادر دلارام...

آلا دست چپش را به لبش میمالد و به اتاق میرود تا سر و صدای بچه ها را کمتر بشنود...

شادی که میبند او حرف نمیزند ادامه میدهد: میخوام دخترمو ببینم...

آلا کنار در بالکن می ایستد و به گنجشکی روی لبه ی دیوار تراس ایستاده نگاه میکند: این مسائل به من ربطی نداره خانوم...

شادی عصبی میگوید: سعید زبون نفهم... نمیزاره بچمو ببینم... تو که میفهمی... تو که خودت مادری... بزار بچمو ببینم...

دل مادرانه اش به رحم می افتد و لحنش کمی مهربان تر میشود: ولی این چیزا دست من نیست... شما باید اجازشو از خود سعید بگیرین نه من... برای من مسئولیت داره...

شادی با بغض میگوید: نمیزاره... نمیخواد... حال منو نمیفهمه... من وکیل گرفتم... از قانونم وارد شدم ولی این مملکت بی در و پیکر کی واسه زن جماعت تره خورد کرد که این بار دومش باشه؟

آلا به عصبانیت او حق میدهد... اینکه حالش بد است و از زمین و زمان شکایت دارد ولی این وسط هم چیزی دست او نیست...

شادی مینالد: بزار بچمو ببینم... التماست میکنم...

کلافه موهای روی پیشانیش را عقب میزند و دستش را همانجا نگه میدارد: شادی خانوم من نمیتونم... برای من مسئولیت داره...

از کوره در میرود: دختر چه مسئولیتی برات داره مگه من میخوام به بچه ی خودم آسیب برسونم؟

آلا هم کم کم از اصرار های او کفری میشود: شما دفعه ی قبلم که اومدی من اشتباه کردم درو باز کردم... این بچه تا دو روز نه با کسی حرف میزد نه چیز درست و حسابی میخورد حالا شما میگی من دوباره اون اشتباهو تکرار کنم؟

شادی سکوت میکند و چند لحظه ی بعد آرام زمزمه میکند: چون منو دید حالش بد شد؟ یعنی نمیخواد منو ببینه؟

آلا میماند که به این مادر مستاصل چه جوابی بدهد...

دلارام پا کوبان به داخل اتاق می آید و با خنده و نفس نفس زنان داد میزند: آلا؟ آلا؟ اشکان منو گاز گلفت...

آلا میخ نگاهش میکند و ناگهان گوشی را به سمتش میگیرد: دلارام جون بیا گوشی رو بگیر عزیزم...

دلارام گوشی را به گوشش میچسباند و لبش را به دهانه ی گوشی نزدیک میکند: الو...آلا از اتاق خارج میشود و دلارام هم گوشی به دست پشتش می آید: آله خوبم...

به آشپزخانه میرود و دستکشش را دوباره به دست میگذارد...

دلارام جلوی ورودی اشپزخانه می ایستد و به او نگاه میکند که کف زمین را دستمال میکشد: من با داداشیم بازی میکنم...

اشکان چهار دست و پا با جیغ و آب دهانی که آویزان است وارد میشود و توجه ای به سرامیک های دستمال کشیده نمیکند...

دلارام پشت سر اشکان به تبعیت از او وارد میشود: نه من خونمونو دوس دالم...

آلا اشکان را زیر بغلش میگیرد و پشت دلارام فشار میاورد تا بیش از این زمین تمیز را با رد پاهایشان تزئین نکنند...

دلارام همانطور که به هال میرود میگوید: آلا مهلبونه... من آلا لو دوس دالم...

آلا به آشپزخانه برمیگردد و به این فکر میکند که حالا حال آن مادر چگونه است وقتی بچه اش جایش را با نامادریش پر کرده است...

گاهی بعضی از اشتباهات و تصمیمات عجولانه راه برگشت و جبران نمیگذاشتند... کاش شادی در آن زمان صبورتر میبود...

دلارام به سمتش میدود و گوشی تلفن را به سمتش میگیرد: آلا؟ بوق میزنه...

آلا به سمت او بر میگردد و گوشی را دم گوشش میگذارد و به بوق های اشغال پشت هم گوش میدهد...

قطع کرده بود... حتما ناراحت شده بود...

زیر برنج را روشن میکند و غذای اشکان را میبرد تا بهش بدهد و ذهنش تماما درگیر شادیست و با خودش فکر میکند وقتی که سعید آمد دربارهی تماس او چه بگوید؟ اصلا گفتنش کار درستی بود؟ یا بهتر بود سکوت کند و حرفی در این باره نزند تا آرامش نسبی زندگیشان بهم نریزد؟ اگر میگفت که اجازه داده تا مادر و دختر باهم حرف بزنند چه؟ انوقت واکنشش چه بود؟ باز هم مثل دفعه قبل مواخذه اش میکرد؟

قبل از اینکه میز ناهار را بچیند در خانه باز شد و سعید آمد...

بچه ها به طرفش پرواز کردند و باز موج جدیدی از سر و صدا به راه افتاد...

آلا از همان پشت کانتر بهش سلام کرد و خودش را با چیدن ظرف ها مشغول کرد...

اگر کمی با خودش صادق تر میبود باید اعتراف میکرد که هر بار که شادی وارد صحنه ی زندگیشان میشد او حس میکرد پایه های زندگیشان به لرزه افتاده... او میترسید... میترسید سعید با دوباره دیدن و دوباره دیدن این زن خامش شود... آنقدر که او را فراموش کند و دلش هوس زندگی اولش را بکند...

بچه ها انقدر از سر و کول سعید آویزانند که او بلاجبار دستش را در آشپزخانه با مایه ی ظرف شویی میشورد...

وقتی اشکان به بغل پشت میز مینشیند به صورت گرفته ی آلا نگاه میکند: گرفته ای یا من حس میکنم مثل همیشه نیستی...

آلا همانطور که ایستاده برای او غذا میکشد و لبخند مصنوعی میزند: نه، خوبم...

سعید حرفی نمیزند و قاشق را در برنجش فرو میکند و اشکان لج میکند که قاشق را از او بگیرد...

آلا اشکان را بزور از بغل سعید میگیرد تا او بتواند غذا بخورد...

سعید قاشق را پایین میگذارد و اول به دلارام نگاه میکند که کاملا بیخیال مشغول خوردن غذایش است و بعد به آلا که میخواهد سر اشکان را با چیزی دیگری گرم کند نگاه میکند: آلا بیا بدش به من...

آلا قاشقی از کشو میگیرد و دست اشکان میدهد: نه تو غذاتو بخور...

سعید از پشت میز بلند میشود: بدش به من... بدون تو غذا بهم نمیچسبه...

حس میکند نسیم خنکی از دلش عبور کرده... اشکان را که حالا کمی ارام شده به او میدهد و کنارش مینشیند تا با هم غذا بخورند...

برای خودش کمی برنج میکشد و هنوز با خودش یک دل نشده که بگوید یا نه...

دلارام قاشقش را پایین میگذارد و لوبیا های خورشت کرفس را با انگشت جدا میکند و به دهانش میگذارد...

سعید همانطور که لقمه اش را میجود به دلارام میگوید: نکن بابا... با قاشقت بخور...

دلارام لوبیا ها را کف دستش جمع میکند و سرش را بالا میگیرد و یکی یکی در دهانش میندازد...

آلا فوری از جایش بلند میشود و به ان طرف کانتر میرود: نکن دلارام جون... کار خطرناکیه میپره تو گلوت...

آلا مشت او را بزور خالی میکند و دستش را با دستمال پاک میکند و روی صندلی کنار او مینشیند: اصلا بیا من بهت بخوری... باشه؟

دلارام اخم کرده رو بر میگرداند و آلا نازش را میکشد... قاشق را پر میکند و با بوسه ای که به صورت او میزند روی او را بر میگرداند: بخور عزیز دلم...

دلارام دهانش را باز میکند و قاشق پر را میبلعد...

سعید برای خودش دوغ میریزد: آلا غذاتو بخور... بد عادتش نکن...

همین که لیوان را پایین میگذارد اشکان لگد میپراند و لیوان دوغ سر و ته میشود...

آلا فوری می ایستد و مینالد: وای! من تازه کف آشپزخونه رو تمییز کردم...

سعید کلافه از وضعیت پیش آمده از جایش بلند میشود و قبل اینکه آلا به آشپزخانه بیاید اشکان را در آغوشش میگذارد... تو برو بشین غذاتو بخور من تمییز میکنم...

آلا اشکان را روی زمین میگذارد و به سمت تلویزیون هل میدهد: نه تو بیا بیرون...

آلا که قصد میکند دوباره داخل شود سعید سد راهش میشود و سینه به سینه اش می ایستد و با صدای آرامی میگوید: تمیز کردن منو قبول نداری؟

آلا سرش را کج میکند و لبخند میزند: چوب کاری میکنی؟

سعید کمی جلو می اید و فاصله را صفر میکند: پس الان اینجا چیکار میکنی؟

آلا لبش را غنچه میکند و کمی به سمت چپ کج میشود تا ببیند اوضاع آشپزخانه تا چه حد خراب است که سعید پهلوهایش را میگیرد و او را بیرون میفرستد: دختر تو چقدر غدی بیا برو غذاتو بخور یخ کرد...

آلا قهقهه میزند و همانطور که عقبی میرود برای او بوس میفرستد...

سعید شل میشود و انقدر کیفور میشود که همانجا چسب میخورد و با لبخندی محو او میماند...

ولی آلا ناگهان می ایستد و یادش می اید که قبل تر ها چقدر ازین بوسه ها برای اشکان میفرستاده و حالا در این لحظه که شیطنت دخترانه اش گل کرده این بوسه از ناخوداگاهش بیرون پریده...

میخواهد بیخیال باشد... میخواهد باز هم ازین بوسه های هوایی خرج این مرد کند که لیاقتش را دارد ولی نمیشود... نمیتواند... باز این قیاس لعنتی و باز آن وجدان درد کوفتی به سراغش می آید...

کنار دلارام که با انگشت به جای چنگال استلاده میکند تا آخرین دانه های برنج را در قاشقش بگذارد مینشیند و نفس تندی میکشد...

سعید با همان حال خوش پارچه ای میگیرد و به جان سرامیک میفتد... آن بوسه آنقدر شارژرش کرده که در خودش میبیند که تا فردا صبح آن یک تکه را بسابد...

آلا ساقه ی خرد شده ی کرفس را به نوک چنگال میزند و به دهانش میبرد: امروز یه نفر زنگ زد به خونه...

صدای سعید از جایی که او نمیبیند می آید: کی؟

آلا بی اشتها غذای سرد شده را کنار میزند: شادی...

سعید پارچه در دستش خشک میشود ولی سعی میکند آلا را متوجه حالش نکند: چیکار داشت؟

دلارام از جایش بلند میشود: آلا دستت دلد نکنه...

زیر لب زمزمه میکند: نوش جون...

سعید بالا می آید و به او خیره میشود: آلا؟

همانطور که نگاهش به میز است میگوید: دلارامو میخواد... میگه وکیل گرفته... میگه حرفش خریدار نداره... قسمم داده... میگه خودتم مادری... میگه بفهم چه حالیم...

سعید پوزخند میزند: غلط کرده زنیکه...

آلا پیشانیش را به دستش تکیه میدهد: حق داره...

سعید هر دو دستش را روی کانتر میگذارد و با چشمانی ریز شده خودش را به جلو خم میکند: چی داره؟

آلا سرش را بلند میکند و به او نگاه میکند: مادره... بچشه...

سعید مضحک میخندد: مادره؟ آلا تو رو خدا واسه یکی دل بسوزون که لایقش باشه...

آلا ظرف ها را پر سر و صدا روی هم میگذارد: نمیدونم واقعا...

سعید به او نگاه میکند که ظرف ها را به سمت سینک میبرد: تو چته آلا؟

آلا اب را روی ظرف ها باز میکند: من چیزیم نیس...

دست به کمر میشود: نه یه چیزیت هست دیگه... این نگاهت... این مدل حرف زدنت...

شیر آب را میبندد و به سینک تکیه میدهد: من میترسم... میترسم این زن با اومدن و رفتنش تو رو هوایی کنه...

سعید عینکش را بر میدارد و روی کانتر میندازد: آلا تو درباره من چی فکر کردی؟!

من یه تار گندیده ی موی تو رو با صد تا شادی عوض نمیکنم تو رو خدا انقدر تحت تاثیر جو قرار نگیر...

دلش آرام میشود... نفس راحتی میکشد و سرش را پایین میندازد... سعید نزدیکش میشود و سرش را به سینه اش میچسباند: من تا ابد بیخ ریشتم دیوونه...

آلا از سرش میگذرد اگر روزی سعید هم به هر دلیلی از دنیا برود چه بر سر او خواهد آمد... با این فکر او را سفت میفشارد و اشکش میچکد: سعید من خیلی دوست دارم...

سعید روی موهای او را میبوسد و حس میکند تپش قلبش بالا رفته است...

باید خر مغزش را گاز میگرفت اگر روزی شادی را به آلا ترجیح میداد...

او را از خودش دور میکند و همانطور که بازوهایش را در دست دارد به رد اشکش نگاه میکند: عزیزم گریه برای چیه؟

دستش را میگیرد و او را بیرون میبرد... روی یکی از مبل ها مینشاندش و خودش زیر پایش زانو میزند...

آلا اشک هایش را پاک میکند و به بچه ها نگاه میکند... دلارام خانه سازی را میسازد و اشکان خراب میکند: سعید بهش اجازه بده بچشو ببینه...

سعید رد نگاه او را میگیرد و به عقب بر میگردد: نمیتونم آلا... تو روزای سختی منو ندیدی... تو ندیدی دلارام چقدر حالش بد بود... ندیدی من چه روزایی رو پشت سر گذاشتم... الان نمیتونم با دو تا اشک و آه فراموش کنم... این بچه هر بار که اون زنو میبینه دچار حمله میشه... چرا ارامشو ازش سلب کنم... چرا اجازه بدم با هر بار تماسش با تو باعث بشه که یه مشت فکر پوچ تو سرت بچرخه؟ من نمیتونم آلا جان... این در توان من نیست...

آلا دستش را روی سرشانه ی او میگذارد: هر کاری که فکر میکنی درسته رو انجام بده... من به تو ایمان دارم...

سعید مات او میشود...

آلا جلو میرود و صورت او را میبوسد و بعد از جایش بلند میشود تا به بقیه ی کارهایش برسد...

سعید به جای خالی او نگاه میکند و دستش روی گونه اش میرود... همانجا که چند لحظه ی پیش بوسیده شده بود...

خوشبختی دیگر چه معنایی میتوان داشت به جز این...

سعید امروز را به دفتر نرفته است... امروزی که هر ماه یک روز مثل آن دارد... روزی سخت که باید از قلب دخترکش نمونه بردارند و الان درست نه بار است که در این نه ماه این کار را کرده است...

روزی که دلارام در آن بسیار بی قرار میشود...

امروز به اصرار آلا او را هم همراه کرده است...

دلارام به محض ورود به فضای داخلی بیمارستان استپ کرد و پایش را به زمین چسباند...

سعید با ناراحتی جلوی پایش زانو زد و هر دو دستش را گرفت: چرا نمیای دختر قشنگم؟ مگه تو نمیخوای خوب بشی؟

دلارام جز نگاه ماتی که به انتهای سالن بیمارستان داشت هیچ ریکشنی نشان نمیداد...

سعید کلافه با دو انگشتش از زیر عینک به چشمانش فشار وارد می اورد...

آلا دست روی شانه ی او می گذارد و آرام میگوید: بغلش کن سعید جان...

حق با آلاست... اگر به حرف دلارام بود که تا فردا صبح هم باید همینجا می ایستاند...

او را با یک حرکت بلند میکند و دلارام فوری دست و پایش را دور او قفل میکند و سفت تر از هر وقتی او را میچسبد...

سعید دلش به درد می اید برای دختر کوچولویی که در تمام مدت هشت سال زندگیش سختی کشیده... دختری که نه سلامت جسمی داشت نه عقلی... دختری که حتی از نوازش های مادرانه اش هم محروم مانده بود...

با قلبی پر درد او را به سمت آزمایشگاه میبرد...

آلا از اینکه برای آمدن اصرار کرده پشیمان است...

طاقت دیدن دست و پا زدن دلارام موقع خون دادن را ندارد...

طاقت دیدن چهره ی گرفته ی سعید وقتی دست و پای او را مثل شکنجه گر ها محکم میگیرد تا پرستار بتواند زودتر آن سرنگ لعنتی را از خون دخترش پر کند را ندارد...

وقتی هنوز سکسکه های دلارام بند نیامده و او را به اتاق پرتو ایکس میبرند...

وقتی گوش هایش از صدای جیغ های دلارام زنگ میزند...

وقتی دخترک بی حال تر و ترسیده تر برای اکوکاردیوگام به یک قسمت دیگر منتقل میشود...

چرا آمده بود؟ آمده بود که کنار سعید باشد؟ یا برایش مسجل شود که این مرد بیش از حد توانش عذاب میکشد؟

ازینکه دختری ناقص دارد... ازینکه در انظار عموم دخترش همیشه به دیده ی ترحم دیده میشود... ازینکه بخاطر پس نزدن پیوند قلب باید مدام دلش روی آب باشد... ازینکه زجر کشیدن کودکش را ببیند و دم نزند و همچنان قوی باشد...

وقتی سعید دلارام را پشت ماشین سوار میکرد تا برگردند دخترک با چشمانی بی فروغ او را صدا کرد: آلا؟

صدایش که از سر جیغ های بیش اندازه زخمی شده بود و خروسکی یه نظر میرسید دلش را ریش کرد... این طفل معصوم چه گناهی داشت که باید این همه آزار میدید؟!

از کنار سعید خودش را داخل میفرستد: جان دلم؟

همانطور که روی صندلی دراز کشیده یک قطره اشک از کنار چشم مغولی پف کرده اش سرازیر میشود: پیشم باش...

آلا فوری همان عقب مینشیند و سر او را روی پایش میگذارد... سعید سیگاری روشن میکند و همان بیرون میماند...

آلا هم بالاخره به دلش که در حال ترکیدن است اجازه ی خالی شدن میدهد و بغض چند ساعته اش را رها میکند...

سعید را میبیند در حالیکه پشتش به او است پوکه ی سیگارش را زیر پا له میکند و سیگار بعدی را پشت بندش روشن میکند و کمی بعد قدم زنان از جلوی چشمانش محو میشود...

موهای لخت و نرم دلارام را نوازش میکند و بینیش را بالا میکشد...

میداند حال سعید در حرف نمیگنجد ولی دوست دارد میتوانست و قدرتش را میداشت تا باری از روی دوشش بردارد و مرهمش باشد... ولی حیف! حیف که خودش آنقدر ضعیف بود که احتیاج به یک تکیه گاه داشت که در مواقع سختی از پا نیفتد...

یک ربع بعد سعید می آید... بی حرف، باحجم انبوهی از بوی سیگار... راه میفتد و به سمت خانه میراند..

همین که میرسند سعید دلارام خوابیده را در آغوش میگیرد و به بالا میبرد ولی قبل اینکه او را به اتاقش ببرد آلا جلو میرود و مانع میشود: بزارش رو تخت خودمون... ترسیده... بیدار بشه ممکن ناراحت بشه که کنارم نیست...

سعید با همان اخم های درهم سر تکان میدهد و نفس زنان دخترک تپل را روی تخت دونفره شان پایین میگذارد...

آلا بعد از تعویض لباس هایش به لاله پیام میدهد و توضیح میدهد که اوضاع دلارام چگونه است و خواهش میکند که آن ها اشکان را به خانه برگردانند

چون شرایط طوری نیست که بتواند دلارام را تنها بگذارد... پیام که ارسال میشود گوشی را روی پاتختی میگذارد و دست دلارام را در دستش میگیرد و سرش را به تاج تخت تکیه میدهد و به سقف چشم میدوزد...

تق و توق های سعید را از آشپزخانه میشنود... نمیداند خودش را سرگرم چه کاری کرده است ولی میداند حال خوبی ندارد و دنبال تنهاییست... برای همین فعلا کنار دلارام میماند و به ناله های ضعیفش گوش میدهد...

دلش میگیرد برای بینوایی او... او هم میتوانست مثل هزاران دختر سالم دیگر این دنیا یک زندگی نرمال داشته باشد ولی سهم او از زندگی فقط سختیش بود...

دلارام تکانی میخورد و وحشت زده چشم باز میکند... به آلا که بالای سرش است نگاه میکند و در جایش نیم خیز میشود: تو پیشمی؟

آلا سریع موهای دخترک را کنار میزند و پیشانیش را میبوسد و او را دوباره دراز میکند: آره عزیزم هستم... با خیال راحت بخواب...

دلارام پلک میبندد و در خلسه ناواضح میگوید: بلام لالایی بگو...

لالایی میگوید و موهایش را ناز میکند... آنقدر که صدای نفس هایش منظم و عمیق میشود و بدنش دیگر نمیپرد...

از کنارش بلند میشود و میان تاریکی خانه به هال میرود که با نور تلویزیون روشن است...

سعید را میبیند که مقابل تلویزیون نشسته است و سرش به سمت پایین آویزان است...

چند لحظه مکث میکند تا مطمئن شود که خواب نباشد...

کنارش میرود و آرام مینشیند... وقتی تغییری در حالت او صورت نمیگیرد آرام صدایش میکند: سعید جان؟

سعید بازدم حبس شده اش را یکجا بیرون میدهد و با فریم عینکش که در دستش است ور میرود...

آلا دست او را میگیرد: خوبی؟

سعید انگار که با خودش حرف بزند میگوید: وقتی فهمیدم دارم پدر میشم واقعا سر از پا نمیشناختم... دختر و پسر برام فرقی نداشت... فقط دلم میخواست زودتر به دنیا بیاد تا بغلش کنم... بوش کنم... بهم بگه بابا... باهاش برم شهربازی... برم خرید... ببرمش مدرسه...

ولی همه ی اینا در حد یه فانتزی موند... یه دختر بچه ی ناقص به دنیا اومد... زنم رفت... پدرم پشتمو خالی کرد... زندگیم با ورود کسی که فکر میکردم قرار شیرین ترین عضو خانوادم باشه تبدیل شد به جهنم و اونم شد زهرمار زندگیم...

عینکش را روی چشمش میگذارد: آلا! من خستم... ازینکه نمیتونم یه پدر معمولی باشم... نمیتونم یه وقتایی فقط برای خودم باشم... تفریح کنم... از زندگیم لذت ببرم... ولی هیچ کدوم نمیشه...

خیلی خستم خیلی...

از یه طرفم دیگه تحمل درد کشیدناشو ندارم... تحمل جیغاشو... گریه هاشو... سوراخ سوراخ شدناشو...

پس کی این وضعیت لعنتی تمام میشه؟

آلا اشکش را با پلک زدن های پشت هم مهار میکند... کمی نزدیک تر میرود و دست روی شانه های پهن او میگذارد و خودش را به او میچسباند: تو مرد قوی هستی سعید... یه پدر نمونه... یک انسان فداکار...

آدم هایی مثل تو خیلی نایابن... قدر خودتو بدون... میدونم بهت فشار میاد... میدونم شرایطت سخته... ولی دلارامم دختر دلنشینو خوبیه... نیمه پر لیوانو ببین... اینکه شرایط میتونست خیلی بدتر و سخت تر از این باشه...

پوزخند میزند و سرش را روی پشتی مبل ول میکند: کدوم نیمه پر؟ همه ی داشته های من مایه ی عذابن...

آلا کمی جلویش خم میشود و با حالتی میگوید: حتی من؟

سعید خیره نگاهش میکند و یادش می آید که او هم جزیی از داشته هایش است... در تاریکی در عمق چشمان زلالش زل میزند و در نهایت میگوید:

نه... تو مایه ی آرامش منی... آلا اگه تو نمیومدی تو زندگیم من حتما دیوونه میشدم...

آلا خودش را به او میچسباند و بوسه ی ریزی به او میزند و روی سینه اش پهن میشود: میدونی جریان منو تو چیه؟

سعید سرش را کج میکند و روی گونه ی او را با انگشت نوازش میکند: نه...

آلا خودش را کش میدهد: منو تو نیاز و ملزوم همیم... هر دو مکمل همیم... هر دو باعث میشیم که غم و اندوه و گذشته امون رو فراموش کنیم...

سعید جوابی نمیدهد و فقط سر آلا را میبوسد...

چند دقیقه در همان حالت میمانند تا به آرامش برسند که زنگ خانه به صدا در می آید و آلا برای باز کردن در از جایش بلند میشود...

وقتی تصویر لاله را اشکان به بغل روی مانیتور آیفون میبیند دلش برای پسرش ضعف میرود... فوری در را باز میکند و پشت در می ایستد تا آسانسور بالا بیاید...

کمی بعد در آسانسور باز میشود و لاله با اشکان پتو پیچ شده بیرون می آید: سلام خوبی؟

آلا با لبخند اشکان را از او میگیرد: سلام ممنون... تو خوبی؟

لاله شالش را مرتب میکند: مرسی... دلارام چطوره؟ بهتر نشد؟

آلا از کنار در کمی عقب تر میرود تا راه را برای او باز کند: خوابیده... بچه خیلی ترسیده... بیا تو...

دستش را در جیب پالتویش فرو میکند: نه باید برم... بابا تو ماشینه...

آلا اشکان را که برای بیرون آمدن از پتو تقلا میکند را از میبوسد: ببخشید زحمتتون زیاد شد از طرف من از بابا عذر خواهی کن...

لاله دکمه ی آسانسور را میزند: عذرخواهی چیه بابا؟ چه جدی گرفتی تو... من رفتم دلارامو از طرف من ببوس... سعیدم از طرف خودت ببوس...

آلا با خنده "بی ادب" نثار او میکند و با بسته شدن در آسانسور وارد خانه میشود...

اشکان جیغ میکشد تا هر چه سریع تر خلاص شود...

آلا فوری پتو را از روی کنار میزند و او را با آن لباس خانگی آبیش روی زمین میگذارد... او هم مستقیم چهار دست و پا، با سرعت به سمت سعید میرود و با دیدنش گردن کج میکند: دَ...

سعید که همچنان در خودش بود با این تک کلمه ی اشکان لبخند روی لبش نقش میبندد و حس میکند انرژی مثبت به خانه برگشته... بی معطلی او را به آغوش میگیرد و سفت میبوسد: سلام پسر گلم...

آلا چراغ ها را روشن میکند و به آشپزخانه میرود تا برای شام چیزی درست کند...

از همانجا میبیند که چقدر روحیه ی سعید با آمدن اشکان عوض شده است و مشغول بازی با اوست...

برای شام سیب زمینی سرخ میکند و رویش تخم مرغ میزند... امشب حال و جان درست کردن یک غذای پر دردسر را ندارد...

میز را میچیند و به اتاق میرود و به دلارامی که غرق خواب است نگاه میندازد...

از خواب بودنش که مطمئن میشود به آشپزخانه میرود: سعید شام حاضره بیاین...

و چند لحظه ی بعد سه نفری دور میز مینشینند و مشغول خوردن ساده ترین شام این مدتشان میشوند..

بخاطر بیخوابی که دیشب از سر لج بازیه اشکان داشته است سفت به تخت چسبیده است و قصد کرده تا آخرین لحظه ای که بچه ها خوابند بخوابد و حتی صبح برای سعید صبحانه هم درست نکرد و ترجیح داد به خوابش ادامه دهد...

صدای موذی روی اعصابش رژه میرفت و آنقدر خوابش سنگین بود که نمیفهمید صدا از کجاست...

بالاخره بعد از مدت کوتاهی سرش را از بالشت جدا کرد و با یک چشم باز به دور و برش نگاه کرد... با دیدن موبایل که همراه با زنگ ویبره میرفت و روی پا تختی میچرخید در جایش نیم خیز شد و چشمانش را مالوند...

گلویش را صاف کرد و گوشی را جواب داد: بله؟

صدای سراسیمه ی سعید در حالیکه انگار راه میرفت آمد: الو؟ آلا؟ بیدار شدی؟

آلا آب دهانش را قورت داد و چهار زانو نشست و با صدایی که تحلیل میرفت گفت: آره... چی شده؟

صداهای اطراف قطع میشود و انگار او سوار ماشینش شده: آلا امروز دادگاس... من دارم میرم اونجا خانواده ی اشکانم میان... خواستم بهت اطلاع بدم که اگه دلت بخواد بیای...

دستش را روی قلبش میگذارد و مردمک هایش گشاد میشود: بیام؟ اگه... اگه اونا منو ببینن... یعنی... سعید اگه دادگاه رای و به اونا بده چی؟

سعید هول میگوید: آلا اگه میخوای بیای عجله کن... من نمیتونم صحبت کنم دارم رانندگی میکنم...

تماس که قطع میشود آلا فوری از روی تخت پایین میرود و حین اینکه لباس هایش را برمیدارد با خانه شان تماس میگیرد و به صدای بوق ها گوش میدهد تا اینکه مادرش جواب میدهد: الو؟

تند کلمات را ردیف میکند: مامان؟ آلام... میتونی بیای خونمون پیش بچه ها من باید برم دادگاه...

مادرش وا رفته میگوید: دادگاه چیه؟ چی شده؟

وقت ندارد توضیح دهد: بیا مامان سریع... خانواده اشکان میخوان بچه رو ازم بگیرن...

آسیه خانوم صدایش بالا میرود: یا قمر بنی هاشم...

آلا می ایستد و کلافه میگوید: مامان میای یا یه فکر دیگه بکنم؟

سریع میگوید: دارم میام... اومدم... اومدم...

هر چی دم دستش میرسد را به تن میکند و روی یکی از مبل های هال مینشیند و به این فکر میکند که چرا انقدر نوبت دادگاه امروز یکهویی بوده و اینکه نتیجه اش قرار است به کجا ختم شود...

ناگهان از جایش بلند میشود و به اتاق اشکان میرود و به او که خوابیده زل میزند... اگر او را میگرفتند چه؟ اگر بخاطر او مجبور میشد که طلاق بگیرد و به عقد شایان در بیاید چه؟

هیچی... او برای داشتن فرزندش از هیچ کاری دریغ نمیکرد... اگر قرار بود آوره هم شود میشد فقط پسرش را در کنارش میداشت...

دستش را روی قفسه سینه ی او که محکم بالا و پایین میشد میگذارد... او از یادگاریش نمیگذشت...

خم میشود و پیشانیش را میبوسد و قبل اینکه اشکش صورت نرم و لطیف او را خیس کند از اتاق خارج میشود...

بی قرار و آشفته طول و عرض خانه را میپیماید و سعی میکند به افکارش نظم دهد و به آینده مثبت بنگرد ولی توانش را ندارد ذهن نا آرام او توانش را ندارد...

زنگ خانه که به صدا در می آید از ته سالن میدود و کیفش را چنگ میزند و در را باز میکند و سریع کفش هایش را به پا میکند...

در همین لحظه مادرش از آسانسور بیرون می آید: آلا مادر چی شده به خدا تا برسم جون به لب شدم...

آلا به چهره ی رنگ پریده او نگاه میکند: میام توضیح میدم...

و میرود... میرود به جایی که تعیین کننده ی سرنوشتش است...

جلوی دادگاه که از آژانس پیاده میشود گرومپ گرومپ قلبش را در گوش هایش میشنود... به ساعت مچیش نگاه میکند که از نه گذشته است و به یاد میاورد که وقتی سعید زنگ زد ساعت هنوز هشت نشده بود...

به قدم های نامتوازنش سرعت میبخشد و به آن طرف خیابان میرود و وارد فضای خفقان آور دادگاه میشود و نفسش به شماره میفتد... جلوی در موبایلش را تحویل میدهد و داخل میشود...

به قسمت مورد نظر که میرسد نگهبان صدایش میکند: کجا خانوم؟

با استرس به سرباز جوان نگاه میکند: میخوام برم تو...

نگهبان از روی صندلی بلند میشود: همینطوری که نمیشه... اسم و فامیلتونو بگین ببینم هستین تو لیست...

همانطور که اسم و فامیلش را زمزمه میکند متوجه ی فاطمه خانوم میشود که روی یکی از نیمکت های کنار دیوار نشسته است و او را زیر نظر گرفته است...

نگهبان لیست را چک میکند: اسمتون هست... کارت شناسایی لطف کنین...

بزور نگاه از فاطمه خانوم میگیرد و گنگ به سرباز نگاه میکند: کارت شناسایی چیه؟

سرباز ابرو بالا میدهد: شناسنامه، کارت ملی یا گواهینامه یه سندی که مطمئن بشیم شما هویتت همینه که میگی...

ناباور میگوید: من نیاوردم با خودم... بهم نگفتن...

سرباز دوباره سر جایش مینشیند: ببخشید پس معذورم از راه دادنتون...

دست روی پیشانی داغش میگذارد و به سر و ته سالن نگاه میکند که غلغله است...

دوباره نگاهش پی فاطمه خانوم میچرخد که تا با او چشم در چشم میشود رو برمیگرداند...

چند دقیقه ی بعد که انگار یک قرن میگذرد در وا میشود و اول پدر اشکان و به دنبال او ایمان و شایان بیرون می آیند...

پدر اشکان رخ به رخش می ایستد و خیره نگاهش میکند: فکر نمیکردم هیچ وقت همچین زن دو در بازی باشی... منتظر باش که نوه امو ازت بگیرم... چیزی نمونده دیگه...

بند دلش پاره میشود و نگاهش روی ایمان مینشیند که با خصومت نگاهش میکند...

سعید فوری پرونده به دست تنه ای به شایان میزند و خودش را جلو میکشد و بازوی آلا را میگیرد و با خودش میکشد: بیا...

آلا سرش را پایین میگذارد و نفسش بالا و پایین میشود...

سوار ماشین که میشوند سعید از کیفش بطری آب معدنی را در میاورد و به طرفش میگیرد: بخور یکم حالت بهتر بشه...

آلا در حالیکه از بغض چانه اش میلرزد و به خیابان نگاه میکند میگوید: چی شد؟ بچمو ازم میگیرن؟

سعید پشت دستش را به چانه اش تکیه میدهد: هنوز چیزی مشخص نیست...

اشکش میچکد و لبش میلرزد: تو گفتی میتونی... گفتی همه چیو بسپارم به تو...

کلافه میشود: هنوزم میگم...

با انگشت بیرون را نشان میدهد: ولی اون گفت نومو میگیرم...

سعید پاکت سیگارش را در می آورد و به دنبال فندکش داشبورد را باز میکند: برای خودش گفت...

آلا چشم میبندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و درحالیکه صدایش هنوز لرزش دارد میگوید: خیلی حس بدی دارم... خیلی...

سعید فندک را پیدا میکند و سر جایش صاف مینشیند و به نیم رخ آلا نگاه میکند... اگر با خودش صادق میبود باید اقرار میکرد که خودش هم حس بدی دارد و پرونده اصلا روند خوشایندی ندارد...

سن اشکان با تاریخ عقد آن ها مغایر بود و این بل بزرگی برای خانواده ی خواهان بود...

اگر آلا فقط یکی از این حرف ها را میشنید قطعا قالب تهی میکرد هر چند حالا هم اوضاع درستی نداشت...

سعید ماشین را روشن میکند و همانطور که سیگار میکشد راه میفتد: بچه ها رو کجا گذاشتی؟

آلا با حس سرگیجه سرش را به شیشه تکیه میدهد: زنگ زدم مامان اومد پیششون...

سعید باز نیم نگاهی به او میندازد که رنگش پریده: صبحانه خوردی؟ یه چیز بگیرم برات؟

سر تکان میدهد که یعنی نه: نمیخواد زودتر بریم خونه...

سعید سرعتش را بالا میبرد تا زودتر به خانه برسند و به این فکر میکند که تنها راهی که دارد استفاده از زد و بند است و رابطه ها... از لحاظ قانونی پرونده در همین جا بسته میشود و حضانت بچه به پدربزرگش میرسد و این اصلا خوشایند او نبود...

وقتی آسیه خانوم همانطور که اشکانی که از فرط گریه بینیش آویزان شده را تکان تکان میدهد تا آرامش کند ، در را باز میکند و آلا به کمک سعید داخل میشود...

آسیه خانوم وحشت زده به رنگ پریده ی آلا نگاه میکند: چی شده مادر؟ چرا عین گچ شدی؟

سعید کمک میکند تا آلا روی اولین مبل بنشیند: ضعف کرده حاج خانوم... چیزی نیست نگران نشین...

آسیه خانوم با هول و ولا به سمت آشپزخانه میرود تا آب قند درست کند: من نمیدونم چی شد اصلا یهو صبح زنگ میزنه میگه دادگاه دارم... الان اومده با این وضع... تو روخدا سعید خان شما به من بگو... اینجا چه خبره؟

سعید کنار آلا مینشیند و در هال به دنبال دلارام چشم میچرخاند: چیز خاصی نیست... درست میشه ایشالله...

وقتی اثری از دلارام پیدا نمیکند حدس میزند که هنوز خواب باشد...

شال آلا را از سرش برمیدارد: بهتری؟

آلا فقط سر تکان میدهد...

آسیه خانوم آب قند را میاورد و به دستش میدهد... آلا یک قلپ بزور میخورد و کمی بعد حس میکند در دهانش آب جمع میشود و ناگهان عاق میزند و به سمت توالت میدود...

سعید در جایش نیم خیز میشود و زیر لب میگوید: چش شد؟

آسیه خانوم بی هوا میپرسد: حامله که نیست؟

و هر دو با چشمانی گشاد بهم زل میزنند و کمی بعد سعید معذب میگوید: ببخشید... من برم یه سر به دلارام بزنم...

آسیه خانوم هم با خجالت سر تکان میدهد و موهای اشکان را نوازش میکند...

سعید به اتاق دلارام میرود و با استرس به او نگاه میکند... یک حرف در هوا گفته شده نباید این همه او را بهم میریخت...

ولی اگر یک درصد صحت داشت چه؟ اصلا اگر روزی آلا از او باردار میشد چه اتفاقی میفتاد؟ اگر یک بچه ی دیگر مثل دلارام بوجود می آمد چه؟ او هیچ وقت همچین ریسکی را نمیپذیرفت... یک بار دیگر با آینده ی یک بچه ی بیگناه بازی نمیکرد...

آلا با صورتی خیس بیرون می آید و کنار مادرش مینشیند و اشکان را از آغوشش میگیرد: میخوان بچمو بگیرن... تهدیدم کرد...

مادرش دست او را میگیرد: غلط کردن... مگه شهر هرته؟ مملکت قانون داره...

آلا سینه اش را در دهان اشکان میگذارد: اتفاقا چون قانون داره دارن میگیرنش... تو قانونشون جایی برای مادر نیست!

آسیه خانوم روی زانوهایش را دَوَرانی دست میکشد: انشالله که به خیر بگذره به حق فاطمه ی زهرا...

آلا زیر لب "انشالله" زمزمه میکند و باز کاسه ی چشم های پر میشود... دست کوچک و سفید اشکان را روی لبش میگذارد و طولانی میبوسد...

با خودش عهد میبندد که اینبار برعکس تمام این مدت قرص و محکم باشد و برای اولین بار بجنگد...

آسیه خانوم با پوف کش داری از جایش بلند میشود و به آشپزخانه میرود تا برای ناهارشان چیزی درست کند... حال و روز آلا آنقدر بد است که مطمئن است که توانایی انجام این قبیل کارها را ندارد...

سعید هنوز در حال قدم رو رفتن است که متوجه ی چشم های باز دلارام میشود... سر جایش می ایستد و به رویش لبخند میزند: بیدار شدی دختر قشنگم؟

دلارام فوری پتویش را کنار میزند و روی تخت مینشیند: سهلام... صبح بخیل...

جلو میرود و برای پس زدن افکارش دلارام را به آغوش میگیرد: صبح تو هم بخیر... بیا بغلم بریم صبحانه بخوریم...

وارد هال که میشود با دیدن حال و روز زار آلا سریع رو بر میگرداند و به آشپزخانه میرود...

حس میکند مقصر حال بد او خودش است...

دلارام تا از بغلش بیرون می آید بی توجه به میز پر رنگ و لعابی که آسیه خانوم چیده پیش آلا میرود و زیر پایش مینشیند و گردن کج میکند...

آلا وقتی متوجه ی او میشود اشکان را کمی بالا میکشد و به سمت او خم میشود و روی سرش را دست میکشد: چرا نمیری صبحانتو بخوری؟

دلارام خیره اش میشود: خوبی؟

لبخند میزند... حال او برای همه مهم بود... باید زودتر خودش را جمع و جور میکرد...

اشکان به خواب رفته بود و انگار هنوز خستگی لجبازی دیشبش از تنش بیرون نرفته بود...

دست دلارام را میگیرد و اشکان را به اتاقش میبرد و در تختش میگذارد و بعد به همراه دلارام راهی آشپزخانه میشود...

سعید و مادرش با دیدنش لبخند میزنند...

اول دلارام را مینشاند و بعد خودش کنار سعید جا گیر میشود...

سعید سریع برایش یک لقمه میگیرد و به دستش میدهد: اینو بخور عزیزم...

لقمه را با اکراه میگیرد و بی اشتها تماشایش میکند...

مادرش که با آمدنش بلند شده بود و دو فنجان چای جدید برایشان ریخته بود در حال آمدن به سمت میز گفت: بخور دیگه آلا... استخاره میکنی؟

آلا لقمه را پایین میگذارد: هنوز حالت تهوع دارم... میترسم بخورم...

سعید که تا آن لحظه به آلا نگاه میکرد سرش در گریبانش رفت... اگر آلا حامله میشد هیچ وقت خودش را نمیبخشید... اعصابش به شدت تحت فشار قرار گرفته بود... یادش نمی آمد در این مدت بی احتیاطی کرده بود یا نه... عصبی دستش چپش را در مویش فرو برد و فنجان چایش را چرخاند...

آلا با تعجب دوباره سعید را صدا کرد: سعید جان؟

سعید از فکر درامد و جواب داد: جانم؟

قلپی از چایش خورد: گفتم جلسه ی بعدی دادگاه کیه؟

بی حواس جواب داد: نمیدونم... فعلا باید یه سری مدارک جدید ارائه بدم... تو نگران نباش...

آلا به قیافه ی درهم و متفکر او نگریست... نمیدانست ذهنش مشغول چه فکریست... واقعا ماجرای دادگاه امروز او را تا به این حد بهم ریخته بود؟

بعد از صبحانه مادرش گفته بود: آلا تو دست نمیخواد بزنی... برو یکم دراز بکش حالت بهتر بشه...

او هم از خدا خواسته با عذر خواهی بلند شده و به اتاقش رفته بود...

سعید روی تخت نشسته بود و به پنجره نگاه میکرد... آلا خودش را روی تخت پرت کرد و کش و قوس آمد: حالت خوبه سعید؟ تو چرا انقدر تو خودتی حالا من اینجور باشم میگم نگران بچمم ولی دلیلی نداره که تو اینجوری باشی...

سعید به سمتش بر میگردد: اشکان بچه ی منم هست... این ماجرا برای منم به اندازه ی تو مهم... ولی نگران این موضوع نیستم چون میدونم که میتونم حلش کنم...

آلا در جایش نیم خیز میشود و به آرنجش تکیه میکند: پس موضوع چیه؟

سعید کامل به سمتش میشود: آلا امکان داره تو باردار باشی؟

چشم هایش گرد و گشاد میشوند: یعنی چی؟ این چه حرفیه؟ معلومه که نه...

سعید عینکش را بر میدارد: تو مطمئنی؟

آلا مستاصل میپرسد: چرا این سوالا رو میپرسی؟ چیزی شده؟

سعید با دسته ی عینکش بازی میکند: نمیخوام هیچ بچه ای از من بوجود بیاد آلا اینو دارم خیلی جدی میگم... لطفا اگه یه وقت من حواسم نبود تو حواست باشه...

آلا چهار زانو مینشیند و سرش را پایین میندازد: منظورت چیه؟

سعید دقیق نگاهش میکند: منظورم واضح... دوست ندارم یه دلارام دیگه داشته باشم... یه بچه ی دیگه با کلی ناتوانی...

آلا مصرانه همانطور که سرش پایین است ادامه میدهد: شاید من دلم بخواد یه بچه ی دیگه داشته باشم...

سعید وا میرود... انتظار این حرف را از آلای حرف گوش کن نداشته است... دست هایش را در جیبش فرو میکند: بچه دار شدن یه مسئله ی توافقی بین زن و شوهر...

سرش را بلند میکند و به چشمای خسته اش خیره میشود: دقیقا همینطوره ولی تو تصمیمی که تو گرفتی هیچ توافقی وجود نداشته...

سعید صلح جویانه کنارش مینشیند: خب الان توافق میکنیم...

به تشک تخت که با نشستن سعید فرو رفت نگاه میکند... قصد لجبازی ندارد ولی دوست هم ندارد سعید همیشه یک طرفه تصمیم گیرنده باشد و حکم دهد: باشه سعید ولی بارداری همیشه دست خود آدم نیست... یه وقتایی ناخواسته اتفاق میفته... اگر یه روزی به طور اتفاقی حامله شدم دلم میخواد با آغوش باز از اون بچه استقبال کنی نه اینکه بخاطر ترس هات ازم انتظار بی جا داشته باشی...

او را نگاه میکند و به حرفش فکر میکند... ازینکه در نظرش ترسو آمده خوشش نمی آید... او هم مثل هزاران مرد دیگر دوست دارد خانواده اش را گسترش بدهد و از همسر جدیدش صاحب فرزند شود فرزندی که متعلق به خودشان دوتا باشد ولی چه کند که یک بار گزیده شدن او را نسبت به هر سوراخی محتاط کرده بود!

سری تکان میدهد و از کنارش بلند میشود: میرم پیش بچه ها استراحت کن... احتمالا ضعفت از بی خوابی...

سعید میرود و او خوشحال است ازینکه حرفش را جدی بیان کرده و بی رودربایسی روی بالشت میفتد و بعد از کلی این پهلو آن پهلو شدن و فکر کردن به حضانت اشکان خوابش میبرد...

وقتی پلک باز میکند همه جا تاریک است با فرض اینکه نصف شب است به سمت جای سعید دست دراز میکند و وقتی چیزی نمی یابد با احساس گلو درد در جایش مینشیند... کمی بعد که از رخوتش کم میشود، صدای بچه ها را از بیرون میشنود، به خودش تکان میدهد و بیرون میرود...

سعید را میبیند که پیشبند بسته و پشت گاز ایستاده و جلیز و بلیز به راه انداخته...

بچه ها خانه سازی میسازند... یعنی دلارام میسازد و اشکان با سرتقی پشتش خراب میکند...

با قیافه ای ژولیده به آشپزخانه میرود و پشت میز مینشیند و با صدایی گرفته میپرسد: ساعت چنده؟

سعید به سمتش میچرخد و زیر خنده میزند: به به خانوم خواب آلو... صحت خواب... نزدیک ده...

خمیازه ی بلند بالایی میکشد و پیشانیش را به کف دست هایش تکیه میدهد: سرم داره منفجر میشه...

قاشق چوبی را کنار ماهیتابه میگذارد و از روی آب چکان یک فنجان بر میدارد: الان برات چایی میریزم بخوری بهتر میشی...

آلا نگاهی به دور و بر میندازد: مامان کجاست؟

سعید قوری را از روی کتری بر میدارد و به سمت فنجان سرازیر میکند: غذاهارو درست کرد بنده ی خدا رفت... زنگ زد بابات اومد دنبالش...

سر تکان میدهد و رو بر میگرداند: پس تو داری چی درست میکنی؟

چای را جلوی او میگذارد: شامی گذاشت برامون... گفت آلا بیدار شد بگو سیب زمینی هم کنارش سرخ کنه دیدم قصد بلند شدن نداری خودم دست به کار شدم...

از این همه فهم و شعور او به وجد می آید و همانطور که به بخار چایش خیره است میگوید: تو خیلی مرد دوست داشتنی هستی...

سعید همانطور که سیب زمینی ها را زیر و رو میکند لبخند میزند: ولی فکر نمیکنم برای همه دوست داشتنی باشم...

منظورش را میگیرد و به خودش جرات میدهد: من خیلی دوست دارم...

سعید هر دو ابرویش باهم بالا میرود و به سمت او بر میگردد: منم خیلی دوست دارم...

و آنقدر بهم نگاه میکنند تا سیم اتصال توسط جیغ دلارام پاره میشود...

آلا فوری سر بر میگرداند و با دیدن موهای دلارام در مشت های اشکان از جا میپرد...

سعید از همانجا به کلنجار خانواده اش خیره میشود و دلش پر میشود از شوق و آرامش... روزی فکر میکرد این خانه دیگر رنگ و بوی خوشبختی به خود نمیبیند... فکر میکرد تا ابد او هست و دلارام و صدای انیمیشن های بی سر و ته...

ولی امروز آلا بود و پسر کوچولویش اشکان... و او دیگر نگاهش ناامید نبود...

جلوی آینه نشست و کمی به خودش خیره شد... به موهای هایلایت شده که سنش را کمی بالاتر برده بود... به ابروهای روشن و کلفت تازه برداشته اش...

خیلی با آلای ساده ی همیشه تفاوت داشت... این روزها فقط دلش تغییر میخواست... میخواست هر آنچه که او را به یاد گذشته میندازد دور بریزد...

زمستان آلا یخ هایش آب شده بود و حالا شکوفه هایش به پیشواز بهار میرفتند... آلا هم مثل سال، نو میشد و تازه...

رژ مات زرشکی را روی لب هایش میمالد... صورتش جان میگیرد و طراوت از آن میبارد... قوطی را روی میز میگذارد و باز روی چهره اش متمرکز

میشود ولی اینبار حواسش میرود به دو هفته ی پیش که در اوج نا امیدی دادگاه رای صادر کرد و اعلام کرد جواب دی ان ای با پدر و مادرش هم خوانی دارد و بچه از سعید است...

خدا میداند که آن لحظه چه حالی داشت... و آن لحظه ای که حسن آقا در چشمانش زل زد و گفت" شرمم میاد که بگم تو یه روزی عروسم بودی... خدا رو شکر که اشکان رفت و زندگیش با تو ادامه پیدا نکرد..."

و نگاه مات و ناامیدی که فاطمه خانوم تا آخرین لحظه با ان بدرقه اش کرد... همه باعث شد تا خوشی خبر دادگاه زیر سوال برود...

سعید از حمام اتاق بیرون می آید و همانطور که سرش را با کلاه حوله خشک میکند به سمت لباس های رو تخت میرود: حاضری؟

لبخند میزند و موهای صاف شده اش را پشت گوش میزند و به سمتش میچرخد: تقریبا...

سعید نیم نگاهی به او میندازد و رکابی در دستش خشک میشود و دوباره و اینبار سریعتر نگاهش میکند و سوت کشداری میزند: چی شدی!!!

میخندد و سرش پایین میرود و موهایش پخش و پلا میشوند: بد شده؟ پاک کنم؟

سعید لباس زیرش را میپوشد و حوله را در میاورد: نه خانوم... عالی شدی... خیلی بهت میاد...

لبخند میزند و همانطور که زیر زیرکی هیکل او را رصد میکند بلند میشود و جوراب شلواری قهوه ایش را از کشو در میاورد و زیر دامنش میپوشد...

سعید موهایش را سشوار میکشد و آلا از اتاق بیرون میرود...

بچه ها حاضر و آماده کنار تنگ بزرگ ماهی نشسته اند و نگاهشان میکنند...

آلا با کش دور مچش موهایش را میبندد و نگاه آخر را به هفت سین چیده شده اش میندازد...

جای سبزه و سنبل را با هم عوض میکند و کمی عقب میرود و دوباره نگاه میکند به نظرش حالا بهتر شده...

سعید کت به دست وارد سالن میشود و به آن ها نگاه میکند: بریم؟

آلا پا تند میکند و از کنارش رد میشود: من مانتومو بپوشم بریم...

به داخل اتاق میرود و مانتویش را از رگال بر میدارد... قلبش آرام ندارد و ذهنش شیطنت میکند به بهار های پیشین...

چند بار مژه های پر ریملش را تکان تکان میدهد تا تصاویر گذشته محو شود...

صدای لج اشکان که در می آید آلا فوری مانتو را میپوشد و شالش را سرش میکند و بیرون میرود...

سعید اشکان را در آغوش گرفته و توضیح میدهد: میخواست دستشو بکنه تو تنگ ماهی... اجازه ندادم گفتم حالا آستینش خیس میشه تو عید سرما میخوره...

آلا سر تکان میدهد و دست دلارام را که محو تماشایش است میگیرد: بریم عزیزم...

دلارام دندان های نامرتبش را نشان میدهد: خوشگل شدی...

آلا لپ او را میکشد: تو هم خوشگل شدی پرنسس...

دلارام به لب خودش اشاره میکند: بلا منم لژ لب میزنی؟

آلا میخندد و " پدر سوخته"ای نثارش میکند... از کیفش قوطی رژ را در میاورد و خیلی کمرنگ به لب هایش میمالد...

دلارام مثل فشنگ به سمت آینه ی قدی جلوی در میرود و سعید که تمام مدت در راه پله منتظر است زنگ واحد را میزند...

آلا به خودش تکان میدهد و دلارام را بزور از جلوی آینه کنار میکشد و آینه ی دستی اش را به او میدهد...

تمام مدتی که تا رسیدن به خانه ی پدری سعید در راهند دلارام در آینه به خودش نگاه میکند و آرام آرام با خودش حرف میزند... و اشکان هم در صندلی مخصوصش به بیرون نگاه میکند و آواز میخواند...

سعید با همان ژست همیشگی اش آرام رانندگی میکند و آلا برعکس تمام خانواده با استرس لاک تازه زده اش را پوست میکند... ترجیحش این بود که هنگام نو شدن سال تحویل در قبرستان باشد ولی با وجود خانواده ی اشکان

امکان پذیر نبود و همچنین داشتن این درخواست از سعید کمی نامعقول به نظر میرسید... او نمیخواست به هیچ وجه خاطر خانواده اش را مکدر کند پس حس هایش را دلش مدفون کرد و به خودخوریش ادامه داد...

بودن و جشن گرفتن همراه با خانواده ی سعید آخرین خواسته اش بود و باز هم بخاطر سعید هیچ حرفی مبنی بر مخالفت نزد و حالا کمی پشیمان بود...

با ترمز سعید تازه به خودش می آید و از دیدن عمارت استرسش بیشتر میشود و به جان مفاصل انگشتانش میفتد...

ژیلا خانوم به همراه سهیلا به استقبالشان می آیند... نمیداند چرا ناخوداگاه دستش به بازوی آزاد سعید قلاب میشود و برای نگاه پرسشی او هیچ جوابی پیدا نمیکند...

برای دیده بوسی مجبور میشود از سعید فاصله بگیرد و او زودتر وارد خانه میشود ولی دلارام حاضر به ول کردن دستش نمیشود...

ژیلا خانوم مثل همیشه گرم احوال پرسی میکند و صورتش را میبوسد: ماشالله به این همه خوشگلی روز به روز قشنگ تر میشه عروسم...

خجالت زده به دلارام نگاه میکند که آینه را به سینه اش چسبانده: شما لطف دارین...

ژیلا خانوم همانطور که به سمت دلارام خم میشود میگوید: نه مادر واقعیته...

و دلارام را به اغوش میکشد و سهیلا با لبخند جلو می اید و دستش را دراز میکند: سلام آلا جون... عیدت پیشاپیش مبارک باشه...

دستش را به گرمی فشار میدهد: سلام... ممنون... همچنین...

با تعارف داخل میروند و همه به احترامش می ایستند جز پدر سعید...

با سارا که جلوی آشپزخانه است روبوسی کوتاهی میکند و با داماد ها یک احوال پرسی مختصر و بین جلو رفتن و نرفتن در آخر به سمت پیرمرد مغرور میرود و سعی میکند تا جای ممکن احترامش را حفظ کند...

دستش را دراز میکند و به سمت صورت او خم میشود و گونه ی ته ریش دارش را یواش میبوسد و مرد هم متقابلا پیشانی او را...

معذب به سمت سعید میچرخد که با تحسین نگاهش میکند... کنار او میرود و مینشیند...

ژیلا خانوم جلو می آید و برای گرفتن اشکان از سعید دست دراز میکند: بدش به من پسرمو مامان جان...

قبل اینکه سعید کاری کند اشکان از خدا خواسته خودش را در آغوش او میندازد...

همه قربان صدقه اش میروند همه ی توجه ها به سمت او جلب میشود...

سهیلا سینی چای را به سمتشان میگیرد: آلا جون چرا مانتوتو در نیاوردی؟

آلا که هنوز یخش آب نشده فنجانی برمیدارد و میگوید: بلند شدم در میارم... ممنون...

بوی ماهی تمام خانه را پر کرده و او که زیاد اهل ماهی نیست کمی بو بینیش را میزند...

دلارام آینه به دست به سمت آلا میرود و کنارش می ایستد...

پدر سعید مخاطب قرارش میدهد: دلارام خانوم نیومدی پیش من یه بوس بدیا...

دلارام دم یکی از گیس هایش را میگیرد: آخه لژ لبم پاک میشه...

حاجی دانه ای تسبیح میندازد: استغفرالله... بچه ام بچه های قدیم... خانوم نیومده چه زود به بچه قرتی گری یاد دادی...

آلا گر میگیرد و به فرش ابریشم زیر پایش خیره میشود...

سارا با فنجان چایش رو به رویشان مینشیند: آقاجون الان دور و زمونه ی بدی شده... بچه ها چشم و گوششون باز شده چه ربطی به آلا خانوم داره؟

حاجی سر تکان میدهد: بچه از یه جا میبینه که یاد میگیره...

سعید همانطور که در گوشی موبایلش جستجو میکند میگوید: بچه ی من پدر و مادر داره آقاجون... شما نگران تربیتش نباشین...

حاجی حرصی پوزخند میزند: راست میگی دیگه تو هم پدر و مادر داشتی که شدی این...

سعید با همان خونسردی باز هم بدون اینکه به او نگاه کند میگوید: تره به تخمش میره حسنی به باباش...

ضرب المثل دو پهلویش نطق حاجی را حسابی کور میکند...

آلا که حالا حس میکند در حال غالب تهی کردن است قلپی از چای داغش مینوشد و زبان و حلقش میسوزد و چشمش پر آب میشود... نمیداند این اشک ها از سر داغی چاییست یا داغی حرفی که حاجی نثارش کرد...

کمی بعد فنجان نیمه پر خودش و خالی سعید را به آشپزخانه میبرد...

ژیلا خانوم سریع دستش را میگیرد: آلا جون؟ قوربونت بشم ناراحت که نشدی؟ به خدا حاجی منظوری نداشت...

سهیلا فنجان را میگیرد: آقاجون به هر کی که چادر سر نمیکنه میگه قرتی... به دل نگیر...

لبخند مرتعشی میزند و سر تکان میدهد بر خلاف حرف دلش میگوید: اصلا مهم نیست... ناراحت نیستم...

سارا هم وارد آشپزخانه میشود و آلا حس میکند برای اولین بار ازین زن خوشش آمده... آن حمایت واضح، برایش بسیار ارزش داشته است...

سارا به سمت قابلمه میرود: مامان غذا آمادست... سفره رو بندازیم؟

سهیلا هم همراهیش میکند: آره مامان زودتر شامو بخوریم تا سال تحویل نشده...

ژیلا خانوم قوری زعفران دم کشیده را از روی سماور برمیدارد: باشه پس بکشین غذارو...

سارا همانطور که زیر برنج را خاموش میکند میگوید: آلا میتونی این ماهی هارو بریزی تو دیس؟

از تغییر رفتار سارا آنقدر به وجد می آید که بی چون و چرا قبول میکند... مانتویش را در می اورد و با همان کت و دامن کرم و قهوه ای مشغول ریختن ماهی های شکم پر در دیس میشود...

هنگام خوردن شام جو کمی صمیمی تر میشود و استرس آلا رفته رفته از میان میرود...

به جمع سیزده نفره شان نگاه میکند و میزی که آنقدر پر است که جای سوزن انداختن ندارد... با تمام این ها به او خوش نمیگذرد چون دوست داشت آخرین شام سال کهنه را در کنار خانواده ی خودش باشد ولی راضیست... چون درکنار سعید اگر حالش خوش نباشد دلش حتما خوش است...

شام خورده میشود و ظرف ها به کمک هم سریعا شسته میشوند...

به اصرار ژیلا خانوم همه دور هفت سین مینشینند و منتظر سال تحویل میمانند...

آلا که میبیند روی مبل جایی نمانده زیر پای سعید مینشیند و به او تکیه میدهد و دلارام هم جلوی او جاگیر میشود...

همهمه ها با صدای تیک تاکی که از تلویزیون پخش میشود قطع میشود... آلا چشم میبندد و همراه با صدا میخواند: یا مقلب القلوب والابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

حال مارو به بهترین حال دگرگون فرما...

و برای شادی روح اشکان فاتحه میخواند... هنوز حمد را تمام نکرده بمب میترکد و آغاز سال نو اعلام میشود....

همه بهم تبریک میگویند و او در خلسه ای از حس های متفاوت فرو رفته که کسی کنار گوشش لب میزند: عیدت مبارک فرشته...

به سمتش گردن میکشد و در عمق چشمانش خیره میشود... حالش دگرگون میشود و کاسه ی چشمش پر... پلک میزند تا دیدش شفاف شود: عید تو هم مبارک سایه ی سر...

سعید لبخندش میرود و حس میکند قلبش ریتمیک نمیزند و دوشش از این پسوند سنگین شده...

کاش اینجا خانه ی خودشان بود و او با آلا تنها بود تا میتوانست به روش خودش تشکر کند از این همه لطف و عنایت...

دلارام دست آلا را تکان میدهد و آلا به سمتش میچرخد: جانم؟

خودش را روی پای او ول میکند: خوابم میاد مامان!

و تمام میشود... حالش به بهترین حال دگرگون میشود...

پایان: 17/12/1396